

نام کتاب : بگو که فقط مال منی

نویسنده : صدف پورنجفی

ناشر : [رمانسرا](http://Romsara.org)

موضوع : عاشقانه





رمان بگو که فقط مال منی - صدف پورنجفی

"سخنی با همراهان رمانسرا"

با سلام

چند وقتیست که مدیران برخی سایت ها و کانال های تلگرامی، اقدام به انتشار رمان های رمانسرا در کانال های خود نموده و با این عمل لطمه ی جبران ناپذیری به سایت وارد می کنند.

کانال های فوق بدون قائل بودن احترام برای سایت و کاربران تنها به فکر منافع خویش بوده و این در صورتیست که اگر سایت از بین برود منبع و مرجع رمان های کانال های مذکور نیز از بین رفته و شما خوانندگان عزیز متضرر خواهید بود.

یقیناً شما به دنبال رمان خوب و ایضاً دسترسی راحت و آسان به رمان هستید و این امر میسر نمی شود مگر از طریق سایت .

برای ساخت تمامی رمان ها زمان و هزینه صرف می شود، پس با دانلود مستقیم رمان از سایت به زحمات دوستان خود در سایت بها دهید .

<http://romansara.org>

با تشکر، مدیریت سایت رمانسرا.

سایه های سیاه نزدیک میشدندخیلی نزدیک اوسعی داشت فرارکنداما سرعت سایه هابیشتربود،سایه هابه اورسیدندهمه جادرتاریکی مطلق فرورفت،جوانی رادیدصورتش معلوم نبوداماچشمان تيله اى اش که ازخشم میدرخشیدمشخص بود،دخترک ترسیدوفرارکردباتمام سرعت میدویداما ان دوجفت چشم تيله اى هم دنبالش بود دخترک سرعتش رازيادکردبیش تر و بیش تر ان قدردویدکه ناگهان زیرپایش خالی شد،پوزخند ان دوچشم تيله اى مشخص بودودخترک ازصخره اى بلندپرتاپ شد.....

باجیغی ازخواب پرید،عرق سردی روی پیشانی اش بودصداهابرایش گنگ بود _باران، باران... صدامومیشنوی؟چیزی نیست خواب دیدی حالت خوبه؟ به اطرافش نگاه کرددراتاقش بودوسمانه دوست وهمسایه شان کنارش بودبه صورت مهربان ونگراناش نگاه کردوباصدای ضعیفی گفت:چیشده؟

سمانه شاکی و بالحنی نگران گفت: اینومن باید از تو بپرسم مادرت میگفت امروز که از کتابخونه اومدی حالت خرابه یهوتب کردی تو خوابم همش هذیون میگفتی معلوم هست چته؟ الان که تابستونه بعید میدونم سرماخورده باشی... دخترک بابو یاد آوردن امروز اشک در چشمانش جاری شده که تعجب سمانه را برانگیخت سمانه که حالانگران تر شده بود بادله‌ره پرسید چیشده چرا حرف نمیزنی د ا خه دختر دیونم کردی یه کلمه بگو چیشده چه مرگته؟ باران لب های خشک و رنگ پریده ی ناشی از تبش راتکان داد و گفت: داره... داره میاد سراغم.

سمانه با کنجکاوی پرسید: کی... کی داره میاد سراغت؟ باران با صدایی لرزان گفت: ای... ایلیا سمانه با حیرت و من من گفت: ای.. ایلیا دیگه کیه... آه درست حرف بزن بینم اصلا از اول تعریف کن ایلیا کیه چیشده چرا داره میاد سراغت؟

سکوت باران را که دید باخشم گفت باران باتوام تو رو خدا بگو ایلیا کیه باران چیکار کردی حرف بزن دختر باران باز بانش لبهایش را تر کرد و گفت: ایلیا پسر عمومی نگاره همون که از بچگی عاشقش بود امانگار همیشه میگفت از اون بدش میاد و حس خاصی بهش نداره امروز وقتی رفته بودم کتابخونه بهم زنگ زد گفت که تا چند روز دیگه میاد ایران گفت میاد و حسا بمو میرسه گفت دعا کنم پیدام نکنه و گرنه زدم نمیزاره گفت منتظرش باشم میادو..... گریه مانع حرف زدن دخترک شد و او در حال که سمانه در اغوشش گرفته بود ادهسته اشک میریخت

سمانه بالحن ارامی شروع به دلداری دادن او کرد: گریه نکن خواهی، چیزی نشده که اونم عصبانیه میخواد سریکی خالی کنه یه چیزی گفته مگه شهرهرته بیاد اذیت کنه تو که تنهانیستی مامان بابات هستن من هستم نگران نباش اجی اون اصلا نمیتونه تو رو پیدا کنه ادرستونداره پیداتم بکنه هیچ غلطی نمیتونه بکنه گریه نکن گلم از هیچی نترس به خدا توکل کن.

انگار ارام شده بود به راستی که سمانه برایش کوهی از آرامش بود و صدای لطیفش مانند لالایی بود و باران ارام به خواب رفت.

تب ان روزش راناشی ازخستگی بیان کردتامادرش وپدرش نگران نشوندروزهاگذشت
واو کم کم بیخیال تهدیدایلیا شده بود انگار حق با سمانه بود و فقط عصبانی بود همین.
ظهراماده شد که به کتابخانه برودشلواری ابی تیره ومانتوی سفیدوشال قرمز
راپوشید و از درخانه بیرون رفت با اینکه تابستان بود اما
هوای بارانی بود البته این در استان گیلان که یک استان شمالی است کاملاً عادیست باران
شالش را کمی جلو کشید و سرعتش را بیشتر کرد باید هر چه سریعتر به کتابخانه میرفت
میخواست کتاب های جدید سال تحصیلی اش را بخرد و مانند کودکی دبستانی هیجان
داشت

وارد کوچه ی خلوتی شد تا میان بر بنزد و زودتر برسد که ناگهان ماشینی جلویش
پیچید و محکم ترمز کرد
باران ترسیده به ماشین روبرویش نگاه کرد یک پورشه ی مشکی رنگ...
خواست برود که در سمت رانند باز شد و راهش را سد کرد پسرجوان و قد بلندی پیاده
شد و روبه باران با غرور گفت: باران خانوم؟

باران با تعجب به او نگاه کرد صدایش عجیب آشنا بود سرش را تکان داد و گفت: بله، شما کی
هستید؟

پسرجوان عینک افتابیش را از چشمانش برداشت و با ابهت گفت: من ایلیام، ایلیا کاویانی
فکر کنم همو بشناسیم درسته؟

قلب باران مانند پرندۀ ای که خودش رابه قفس میکوبد تند و خشن میزد دستانش یخ
کرد و تنش داغ شد ترسی که داشت به سراغش آمده بود.

با پایهای لرزان عقب عقب رفت تا فرار کند اما ایلیا خودش رابه او رساند و گفت سوار شو

باران با تعجب به او خیره ماند و سرش رابه چپ و راست تکان داد

ایلیا پوزخندی زد و گفت: عادت ندارم حرفم رو دوبار تکرار کنم سوار میشی یا به زور سوارت
کنم؟

باران ترسیده اب دهانش را قورت داد و خواست فرار کند که انگار مرد جوان ذهن او را خواند
و بازوانش در دستش گرفت و او را داخل ماشین انداخت خودش هم سوار شد و حرکت
کرد

شیشه های ماشین دودی بود و دخترک نمیتوانست ازدیگران کمک بخواهد با اضطراب به اونگاه کرد

ایلیا پوزخند تلخی زد و گفت: نگران نباش نمیخوام بخورمت فقط میخوایم یکم حال کنیم
قول میدم فقط یه کوچولو باشه نترس جوجه
و خنده ی شیطان وارو بلندش ناقوس مرگ رادرو وجود بارانه ۱۷ساله تداعی میکرد
باران اب دهانش رابا ترس قورت داد و به درماشین چسبید
ترس تک تک سلول هایش را احاطه کرده بود و چقدر نفس کشیدن برایش مشکل شده بود....

ماشین جلوی درب بزرگی قرمز رنگ استاد ایلیا در راباریموت باز کرد و ماشین را داخل برد
همانطور که به ته حیاط نزدیک ترمیشدند ساختمانی که مشخص بود ویلایی برای
تفریح است نمایان شد
باران به اطرافش نگاه کرد

با خودش گفت: وای خدای من اون... اون منو آورده خونه خالی
از فکری که درسش گذشت به وحشت افتاد و به ایلیا که دستوریپاده شدنش را داده بود نگاه کرد

مرد جوان بادیدن ترس دخترک شاد شد و در دلش انگار جشنی برپا بود اما ظاهرش را حفظ کرد و جدی به دخترک خیره شد و گفت: همراه من بیا.
و خودش جلو تر حرکت کرد

باران با تمام ترسش اما همراه با غرور فریاد زد: من با توهیچ جانمیا الانم بر میگردم خونه
از توهم نمیترمسم

پاهای لرزان او را با تمام توان حرکت داد و خواست به سمت درب خروجی برود که
موهایش از پشت کشیده شد

جیغ بلندی کشید که ایلیا جلوی دهانش را گرفت و گفت: ببین جوجه کوچولو از مادر زاده
نشده کسی که بخواد ایلیا رو بیچونه یا حرف رو حرفش بزنه

پس به نفعته جفتک نیرونی و گرنه خودم دست و بالتوقیچی میکنم
همه ی این حرفها رو با خشم گفت و سپس همانطور که موهای باران را میکشید او را به
سمت ساختمان برد

باران سعی کرد جیغ بکشید اما در دناشی از کشیده شدن موهایش نفسش را بند آورده بود
با تمام توان به سینه اش مشت کوبید اما انگار باز هم ناموفق بود

تازه فهمید چقدر در برابر زور مردانه ناتوان است
 اشک جاری از چشمانش از ارش میداد دختر بود و غرور دخترانه اش را دوست داشت
 التماس؟ هرگز
 ایلیدار عمارت را باز کرد و باران را به داخل هل داد
 دخترک با تمام قدرت سرش و موهایش را میمالید تا بلکه از دردش کمتر شود چشمانش
 از درد هنوز اشک الود بود که بادیدن صحنه ی روبرویش بیخیال درد، سرش را راه او با تمام
 قدرت چشمهایش را باز کرد تا بتواند آن لحظه را حلای کند
 صحنه ای که غرور دخترانه اش را پس زد و اشک را دوباره مهمان صورت سفیدش
 کرد، ایلیدار حالی که پیراهن ابی نفتی اش را میزند خصمانه به دخترک روبرویش چشم
 دوخت
 پیراهنش را گوشه ای پرت کرد و با نفرت شروع به حرف زدن کرد: از بچگی عاشقش
 بودم، چشمای سبزش بدجوری ازم دل برده بود، اون مال من بود، همه ی زندگیه من
 بود اما اون... اون منو نادیده میگرفت فکرش مهمونی و خوشگذرونی بود و هیچوقت
 نمیفهمید وقتی انقدر خوشگل میشه و میره بیرون دل من طاقت دور بودن
 ازش نداره، میدونست دوش دارم، اما احساس منو نادیده گرفت، فکر کردم بچست بهتره
 بهش فرصت بدم مهم اینه که تهش مال خودم میشه،
 اما... اما وقتی سروکله ی تو و اون پسر خاله ی عوضیت تو زندگیش پیدا شد اون
 تغییر کرد دیگه سمت مهمونی و مشروب نمیرفت... خوشحال بودم، فکر کردم عشقم بزرگ
 شده عاقل شده با خیال راحت رفتم فرانسه مسافرت کاری بود و تمام این مدت به یادش
 تحمل کردم که وقتی او مدم همیشه مال خودم کنم... ولی... ولی وقتی او مدم دیدم
 مال یکی دیگه شده... دیدم تنش رو، وجودش رو، پاکیش رو بایه غریبه شریک
 شده.. غریبه ای که پسر خاله ی تو بود... اشکان قاسمی... زودتر از اون چیزی که فکرشو کنم
 عروسیش برگزار شد و با وجود ناراضی بودن خانوادش از ایران رفت... هه... رفت و من
 موندم و عشقش.. من موندم و حسرتش.. من موندم و این اتیشی که فقط با دوراه
 خاموش میشه یا نگار یا نابودیه تو... توعه لعنتی... توعه نحس که زندگیمو به اتیش
 کشیدی
 گفت و فریاد زد، گفت و باران شکست، به چه گناهی متهم شده بود؟ کسی دیگه عاشق
 شده بود، کس دیگه از دواج کرده برد، گناه او در این میان چه بود؟ دستانش رامشت
 کرد تا بلکه جلوی ریزش اشک هایش را بگیرد اما نگار موفق نبود

ایلیا باشادی نگاهش کرد و گفت: بیخیال وقتشه خوش بگذرونیم
 رنگ از روی صورت دخترک به وضوح پرید
 عقب عقب رفت و فرار کرد، نمیدانست کجا فقط میدوید
 ایلیا با سرخوشی خندید و گفت: جوجه بیخودی ندو این خونه فقط یه درداره
 باشادی خندید و لباسهایش را کند و باتن برهنه به دنبال دخترک ترسیده رفت و جودش
 را انتقام گرفته بود عشقش زندگی اش را از دست داده بود بخشش؟ هـ، هرگز
 دخترک را سرگردان در راهروی طبقه دوم یافت
 باران لحظه ای از دیدن تن برهنه اش حیرت کرد تازه فهمید قصد این مرد تنها ترساندن
 نیست
 نه نمیگذاشت اوبه هیچ قیمتی پاکیش را از دست نمیداد دوید و باز هم به ناکجا آباد
 اما فقط میخواست خلاص شود.... ولی، انگار شانس امروز با او یا نبود
 ایلیا با خنده موهای دخترک را کشید و او را به سمت خود آورد مچ هر دو دستش را گرفت
 و با ذوق از چشمان لرزان و ترسیده دخترک، گفت: جوجه فرار نکن خودت خسته
 میشی، امشب باهات کار زیاد دارم حیفه الکی وقتو تلف کنی....
 گفت و با خشم موهایش را کشید و او را به اتاق روبرو هل داد
 در را قفل کرد و باران را روی تخت هل داد
 دخترک سعی بر فرار داشت
 ایلیا شادمانه خندید و به سمتش هجوم برد بایک حرکت مانتویش را از تن خارج کرد
 باران با ترس اشک ریخت، غرور؟ نه حالا وقتش نبود... غرور به کنار مهم دخترانه هایش
 بود.... شروع به التماس کرد: تو رو خدا ولم کن، بزار برم به خدامن کاری نکردم، جون مادرت
 جون عزیزترین کست، نگار خودش عاشق شد، به جون مامانم من معرفی شون
 نکردم، تو رو به هرچی میپرستی قسم ولم کن، تو رو خدا.....
 نرمی و داغی چیزی روی لبهایش جلوی حرف زدنش را گرفت
 ایلیا داغ و خشن او را میبوسید
 موهای ژل زده اش را کشید و به سرش ضربه میزد
 اما ایلیا با خشم هر دو دست دخترک را در یک دستش گرفت و به کارش ادامه داد
 دیگر نفسی برای دخترک بی پناه نمانده بود طعم گس خون را در دهانش حس
 میکرد و از زوکر دکاش او هم مردی پر زور بود اما این رویایی بیش نبود
 ایلیا خشمگین لبهایش را رها کرد و با پوزخند نگاهش کرد

باران تمام التماسش رادرچشم هایش ریخت و به مردروبرویش نگاه کرد
 ایلیا بادیدن چشمهایش شادشدوبلندخندید...
 دریک حرکت همه ی لباسهایش رادراوردوبی توجه به جیغ هاوالتماس های دخترک
 درگوشش گفت:وقت تصویه حساب به دخترجون.....
 نورچراغ چشمهایش راازارمیداد
 اما اولجوجانه سعی دربستن چشمهایش داشت تنش کوفته بودو.....
 ارام ارام چشمهایش را بازکرد
 ازنورچراغ معلوم بودکه شب شده،اما....
 اینجا کجاست؟!
 سعی کردذهن خسته اش را به کاریباندازدبا به یادآوردن امروزظهردلش ریخت
 وباوحشت بلندشد
 روی تخت بوددرهمان اتاق نحس
 بادیدن چندقطره خون وتن برهنه وکبودش وا رفت
 ملافه ای رادورخودش گرفت ازاتاق بیرون رفت چهره ی شومش نظاره گرحال این
 دخترک بود ودردلش انگار عروسی برپا کرده بودند...
 باران باخشم به سمتش یورش بردوبا فریادهمانطورکه به سینه اش ضربه
 میزدگفت:چیکارکردی لعنتی؟چیکارکردی اشغال کثافت؟کثیفه هرزه
 ایلیاباخشم دستانش راگرفت وگفت:ههه هرزه من نیستم،بلکه تویی،البته ازاین به
 بعدقراره بشی،قراره بشی یه دختره هرزه ی خیابونی
 خندی بلندی سردادوگفت:ولی نه،من خیلی مهربونم،نگران نباش،بهت لطف میکنم
 ومیام خواستگاریت،توهم باافتخارقبول میکنی جوجه
 حرف هایش مانندتازیانه ای برتن نحیفش بود امانه اوطاقت این بی ابرویی نداشت
 بانفرت درصورتش نگاه کردوگفت:ههه،فکرکردی بااین کارباهات ازدواج میکنم؟نه
 هرگز راه بهتری هم سراغ دارم تهش خودکشی میکنم ولی عمرا کنارتونمیمونم
 ایلیاباخشم هلش داد که کمرش بامیزکوچک کناردیواربرخوردکردواشک برچشمانش
 هجوم آورد
 ایلیاپوزخندی زدوبانفرت گفت:خب خودکشی کن یه سگ کمتر،ولی فکرباباتم بکن که
 خوب میدونم قلبش بدجورضعیفه،فکرمیکنی پدرومادرت بتونن مرگ دخترشونو تحمل

ماشین رامقابل ساختمان قدیمی امازیبا پارک کردوگفت:گمشو پایین شرت کم دخترک نگاه درمانده اش رابه اودوخت وازته دل اه کشید و فقط خدا را صدا کرد. سرش را روی زانوی سمانه گذاشته بود و از ته دل اشک میریخت و سمانه همراه او هق هق میکرد

سمانه:گریه نکن اجی،گریه نکن قربونت برم،بسپارش به خدا،اون میدونه چجوری تقاصتوبگیره

باران با صدای گرفته از گریه گفت:اخه مگه من چیکار کردم؟مگه من گفتم نگارزن اشکان بشه،من میترسم سمانه،میخواه اذیتم کنه،میخواه عذابم بده،من میترسم.....

گریه اش شدت گرفت و چقدر این دختر بیچاره بود سمانه اشک ریخت و گفت:به مادرت زنگ زدم گفتم از ظهر خونه مایی بدجوری نگران بود،اجی تو مجبوری زنش بشی به خاطر ابروی خانوادت،به خاطر مادرت،به خاطر قلب مریض پدرت،زنش شو،شاید اذیتت کنه اما تو بعدیه مدت میتونی ازش طلاق بگیری و خودتو خلاص کنی،با گریه چیزی درست نمیشه. اتفاقیه که افتاده،تو الان باید منطقی فکر کنی،باید از خودگذشتگی کنی، چه میگفت این دختر بیست و یک ساله؟

او از بارانه کوچک میخواست منطقی فکر کند؟کدام منطق؟پس رویاهای دخترانه اش چه میشوند؟ارزوهایش؟

چگونه طاقت بیاورد؟چگونه مردی همچون فرشته ی عذاب را تحمل کند؟ بی ابرویی و مهر طلاق در این سن را کجای دل کوچکش بگذارد؟ اما،نه...

حق با سمانه بود...

اوبه جهنم مهم پدرش و قلب بیمارش بود،مهم شادی مادر و پاکی و خوشحالیه خواهرش بود....

او باید میگذشت،از خودش،از رویاهایش،از ارزوهایش،و...از تمام دخترانه هایش.....

ارام در خانه را باز کرد،عطر چای تازه دم و نان بربری داغ که پدرش خریده بود مشامش را نوازش داد.

صدای مادرش را از آشپزخانه شنید:بارانم؟اومدی قربونت برم؟

لبخند زد،نباید این درد را پدر و مادرش شریک میشد،دل مهربان انها طاقت نداشت.

باصدایی که عمدا پرانرژی وشادانشان میدادگفت:اره مامان جونم اومدم.
وارداشپزخانه شد ومادرش رالبختدزنان پشت میزدیده سمتش رفت وگونه اش
رابوسیدوگفت:سلام به مامان خوشگلم،پس باباجونم کجاست؟
مادرش دلخورنگاهش کردوگفت:رفته سرکار،دختردیروزنصفه جونم کردی،قراربودبری
کتابخونه چطورسرازخونه ی سمانه اینادراوردی؟نبایدبه من خبریدی؟نمیگی میمیرم
ازنگرانی؟

باران لبخندگرمی زدوگفت:خدانکنه،زبونتوگازبگیرمامان جونم،ببخشیدرفتم پیش سمانه
لباسای جدیدی که خریده بودروبینم،اصرارکرددیگه گفتم شبم پیشش بمونم
وهمونجابخواهم،ببخشیداخه لباساش خیلی قشنگ بودانقدسرگرم شدم یادم رفت
شماخبرنداری.

گونه مادرش رابوسیدکه مادرش چشم غره ای به اورفت.
لبخندی زدوگفت:مامان جونم بخشیدی دیگه؟
مادرش بامهربانی نگاهش کردوگفت:اره مادر،فقط دیگه ازاین کارانکن من طاقت
ندارم.الانم برولباساتوعوض کن بیایه چیزی بخور.
باران چشمی گفت وبالبخندظاهری وغم درونی اش به اتاقش پناه برد.

ساعت پنج عصرتلفن خانه زنگ خوردوهمزمان قلب کوچک باران هم لرزید.....
دراتاقش رابازکردوارام به صدای مادرش گوش داد...
_بله،خواهش میکنم.تشریف بیاریدقدمتون روی چشم

.....
_بله بله عالییه،منتظریم

.....
خواهش میکنم مراحمیدخدافظ.

انگارهمه چی جدی بود،دنیايش داشت نابودمیشدوکاش یک نفر،فقط یک نفرفرشته
ی نجاتش بود.
به اتاقش پناه بردوباخودفکرکرد،حالاچه میشود؟پدرش قاعدتابااین ازدواج مخالفت
میکرد.

باران جان مادر بیداری؟

باشنیدن صدای مادرش که پشت در اتاق بود خودش و افکارش را جمع

و جور کرد و گفت: بله مامان جون بیدارم بیاین داخل.

مادر در حالی که لبخندی بر لب داشت داخل شد و کنار دخترکش نشست و گفت: عزیزم

بایدیه چیز یوبهت بگم.

باران خودش را به ندانستن زد و گفت: چی مامان جون؟

مادر با لبخندی همراه با گرمای مادرانه هایش زد و گفت: یکی از فامیلای نزدیک نگارزنگ

زد، گفت میخواد بیا دخواستگاریت.

باران با استرس به مادرش نگاه کرد و با چهره ای به عمد متعجب گفت: واقعا؟ کی؟

ایلپا، پسر عموی نگار، به چیزایی راجبش میدونم، مهندس، چندسالی هم خارج زندگی

کرده، به شرکت خیلی بزرگ تو تهران داره، خونه زندگیشم میگن خیلی خوبه.....

باران در دل اه کشید پس او باید به تهران میرفت، دور از خانواده اش چگونه سرکند؟ دلش

برای خودش سوخت.

چه مظلومانه قرار بود در قفس ان شیرگر سینه و انتقام جو برود.

رو به مادرش که با شوق از شغل و زندگیه ایلپا تعریف میکرد لبخندی زد و با شرم و حیایی

دخترانه که دیگر برای این زن ۱۷ ساله ارزشی نداشت گفت: مامان جون راستش منم این

اقارو قبلادیدم... به جورایی... راستش... آخه... چجوری بگم.....

سرش را پایین انداخت.

مادر لبخندی برخالت دخترش زد و گفت پس دوستش داری؟ الهی فدات شم مادر خب

زودتر میگفتی....

باران نگاهی شرمزده به مادر کرد و گفت:

خدا نکنه مامان جون، آخه روم نشد، حالا... با آقا جون چیکار کنیم... میدونید که

مخالفه... میکه من بچم.

مادر بالحن اطمینان بخشی گفت: اون بامن... تو نگران نباش... درسو بعد انم میشه

خوند..... مهم خوشبختیته که میدونم این پسر خوشبخته عالمت میکنه مادر.....

+میگی چیکارکنیم؟ دخترمون پسره رودوس داره، اونا هم خدایی ادم حسابین، دخترمون دست رو خوب کسی گذاشته.

_____ه، الان معلوم میشه!

+محمود، محمود کجامیری؟

در اتاق دخترک ترسیده، با شدت بازو قامت پدر نمایان شد.
 باران با استرس از روی تختش بلند شد و با سربه زیری به سایه ی پدر بر روی دیوار نگاه میکرد.
 پدر نزدیکش شد و گفت: دوشش داری؟

چه میگفت؟ این دختری که دیگر دختر نبود اما هنوز حیای دخترانه داشت چه میگفت؟

پدر صدایش را بلند کرد و گفت: باتوام. جواب موبده، یک کلمه، دوشش داری یا نه؟
 باید جواب میداد، باید بزرگترین دروغ زندگی اش را میگفت.
 باید از خودش میگذشت این یک اجبار بود، یک اجبار.

نفس بریده اش را جمع کرد و با من گفت: ب... بل..... بله!!!!
 و این دختر ۱۷ ساله تازه فهمید که گاهی چقدر گفتن یک کلمه سخت و نفس گیر میشود.

پدر در چشمان گریزان دخترکش نگاه کرد و بی هیچ حرفی از اتاق بیرون رفت.

مادر با دیدن صورت عرق کرده ی دخترکش گفت: اروم باش مادر همه چی درست میشه.
 لبخند اطمینان بخشی به صورت دخترکش پاشید و از اتاق بیرون رفت و در را بست.

بغض این دخترک تازه زن شده درسکوت اتاق شکست و گریه همدم تنهایی های
 او تا صبح همراهش بود. صبحی که شوم و سیاه تر از سیاهی های هر شب بود. صبحی که
 انگار نحسی اش تن دخترک این اتاق را میلرزاند

مادرخانه انگارتنهافردخوشحال ازاین وصلت بودوباران هم سعی میکردخودرا شادانشان دهدامامگرمیشد؟

پدرهم انگاردردچشمان دخترش نوری ازنگرانی رادیده بودکه انطوراشفته دراتاقش نشسته بودوبرای عاقبت به خیری دخترش قران میخواندوصلوات نذرمیکرد. پدربودوانگاراازیک مادرهم بیشتردخترش رامیشناخت. دخترکش عاشق درس بودولی اینکه ناگهان حرف ازعشق وعاشقی زده بودبرایش جای تعجب داشت.

نمیدانست چه شده امدخترش رابه خداسپردونگرانی وپیشانی لحظه ای رهایش نمیکرد.

نگاهی به افرادنشسته درخانه شان کرد ایلیا باپوزخنده اوخیره بودوازنگاه پیرغورومادرش که سلطنت واربرروی مبل تک نفره نشسته بودچیزی جزبی تفاوتی نمیدید. دراین میان تنهاهلایا،(خواهرایلایا)بودکه بالبخندی مهربان وچشمائی نگران به اوخیره بود،بادیدن نگاهش لحظه ای یادسمانه افتاد به راستی که چقدرنگاه های این دوبهم شباهت داشت.....

باشنیدن صدای زن پیرغور روبرویش که نقش مادرشوهررا دراینده برایش داشت ازفکربیرون امد:

_بهتره سریعتربریم سراصل مطلب،من خستم وبایدسریعتر برگردم خونه. ثریاخانم(مادرباران)لبخندهولی زدوگفت:بله البته،به هرحال این مجلس مال این دوتا جونه دیگه

فکرمیکنم بهترباشه اول این دوتا عزیزکرده برن وسنگاشونوباهم وابکنن تابیینیم ایشالله.....

_خانم مهلت بده چنددقیقه.... اول خانواده هاشنابشن،بعدوقت واسه حرف زدن این دوتا جون زیاده.

صدای ناراضیه پدرخانواده بودکه ازهول بودن همسرش سخت ازرده شده بود..... مجلس رادردست گرفت وروبه پسر جذاب روبرویش که دخترکش دم ازعشقه او میزدگفت:پدرگرامی کجاهستن؟

ایلیا لبخند کم رنگی همراه باغم زدوگفت: یه سالی میشه که براترتصادف فوت کردن!

باران به وضوح دید که چهره ی خندان هلیا ازغم پر شد....

پدر سرش را تکان داد وگفت: خدا رحمتشون کنه انشاالله باقا علی(ع) همنشین باشن.

ایلیا سرش را زیر انداخت وگفت: مرسی.

لیلا، مادر ایلیا اینبار روبه پدر خانواده کرد و همچنان بالحنی مغرور اما محترم و خانمانه گفت: پسر من مهندس و شرکتی توی تهران داره فقط کافیه کمی پرس و جو کنید زود متوجه میشید که شرکت پسر من با وجود سن کمش توکل ایران شناخته شده و معروفه تعریف ازش نباشه ولی، خونه زندگیشم کاملاً مستقل و زیباست پدر خدایا مرز شم کارخونه دار بود که الان اون کارخونه هم توسط پسر م اداره میشه... با این توضیحات فکر میکنم قانع شده باشید و اجازه بدین این دونفر چند دقیقه ای باهم حرف بزنن

پدر با احترام گفت: بله البته... دخترم باران جان اقا ایلیا روبه اتاقت راهنمایی کن. باران با نفرت از جایش بلند شد و به سمت اتاقش رفت و وارد شد ایلیا هم به دنبالش داخل شد و در را بست.....

باران روی تختش نشست و به زمین خیره شد، بدون نگاه هم میتوانست پوز خند روی لب این جوان خشن و پراز شور انتقام را تشخیص دهد نگاهش کرد با غرور، این مردهمه چیزش را گرفته بود ولی او هنوز غرورش را داشت و هرگز از دستش نمیداد.

ایلیا با دیدن نگاه پر غرور دخترک قهقهه زد وگفت: این روزا خوش بگذرون، چون قراره چند وقت دیگه وارد جهنم بشی، قراره هر روز بسوزی و من لذت ببرم.... دوباره بلند بلند خندید و به نگاه دخترکی ترسیده که سعی داشت ترسش را مخفی کند نگاه کرد.

باران جرأت جمع کرد و گفت: شاید اونجا جهنم باشه، ولی من نجات پیدا میکنم، مطمئن باش!

ایلیا لبخند کجی به رویش زد و گفت: رویای قشنگیه، حداقل بهت امیدمیده کنارش روی تخت نشست و سرش رابه اونزدیک کرد، دخترک از این نزدیکی ترسی در دلش ریخت، ایلیا در یک سانتی صورت باران به چشمان سیاهش چشم دوخت و گفت: اره نجات پیدا میکنی، اما خانوم کوچولو فقط و فقط وقتی نجات پیدا میکنی..... که..... بمیـــــــــــــری!!!!

نگاه دخترک رنگ غم گرفت و ایا او زیادی بدبخت نبود؟ ایلیا با دیدن غم در چشمان این دخترک بلند خندید و در دلش شاد شد، لذت میبرد از عذاب او، چون حقش بود، او عشقش را گرفته بود، او نابودش کرده بود، حالا حالاها رهایش نمیکرد....

از رو تخت بلند شد و گفت: وقتشه بریم بیرون، توهم به پدرت میگی همه چی عالیه و قبول میکنی فهمیدی؟

دخترک بغض گلویش را خورد و گریه رابه موقع خواب حواله داد، با غرور کاسته شده اش بلند شد، خواست از در بیرون برود که ایلیا راهش را سد کرد و گفت: جوابموندادی گفتم فهمیدی؟

باران بانفرت در چشمانش نگاه کرد و گفت: من مثل تو نفهم نیستم همه چیوزود میفهمم. ایلیا با خشم و چشمانی قرمز گفت: یه روزی به غلط کردن میندازمت.

باران پوز خندی زد و از در بیرون رفت.

پدر با دیدن دخترش گفت: خب دخترم نتیجه صحبتات با آقای مهندس چیشد؟ خواست دهان باز کند و بگوید قبول میکند اما هنوز هم حیای دخترانه داشت چگونه به پدرش چنین چیزی میگفت؟

باز بانش درگیر بود که مادر به کمکش آمد و گفت: دخترم حیا داره، از قدیم گفتن سکوت علامت رضاست

باران راضی از حرف مادرش لبخندی زورکی زد و مجلس به حال اول برگشت....

لیلا خانم گفت: به هر حال پسر من با وجود نه سال اختلاف سنی از دختر شما خوشش آمده، به عنوان مهریه هرچی شما بگید قبول میکنیم فقط دوس دارم همه چی زودتر مشخصوبشه چون من باید برای مدتی برم خارج از کشور و نمیخوام مراسم پسر من عقب بیفته.

پدر که انگار به غرورش برخورد کرده بود گفت: عجله ای نیست ما میتونیم صبر کنیم تا سفر شما به اتمام برسه بعد.....

+ نه اقامه نمود، حق بالیلا خانومه ایشون سرشون شلوغه به نظر منم بهتره یه مراسم کوچیک هرچه زودتر بگیریم تا این دوتا جون برن سرخونه زندگیشن... صدای مادر بود که آتش خشم را در پدر زیاد کرد بود و باران پو خند به لب سادگی و هول بودن مادرش رابه نظاره نشسته بود.

مراسمش یک هفته ی دیگر تعیین شد، بدون نامزدی و هربار نامه ی دیگری، تنها قرار بود یک مراسم کوچک بگیرند ان هم به بهانه ی اینک اولین سال فوت امیر علی خان (پدر ایللیا) است، ولی باران میدانست اینها همه بهانه است، اواز نظر ایللیا حتی لایق یک عروسی باشکوه ولی سوری نبود مهمان ها که رفتند به اتاقش رفت بی اندازه خسته بود.....

پدر نگران وارد اتاق خود و همسرش شد
+ محمود خوشحال نیستی؟ دختر من داره ازدواج میکنه اونم با خانواده ی کاویانی داره میره میون پره قو

پدر با شنیدن حرفهای همسرش با سختی خوشونتش را کنترل کرد که فریاد نزنند، بالحنی شاکی گفت: چی میگي زن، این چه پرقویی هست که تویه جلسه دختر منو تو تقدیمشون کردی، چرا فقط باید یه مراسم کوچیک بگیرن؟ چرا دختر ما باید بدون جهیزیه بره خونه ی داماد؟

+اولا که مراسم کوچیک میگیرن چون پدر خانواده، بزرگشون تازه یه ساله فوت کرده، لابد رسمشون اینه، درضمن دیدی که مادری گفت پسرش خودش پره دیگه جاواسه جهیزیه دخترمانیست، بعدشم مردم منطقى باش ما پولمون کجا بود که جهیزیه بخریم؟

_پول به درک، چشمم کوردندم نرم پدرم، وظیفه گدایی میکردم جهیزیشو جور میکردم، اگه فردایی، پس فردایی که من مردم این پسر به دخترمون سرکوفت بزنه من چیکار کنم؟ میخوای تنم توگور بلرزه؟

+خدانکنه مرد، زبونتو گاز بگیر، چه سرکوفتی؟ اینا دم حسابیم انقد دارن که به یه وانت جهیزیه دخترمانیا زنده دارن، سرکوفت زدن دیگه قدیمی شده.....

پدر خسته از این مشاجره اهی پردرد کشید و گفت: باشه، باشه ولی امیدوارم هیچوقت از این تصمیمت پشیمون نشی.
به سمت دررفت و گفت: ولی.... ولی لیاقت دختر من این نبود.....
پدر خارج شد و مادر خانه با خودش گفت: چه پشیمونی؟ اون خوشبخت میشه من مطمئنم.

شاید گاهی فقط گاهی مادرها هم اشتباه میکنند.....

لباس ها و حلقه ها خریده شد و انگار این روزها زیادی زود میگذشتند تا این دخترک رابه قعر جهنم هدایت کنند و کدام نوع و عروسی انقدر غمگین بود؟
سرسفره ی عقد به همه نگاهی گذرا انداخت، مادرش بی نهایت شاد بود، اما پدرش..... پدرش غمگین نظاره گرد دخترش بود و باران نمیدانست علتش چیست شاید نقشش را خوب بازی نکرده او نمیدانست که شاید بتواند مادر ساده اش را گول بزند اما پدرمهربان و فداکارش را... هرگز....

هلیا همچنان بانگرانی نگاهش میکرد و چرا انقدر این دختر ساکت بود؟ بعد از مراسم خواستگاری تا الان او را ندیده بود و تابه حال صدایش را نشنیده بود ولی نگاهش نگران و دوستانه بود.....

ایلیا بایوز خند و نفرتی وصف ناپذیر کنارش نشسته بود و لایلا خانم مادرش بی توجه به عروس زیبای پسرش گرم صحبت با زنی در کنارش بود. خواهر کوچکش ترلان غرق در دنیای کودکی مشغول بازی با کودکی همسن خودش بود و باران.... برای اولین بار به خواهرش حسادت کرد، با خودش گفت: کاش او جای خواهر کوچکش بود، کودکی هشت ساله غرق در بازی و بی خبر از نامردی و ناحقی روزگار.....

عاقده ام و شروع کرده خواندن عقد و برای سومین بار از باران پرسیده که آیا حاضر است همسر ایلیا کاویانی شود؟ و آیا این دخترک میتواندست همسر این فرشته ی عذاب نشود وقتی که از او فیلم داشت و پای قلب بیمار پدرش در میان بود؟ با صدای آرامی که انگار از ته چاه بیرون میامد گفت: با اجازه ی پدر و مادرم.... بله. صدای دست و سوت افراد حاضر بلند شد و باران به عینه دید که پور خند ایلیا جایش را به لبخند پیروزی داد و این دختر امروز تمام شد، آینده اش، ارزوهایش، رویاهایش تباه شد، ارزو داشت پزشک شود، اما حتی دیگر مدرسه هم نمیتوانست برود و باز هم به خواهر کوچکش حسادت کرد. مراسم در تالاری زیبا بود، مراسمی که شاید میهمانانش فقط اقوام خودش بود و بس.

قبل از آمدن به تالار در اتلیه عکس های زیادی گرفتند و باران فقط به بخت سیاه خودش خندید و کدام عروسی انقدر از رده و غمزده بود؟ کنار ایلیا روی مبلی زیبا و دونفره نشسته بود و به شادی دختر خاله هایش واقوامش نگاه میکرد.....

که پسری جوان به سویشان آمد، ایلیا با دیدنش لبخند زد و بلند شد: مهرباد!!!

مرد جوان خنده ی کوتاهی کرد و گفت: لباس دامادی بهت میادا جذاب بود و خوش سیما، اما شاید به پای ایلیا نمیرسید... هر دو خوش پوش و زیبا بودند با این تفاوت که نگاه این مرد جوان بر عکس نگاه ایلیا خالی از هرگونه غرور بود و در برق چشمانش چیزی جز مهربانی نمیدرخشید....

مرد جوان نگاهی به باران انداخت و بالبخند جلو آمد و گفت: به به، مشتاق دیدار عروس خانم، تبریک میگم

ایلیانگاه سردی به باران کرد و گفت: پسر خالم سامان، پزشک و بهترین دوست من باران لبخندی به روی مهرداد پاشید و گفت: خوشبختم از شناایتون... مرد جوان لبخندی غمگین زد و گفت همچنین آرام طوری که باران نشنود روبه ایلیا گفت: بلاخره کار خودتو کردی؟ اما باران شنید و انگار خیلی هازماجرای این تازه عروس کوچک که به گناهی نکرده محکوم شده بود خبر داشتند... ایلیا لبخند کوتاهی زد و گفت: مهرداد، داداش بهتره بری پیش بقیه.... به مهمونا رسیدگی کن، ایشالله تو عروسیت جبران میکنم.....

مهرداد سرش را تکان داد و گفت باشه نگاهی نگران به باران انداخت و با گفتن یک فعلان دورا ترک کرد

مهمانی بدون رقص عروس و داماد تمام شد و در کدام مراسمی اینگونه بود؟ باران کمی همراه دوستانش رقصید ولی ایلیا بی توجه به اصرارها احترام به روح پدرش رابهانه کرد و ایایین بهانه واقعا موجه بود؟ همه ی مهمان ها با خوردن شام و دادن کادوها با تبریکی معمولی سالن را ترک کردند. طلاهای زیادی کادو گرفت اما هیچکدام خوشحالش نکرد و نمیدانست چرا مادرش انقدر شاد است.....

به عروس زیبای دراینه نگاه کرد، ارایش ساده و زیبایش و لباس سفیدوان تور روی شانه هایش زیبایش کرده بود و بی شک امشب مانند فرشته هامیدرخشید او مانند همه ی عروس ها زیبا بود اما همسرش مانند همه ی عروس ها عاشقانه نگاهش نکرده بود و ای او و قعا عروس بود؟

لباس هایش را با کمک سمانه عوض کرد و چرا امروزی یک کلمه هم حرف نزدند؟ قرار بود همین امشب همراه با ایلیا یا مثلاً همسرش به تهران برود، مادرش خیلی به داماد عزیز کرده اش اصرار کرده که امشب را در خانه ی آنها بماند اما او کارش رابهانه

کرد و هدفش تنها بردن باران به خانه ی همانند جهنمش بود و کدام نوع عروسی ماه عسل نمیرفت؟

دو چمدانش را بست، لباسهای تازه اش را که مادرش خریده بود، عروسک کوچکش و کتابهایش، انگار هنوز امید به درس خواندن داشت این دخترک تازه عروس شده.....

سمانه این سکوت عذاب اور را شکست و گفت: منتظر میمونم برگردی، مراقب خودت باش اچی

دراغوشش گرفت و این تنها حرف عزیزترین دوستش بود؟
ایلیا چمدان هارا در ماشین گذاشت و پدر در اغوشش گرفت و گفت: دخترم یه فرشتست، مراقبش باش. ایلیا بالبحندی نمایشی گفت: حتما پدر جان....

مادر اسپند و دود می کرد و دخترش را غرق در بوسه کرد
باران به اغوش گرم پدرش رفت....
پدر بالحن گرمش گفت: دختر بابایی، منویادت نره ها، زود به زود بیایم، دلم واسه فرشته کوچولوم تنگ میشه....

قطره اشک ریخت و این پدر به ظاهر مقاوم نگران بود، نگران دخترکش که یک هفته ای عروس شده بود..... و باز این تازه عروس شده سکوت کرد که مبادا بغضش بشکند و اشکش رسوایش کند و او فقط و فقط نگران قلب مهربان و بیمار پدرش بود
باران خواهر غرق در خوابش را بوسید و سوار ماشین گرانقیمت ایلیا شد و چرا دل کندن از پدر برایش سخت بود؟

ماشین حرکت کرد و نگاه دخترک باز به چشم های مشکیه پدرش که خودش هم ارث برده بود دوخته شد پدر لبخند گرمی بهش زد و ماشین در پیچ و خم کوچه ها گم شد
به تاریکی شب نگاه کرد، به راستی که آینده اش هم همینطور سیاه و تاریک بود و واقعا گناه او چه بود؟

ایلیا هنوز لبخند بر لب داشت و در دلش هنوز جشن برپا بود، جشن پیروزی، جشن افتخار، این دختر یک وسیله بود، یک وسیله برای رسیدن به معشوقه اش، فقط کافی بود خانه را برایش جهنم کند، او حتما بانگارتباط پیدا میکند و او را واداره برگشت به ایران میکند، آن وقت میتواند شرط بزارد، از ادیه باران در ازای در اختیار گرفتن نگار.....

وچرا این جوانه مثلامرد، کمی به آینده ی دخترک کنارش فکر نمی‌کرد و او تنها ۱۷ سال داشت....

با صدایی سرد و خشن گفت: نگار که از توسته سال بزرگتر بود چجوری باهاش دوست شدی؟

باران نگاه خسته و خواب الودی به او کرد و گفت: تو کتابخونه باهاش آشنا شدم. اون گفت ازم خوشش اومده واسه همین شمارمو گرفت و همینطوری رابطمون صمیمی تر شد..... ایلیا پوزخندی زد و گفت: از تو خوشش اومده؟ هـ، مگه یه دختر بچه چی داره که نگار بخواد ازش خوشش بیاد؟

باران بی حوصله گفت: من نمیدونم خودت هر وقت دیدیش ازش بپرس.... سرش رابه پشتی صندلی ماشین چسبانده و خیلی زود به خواب رفت و کاش میدانست آینده ی تاریکش به کجا ختم میشود.....

_هوی، پاشو ببینم، داریم میرسیم، نکنه توقع داری وقتی رسیدیم مثل فیلم باغلت کنم ببرمت تو خونه؟ باتوام پاشو..

ارام چشمانش را باز کرد و سعی کرد موقعیتش را درک کند، بیخیاله نیش کلام مرد رو برویش به اطراف نگاه کرد..... شش صبح بود و خیابان های تهران چه قدر برایش غریب و نا آشنا بود، آخرین باری که امده بود کودکی خردسال بود که دست در دست مادرش از ویتترین مغازه ها میگذشت و ذوق میکرد و چقدر دنیای کودکی شیرین بود خیابان های بزرگ تمام شدند و نوبت به کوچه ها رسید از خانه های گرانقیمت مشخص بود که بالا شهر است که البته از ماشین پورشه ی این مرد بعید هم نبود چنین جایی زندگی کند

رو بروی دری سیاه و سلطنتی و ارایستاد بوق کوتاهی زد که پسری در را باز کرد، ایلیا با غرور ماشین را داخل برد، داخلی که نمیشد به ان گفت حیاط بلکه باید گفت باغ، باغی پر از درخت و گل های زیبا، و سنگ فرشهایی که از جلوی درب تا انتهای ساختمان اصلی بر روی زمین نقش بسته بود، الا چیقی زیبا در گوشه ای خود نمایی میکرد و اب نمایی

صدربا برزیاتر سمت دیگر باغ زیبایی اش رابه نمایش گذاشته بود، ساختمان اصلی بانمایی سفید و دلربا مشخص شد و به راستی اینجا خانه نبود بلکه قصر بود....

پیاده شدن ایلیا از ماشین به او فهماند که خودش هم باید پیاده شود، پسر جوانی که در را باز کرده بود به سمت ایلیا آمد و گفت: سلام اقا، خیلی خوش اومدین.. ایلیا لبخندی زد و گفت: سلام، چه خبر هومن؟ همه چی مرتبه؟ پس اسمش هومن بود پسری که مدام نگاهش به او بود اسمش هومن بود و باران با خودش گفت چه قدر هیز و گستاخ است. هومن لبخند گشادی زد و گفت: بله، اقا همه چی کاملاً مرتبه دلمون براتون تنگ شده بود، راستی ایشونو (اشاره به باران) معرفی نمیکنید؟ ایلیا خشک و جدی گفت: چرا، این خانم خدمتکاره جدیده، قراره از این به بعد به شهین خانم کمک کنه. دخترک وا رفت و او خدمتکار بود؟

چمدونارو ببرتو اتاق مخصوص خدمتکار. هومن چشمی گفته به سمت عقب ماشین رفت، ایلیا با غرور به سمت در خانه رفت و باران به دنبالش راه افتاد، وارد خانه شدند و ایلیا واقعا اینجا خانه بود؟ نه اینجا همان قصر بود و این دختر شاید سیندرلای خانه محسوب میشد که نقش خدمتکار را داشت... ایلیا سرش رابه گوش باران که مشغول دید زدن خانه بود نزدیک کرد و گفت: به جهنم خوش اومدی جوجه... قهقهه ای زد و به باران که ترسیده نگاهش میکرد گفت: همینجا ویساتا هومن بیاد اتاقت رو نشون بده....

به سمت پله هارفت و سیندرلای آینده ی این خانه راتنها گذاشت.... کنجکاوای دخترانه اش جایش رابه ترس داد و مشغول دید زدن خانه شد، مجسمه ها و تابلو فرشهای گران قیمت، چندین دست مبل راحتی و سلطنتی، وسایل تزئینی گران قیمت، همه و همه قصر بودن این خانه را به رخ میکشید و اینجا جهنم بود؟ نه... هرگز. هومن از در وارد شد و همانطور که چمدانها در دستش بود لبخندی هیز زد و گفت: دنبالم بیا... به سمت پله هارفت و باران به ناچار دنبالش رفت، وارد راهرویی شدند که انجاهم کم از سلطنت نداشت، در اتاق ته راهرو که تقریباً تاریک بود باز کرد و چمدانهای دخترک

رادراتاق گذاشت وگفت:دوساعت دیگه پایین باش اقا باید به همه ی خدمه معرفیت کنه.

دخترک سری به منظورفهمیدن تکان داد.

هومن نگاه خریدارانه ای به اوکردواتاق را ترک کرد.

نگاهی به اتاق کوچکش انداخت که خالی ازهرگونه سلطنت بود،تختی ساده،کمدی

کوچک،یک فرش،سرویس بهداشتی ودیگرهیچ....

سهم او ازاین قصرتنها همین بودوبس.....

چمدانش رابازکردوکتابی را دراوردازلای ان عکس خودش که همراه پدرومادرش

وخواهرش زمانی که به پیک نیک رفته بودندوگرفته بودندرادراورد محودیدنشان شد

وچه قدر زوددلتنگ شد وایا زوددلتنگ شدن برای یک دختر۱۷ساله عجیب بود؟

دوساعت گذشت ودراتاقش به صدا درامدبدون گفتن اجازه ای دربازشدهومن داخل

امدوباران فهمید که دراین خانه حرمت وحریمی ندارد.....

پرسشگرانه به پسرگستاخ روبرویش نگاه کردکه پسرجوان گفت:اقاگفتن بیای

پایین.....

سرش راتکان دادوچه قدراین دوساعت زودگذشت اوحتی لباسهایش را هم عوض نکرده

بود....

ازپله هاپایین رفت...ایلیا باغروروسردنگاهش میکردو درکنارش زنی اخموهمراه

باپیرمردی ایستاده بودند....

ارام کناری استادوبه افرادحاضرچشم دوخت که ایلیاسکوت جمع راشکست

وگفت:شهین خانم اسم این دختربارانه،خدمتکاره جدیده هرچقدلدلت میخواندازش

کاریکش....

روبه باران کردوگفت:ایشون شهین خانمه،هردستوری که داد توبایداطاعت کنی،این

اقاهم(اشاره به پیرمرد)اقاعزیزهستن،شوهرشهین خانم وپدرهومن شغلشون باغبونی

ورسیدگی به باغه،هومنم که راننده ی این خونست،خدمتکارقبلیوبه خاطرخیره

سربودنش اخراج کردم،بهتره کارتودرست انجام بدی تااخراج نشی،شیفهم شد؟

بغض درگلویش نشست ازاین همه تحقیروارام سرش راتکان داد، ایلیا کیف سامسونتش رابرداشت وگفت:خوبه....

روبه شهین خانم کردوگفت:من میرم، کلی کارتوشرکت دارم، حواستون باشه....
شهین خانم خودشیرینی وارگفت:چشم اقا، خیالتون راحت.....

ایلیا سری تکان دادوازخانه خارج شدواقاعیزوهومن هم به بیرون ازساختمان رفتند.
اومعذب به اطرافش نگاه میکردکه شهین خانم گفت:به چی نگاه میکنی؟زودباش برولباساتوعوض کن کلی کارداریم زودباش..

ناچاربه اتاقش رفت ولباس هایش را ازچمدان دراورد،دستی به انهاکشیدوازنوبودنشان غرق درلذت شد،ازمیان انها دامنی بلندومشکی وپیراهنی استین بلندقرمزرنگی انتخاب کردوپوشیدشالی مشکی هماننداین روزهایش به سرکردوبه اشپزخانه رفت وکدام نو عروسی روزاول زندگی اش کلفتی میکرد؟

سینی غذا را به دست دخترک دادوگفت:حواست باشه غذاتوسینی نریزه که اقااصلازاین کارخوشش نمیاداروم برو وبرگرد،اتاق اقا همون دربزرگست، من دیگه میرم؟
باران باتعجب پرسیدکجا؟

شهین خانم پوزخندی زدوگفت:فکرکردی من صبح تاشب اینجام؟من فقط وظیفه دارم اشپزی کنم وبرم شستن ظرفا وتمیزکردن اینجا وظیفه ی توهه.....
اگه کاری داشتی خونه ما همون ساختمون کوچیکه ی پشت باغه،الانم زودغذای اقا روبیر....

شهین خانم خدافظی نکرده رفت وباران بااین کوه خشم تنهابودواین ترس نداشت؟

به سمت پله هارفت،بایدشام این مردمغروررا میبردوباغروردخترانه اش چه میکرد؟
به درشیری رنگ اتاق نگاه کردومستأصل درزد ومنتظرماند _بیاتو.

صدای ایلیا تاییدبرورودش بود،دررا بازکردوارام واردشد.

ایلیا پشت میزکارش بودبالب تاپش مشغول بود غذایش را روی میزگذاشت
گفت:شهین خانم گفت غذاتوبیارم،خوردی ظرفاروبیارپایین بشورم.

ایلیا باتعجب به دخترروبرویش که به سمت درب خروج میرفت نگاه انداخت واوباچه جرأتی اینگونه بااو حرف میزد؟

موهایش را کشید و با خشم فریاد زد: چه غلطی کردی اشغال؟ از کی تا حالا به برده دستور میدی؟

باران با در دسرش را در دستانش گرفت و اشک را پس زد، غرور داشت و نه از دستش نمیداد... او هم فریاد زد: اشغال خودتی، من برده ی تو نیستم، روانیه تیمارستانی ایلیا با خشمی مهارناشدنی او را به گوشه ی اتاق پرت کرد و داد زد: برده ی من میشی به غلط کردن میندا زمت....

باران همه جرأتش را جمع کرد و گفت: هـــــه، هرگز، تو خواب ببینی.... ایلیا در یک حرکت کمر بندش را در آورد و روبه نگاه متعجب دخترک گفت: حالا میبینی که تو بیداری میبینم.....

باران با حیرت به کمر بند درون دستانش نگاه کرد و همانطور که روزمین افتاده بود عقب عقب رفت که به دیوار پشتش برخورد کرد با ترس به پشتش نگاه کرد و خدا او راه نجات دارد؟ نه امشب هیچکس از خشم این مرد جوان در امان نیست، اولین ضربه بر تن نحیف دخترک فرود آمد، جیغش به هوا رفت و ایلیا قهقهه زد، شاد شد و ادامه داد، ضربه زد، محکم و محکم تر درد داشت و غرورش مهم بود؟ نه نبود....

ایلیا ضربه زد محکم و محکم تر و جیغ دخترک تمام ان قصر بزرگ را پر کرده بود ایلیا با خشم گفت: بگو غلط کردم باران سکوت کرد و ایلیا با خشم کمر بند را محکم تر زد تن دخترک زخمی شد و بانا توانی گفت: غلط کردم، غلط کردم، بیخشید ایلیا باز ضربه زد و گفت: نه خوشم نیومد بیشتر بگو، بگو باران با گریه ناله کرد: غلط کردم..... ایلیا قهقهه زد و باز ضربه زد: من اربابتم، ارباب این خونه و تو خدمتکار منی، برده ی منی ضربه ی دیگری زد و گفت: باید بهم بگی ارباب، اینجا جهنمه و تو برده ی منی فهمیدی؟ باران بالرز گفت: اره، اره ارباب من برده ی شمام، غلط کردم،.... خورم..... بیخشید ارباب دیگه تکرار نمیشه.....

ایلیا ضربه اخر رو محکم تر زد و جیغ دخترک به اسمانها رفت و ایا خدا صدایش رامیشنید؟ ایا خدا میدید که این چنین شکنجه میشود؟

ایلیا کمر بند و کنار انداخت و گفت: خوبه، حالا میتونی بری اتاق، ظرف غذا رو میزارم
رو میز فردا ببر بشور نمیخوام قیافه نحس تو ببینم گمشو.....

بانفس گرفته و تن لرزان گفت: ج...چش...چشم...ار...ارباب

از در خارج شد و لنگ زنان خود را به اتاقش رساند و دو تاریکی اتاقش فرورفت
اشک میریخت و مادرش کجا بود زخم هایش را مداوا کند؟ اشک میریخت و پدرش
کجا بود تا از دخترش محافظت کند؟
دیگر هیچ چیزی نداشت از تمامش همین غرور را داشت که ان هم ازش گرفتند، برده
بود و نمیدانست، ان مرد تازه ارباب شده درست میگفت، به راستی اینجا، قعر جهنم
بود و او دخترکی اسیر در دستان مردی ارباب نام و این دخترک فقط ۱۷ سال داشت..... تن
کوفته اش را بلند کرد و به سختی به سمت کلید برق رفت و ان را فشار داد... اما نوری روشن
نشد، تازه فهمید که اتاقش حتی یه لامپ برای روشنایی ندارد و او چقدر از تاریکی
میترسید.....

به سمت چمدانش رفت و به سختی چراق قوه ی کوچک شارژی اش را در آورد و روشن
کرد، به بخت خودش پوزخندی زد و زمزمه کرد: خدااااا؟ هستی مگه نه؟ خدا گناه من چی
بود؟ منکه کاری نکردم کردم؟ خدا بد من درد میکنه، خداااااا.

با بدن کوفته اش وضو گرفت و نماز خواند، اشک ریخت و ذکر خواند و خدا کمکش
میکرد بلاخره روزی کمکش میکرد.....

چشمانش را به آرامی باز کرد و کدام نوع عروسی با بدن کوفته و زخمی ناشی
از رد کمر بند همسرش از خواب بیدار میشد؟
به اتاق ایلیا رفت و ظرف های غذا را جمع کرد و شست، چقدر جالب بود که حق استفاده
از ماشین ظرف شویی را نداشت..... آشپزخانه را تمیز کرد و به سمت اتاقش رفت، دفترچه
خاطراتش را در آورد و نگاهی به جلد صورتی قشنگش انداخت... عادت داشت اتفاقات
هر روزش را یادداشت کند، خاطرات قبلی را خواند و اشک ریخت چقدر خوشبخت بود
و نمیدانست.

گوشه ی برگه های باقی مانده را باماژیک مشکی خط سیاهی به یادروزهای سیاهش
کشید و شروع به نوشتن کرد از دیروز، از دردش، از خوار شدنش، از رد کمربند این فرشته ی
عذاب که حالا از او میترسید و وسعت ترسش چقدر زیاد بود....

گوشی اش را که خیلی وقت پیش پدرش باز حمت برایش خریده بود را برداشت
و اهنگی پلی کرد تا شاید کمی آرام گیرد و او در این خانه حتی حق تلویزیون نگاه کردن
و نشستن در جایی غیر از اتاقش نداشت

فقط چند لحظه کنارم بشین

یه رویای کوتاه تنها همینه

ته ارزوهای من این شده

ته ارزوهای ما رو ببین

فقط چند لحظه کنارم بشین

فقط چند لحظه به من گوش کن

هر احساسی و غیر من توجهان

واسه چند لحظه فراموش کن

برای همین چند لحظه یه بار

همه سهم دنیا موازن بگیر

فقط این یه رویارو با من بساز

همه ارزو هام روازن بگیر (لحظه، احسان خواجه امیری)

بادستانی لرزان سینی به دست گرفته به سمت اتاق اربابش رفت و چرا این پاهای راه
رفتن یاری اش نمی کردند؟

اهسته درزد

مثل همیشه پر غرور و سرد: بیاتو

ترس به جانش افتاد و دستانش یخ کرد، این فرشته ی عذاب چه قدر ترسناک بود!...

ارام در را باز کرد و وارد شد....

مشغول کتاب خواندن بود و باران دلش لک زد برای مدرسه رفتن و خواندن کتابهای
کتابخانه....

غذا را روی میز گذاشت و خواست برود که ایلیا گفت: شام خوردی؟

اهسته جواب داد: نه، ارباب

_ناهار چی؟ خوردی؟

سعی کرد لرزش دستانش رامهار کند اما مگه میشد؟
 اهسته تراز قبل گفت: نه
 ایلیا متعجب نگاهش کرد: پس از دیروز هیچی نخوردی؟
 بالرز جواب داد: چه... چرا... یه کیک داشتم... تو... کیفم... همونو... خوردم
 ایلیا پوز خندبه لب آورد و گفت: خوبه، الان بروشام بخور...
 دخترک چشمی گفت و خواست بیرون برود که ایلیا گفت: کجا؟ اول پولشو بده... هر وعده
 غذا خوردن تو این خونه پنج هزار تومان برات اب میخوره، پولوبده بعد برو هرچی میخوای
 کوفت کن...
 باحیرت به این ارباب خشن نگاه کرد و یک انسان تاچه اندازه میتواند بیرحم باشد؟
 با صدای لرزونی گفت: اما... اما... منکه پول... ندارم...
 ایلیا با خشم نگاهش کرد و گفت: فکر کردی اینجا خونه ی خالست که مفت بخوری
 و بخوابی؟ یعنی چی که پول نداری؟
 باران بغض کرده آرام اشک ریخت و دیگر غروری نداشت که جلوی اشک هایش را بگیرد
 بی صدا گریه کرد و گفت: از فردا میرم دنبال کار میگردم ارباب
 پوز خندی زد و گفت: به یه دختر بچه ی بی سواد کی کارمیده؟
 مسخره اش کرد؟ دلش میخواست فریاد بزند و بگوید اوبی سواد نیست تو جلوی درس
 خواندنش را گرفتی دلش میخواست بگوید اگر بچه بود چرا وحشیانه به او تجاوز کردی؟
 اما مگر میتوانست حتی داد بزند؟ این مرد ارباب او بود و جای کمر بندش هنوز درد داشت
 ایلیا باتلخی گفت: از فردا میای شرکت من به عنوان منشی کار میکنی... ماهانه بهت
 حقوق میدم، توهم باید پول غذاهایی که تو این خونه میخوری روبه من بدی، پول شام
 امشبتم از حقوق کم میکنم، فردا ساعت هفت حاضر باش میریم شرکت، مثل ادم لباس
 بپوش من ابرو دارم، الانم گمشو قیافه نحستونبینم

به اتاقش پناه برد و فقط نماز و حرف زدن با خدا بود که آرامش میکرد و این بغض
 حالا حلالهاتمامی نداشت...

سوار بر ماشین گران قیمت اربابش به خیابانهای شلوغ و پرترافیک نگاه میکرد
 _از فردا خودت باید بری سرکار، خودتم باید بیای خونه

چشمان گردشده ی ناشی از تعجبش رابه این ارباب مغرور دخت و گفت: ولی منکه جایی رو بلد نیستم...
 ایلیا جدی وبی تفاوت گفت: این دیگه به من ربطی نداره من هر روز ساعت هشت ونیم میام شرکت ولی تو باید سر ساعت هفت اونجا باشی، بیام ببینم نیستی خودت میدونی و کمربندم
 لرز در تن دخترک افتاد با این کلمه و خدا بنده هایت چقدر بی رحم شده اند حواست هست؟
 بدون هیچ اعتراضی به بیرون خیره شد و میدانست که مخالفت کردن عواقبی جز تنبیه و درد ندارد.....

ماشین جلوی شرکت بزرگی بانمایه نقره ای و مشکی توقف کرد، ایلیا درب مخصوص پارکینگ را با ریموت کنترل باز کرد و ماشین را داخل برد، ماشین های گران قیمت درونه پارکینگ بیان میکرد که این دخترک ۱۷ ساله دارد به میان ادمهای خاص و پولدار می رود همانها که خلیشان چیزی جز پول و ثروت نمی بینند....
 همراه ایلیا پیاده شد و خدا او چجوری یک روزه این مسیر و یاد بگیرد که از فردا خودش به اینجا بیاید؟

بغض گلویش را قورت داد و همراه این ارباب جوان وارد آسانسور شد...
 - اینجا بهم نمیگی ارباب، میگی رئیس، فهمیدی؟
 سرش را به نشانه فهمیدن تکان داد و گفت: بله رئیس....
 به راستی که این مرد ترسناک بود و شرکت و خانه اش فرقی با جهنم نداشت.
 به طبقه ی بیستم رسیدند و از آسانسور خارج شدند
 شرکت بزرگ و پررفت و آمدی بود
 دختری خوشرو و زیبا به سمتشان آمد و گفت: سلام، صبح بخیر آقای کاویانی.
 ایلیا لبخندی زد و ایا این مرد لبخند هم بلد بود؟
 - صبح بخیر خانم حمیدی، ایشون (اشاره به باران) خانم نصیری منشیه جدیدن، لطفا کارایی که باید انجام بدن رو بهشون یاد بدین
 دختر جوان مطیعانه گفت: چشم آقای مهندس امردیگه؟
 - فعلا هیچی، چه خبر از شرکت افرا؟
 + همه چی کاملاً مرتبه، قراردادها هم تنظیم شد دست.

_خوبه، پس فعلا

دختر جوان سری به نشانه احترام تکان داد و ایلیا وارد اتاقی بادی به رنگ قهوه ای تیره شد که نوشته ی روی در نشان میداد اورئیس و مدیر این شرکت است و او همه جایک ارباب بود....

دختر جوان بامهربانی گفت: اسم من سپیدست، لازم نیست فامیلیمو صدا کنی، بهم بگی سپیده راحت ترم، اوکی؟

باران خنده ی زیبایی کرد و گفت: اوکی

این سپیده ی مهربان بدجوری بامهربانیش به دل این دختر تازه عروس شده نشسته بود و آدم های خوب زیاد هستند فقط ما باید چشمانمان را باز کنیم.

_خب اسم تو چیه خانم خوشگل؟

سر ذوق او رد باتعریفش، این دختر رنج دیده را

سرش را پایین انداخت و کمی خجالت همیشه در رفتارش بود، اهسته گفت: باران...

دختر دستان سرد باران را در دستان گرمش گرفت و گفت: چه اسم قشنگی، باران....

بامن بیاباید همه چیوزود یادگیری و گرنه این رئیسه خشن دعوات میکنه....

دستش را کشید و او را به سمت میز کارش برد و نمیدانست کار این دخترک از دعوا هم گذشته.

کار تقریباً سخت بود، ولی سپیده با حوصله توضیح میداد و باران سعی در یادگیری داشت.

پشت میزش نشسته بود و دو ساعتی از آمدنشان به شرکت میشد و چقدر خوشحال بود که

دوستی مثل سپیده داشت، به برگه ی توی دستش نگاه کرد، از سپیده خواسته بود ادرس

شرکت را در کاغذی برایش بنویسد و به او یاد دهد چگونه خودش به محل کار بیاید، و او هم

بامهربانی ذاتیش به ارامی توضیح داد که میتواند با BRT و کمی پیاده روی به شرکت

بیاید و هرگز کنج کاوی نکرد که رئیسش با این دختر بچه چه ارتباطی دارد.

مردی از اتاق روبروی میزش با عجله بیرون آمد و گفت: خانم حمیدی؟

به محض دیدن باران با تعجب به سمتش رفت و گفت: شما تازه اومدین؟ قبلان دیده

بودمتون....

نگاهی به مرد روبرویش انداخت، فوق العاده بود، جذاب و خوش پوش.....

بالبختی جواب داد: من منشیه جدیدم

مرد جوان لبخندی جذاب و شیک مثل کت و شلوارمشکیش زدوگفت:خیلی خوش اومدین،من سامان معتمدی هستم،معاون شرکت،میتونم اسمتون رو بدونم خانم زیبا؟

خندید،گرم و کمی کودکانه،دختر بودوتعریف رادوست داشت،۱۷سال که سنی نبود،بود؟
 باته خنده ی زیبایش گفت:اسم من بارانه،بارانه نصیری.
 _به به چه اسم زیبایی،مفتخرشدم ازدیدنتون،من بایدبرم تادادرئیس درنیومده،ولی اگه مشکلی داشتی من همین اتاق رو بروهستم خجالت نکش.فعلا...

باران لبخندی به این مرد انقدرزودصمیمی شده زدوپسرجوان بعداززدن چشمکی به اتاقش بازگشت وانگاریادش رفت باخانم کاویانی کارداردوشایددلش لرزید برای این دخترپچه ی ۱۷ساله

جواب دادن به تلفن هاوتنظیم قرارملاقات ها کارسختی نبودو اوکارش را دوست داشت...

بهترارزندانی شدن دران جهنم قصرمانندبود....
 روبروشدن باادمهای ثروتمندومعروف برایش لذت بخش بودو اوهنوزخیلی کوچک بودکه معنی بعضی ازلبخندهاوناگاه هارا تشخیص نمیداد.....

غذایی که شهین خانوم باکلی غرزدن وکارکشیدن ازاو درست کرده بودرا درسینی گذاشت وبازهم باترس ودستانی لرزان به سمت ان اتاق شوم رفت واهسته در زد وبازم مثل همیشه سردومغرور:بیاتو

وارداتاق شدوسینی غذا را روی میز گذاشت وخواست برودکه ارباب دستورنشستنش راروی مبل کناری داد

ارام وخانمانه نشست وسرش را پایین انداخت، ایلیا بسته ای پول روسمتش پرت کردوگفت:این حقوقته که جلوجلوبهت دادم،پول غذایی که دیروزوامروزخوردی وبه اضافه ی بنزینی که واسه حمل کردن هیكلت به شرکتتم حروم کردم روهم ازش کم کردم. ازفردا خودت میری سرکاروخودتم برمیگردی درضمن هرشب پول غذاهایی که تواین خونه خوردیو باید تصویه کنی،الانم گمشوتواتاقت.....
 ارام اشک ریخت،بی صدا،ایلیا نگاهی به اشک های دخترک کردو دردل گفت:حقشه.

بلندشدوپول هایی که مانندیک گدا به سمتش پرتاب شده بودرا جمع کردو بدون حرفی به سمت اتاقش رفت.

درسالن لحظه ای ایستادو به تلوزیون بزرگ نصب شده نگاه کردوچقدر دلش میخواست کمی کنارخواهرکوچکش کارتون های کودکانه نگاه کندوفارغ ازدنیای ادم بزرگ ها درمیان کودکان زندگی کند.....

اهی کشیدوسمت اتاقش رفت،اهی ازته دل وقلبش...
اهی که قطعاعدامیشنیبدو وای به روزی که این ارباب مجازات شود.....
وباز تنهایی ویک چراغ قوه ودفترچه خاطراتی که به سختی درسپاهیه اتاق عذاب های روزمره اش را دران مینوشت وحتما به زودی عینکی میشد....

درایستگاهBRYمنتظراتوبوسی برای سوارشدن بودو میترسید،ازاین خیابانهای شلوغ وپرازادم ترس داشت وخالها،همراهش هستی؟
به ساعت مچی کوچکش که هدیه ی سمانه ی عزیزش بودنگاه کردهنوزخیلی تاهفت مانده بود،نفسی ازروی اسودگی کشیدویادش باشدامروزحتماباسمانه تماس بگیرد،بدجوری دلتنگ یک سنگ صبوربودوسمانه مرحمی برای دردهایش بود....
تندوباعجله ازپله ها بالارفت ترسید بااسانسوردیرتربرسد،جلوی درب مخصوص شرکت ایستادونفس عمیقی کشید،بادستانی لرزان ناشی ازترسش واردشرکت شد....اربابش هنوزنیامده بودو اوچقدر خوشحال بودازاینکه انگارامروزشانس باوایاربود...
پشت میزکارش نشست که موبایلش زنگ خورد
باخوشحالی به اسم مادرش که روی گوشیه لمسی ارزان قیمتش
میدرخشیدلبخندزدودستش را روی صفحه کشیدوگوشی را کنارگوشش گذاشت:الو
صدای گرم مادرش درگوشش طنین اندازشد وهمین دلخوشی های کوچک برای نفس کشیدنش بس بود
_الو،سلام مادرجون،کجایی دخترکم،شوهرکردی مارویادت رفت؟نمیگی منه مادر
دلتنگت میشم؟

به ارامی گفت:سلام مامانی جونم،کی گفته شمارویادم رفته؟خوبین؟بابا،ترلان چطورن؟
_خوبن مادرذات شه،اوناهم دلتنگتن،ببینم عزیزمادر اوضاع چگونه شوهرت خوبه؟

شوهرش؟ چه کلمه ی غریبی، شوهر یا ارباب؟
اره مامان جون اونم خوبه، الان سرکاره

_خدا روشکر مادر، زندگیت خوبه؟ کم و کسری نداری؟

زندگی؟ مگراوزندگی میکرد؟ از کدام کم و کسری میگفت؟ از کار کردن برای غذا خوردن یا
از درد کمر بند؟ از کلفت بودن میگفت یا از تنهایی و زندگی در اتاقی تاریک؟

بغضش را خورد و گفت: نه مامان جون، همه چی عالیه، ایلیا خدمتکار گرفته، نمیزاره من
دست به سیاهو سفید بزنم.
_یعنی نگران نباشم گلکم؟

لبخند تلخی زد و گفت: نه مامانم، دخترم خوشبخت شده، خوشبخته عالم....
بغض کرد و کاش میتواندست بگوید کاش میتواندست داد بزند و بگوید این تازه ارباب شده
اذیتش میکند، کاش میتواندست بگوید از تاریکی شب هایش میترسد
امانه، این زبان باید بسته باشد، به خاطر قلب پدر، به خاطر فیلمی که تمام ابرویش بود.....
کمی دیگر با مادر و خواهر کوچکش حرف زد و خدا حافظی کرد، باید به کار هایش
میرسید، ساعت نزدیک هشت بود و آمدن ارباب نزدیک بود....

در شرکت باز شد و قامت رئیس نمایان شد مثل همیشه شیک و جذاب باکت و شلوار قهوه
ای سوخته و عطری که زیادی تلخ بود.
وارد اتاق شد و باران هم پشت سرش به وارد شد و در را بست...

_زود گزارش بده حوصله دیدنت ر ندارم...

باران بغضش را پس زد و با صدایی آرام و رسا گفت: امروز ساعت نه با آقای فروش قرار ملاقات دارین، ساعت ده ونیم هم معاون شرکت طلوع به دیدنتون میاد، ساعت دوازده هم یک ناهار دوستانه با آقای فرامرزی دارید....

ایلیا سردسرش را تکان داد و گفت: بسیار خب میتونی بری.
از اتاق خارج شد و نفسش را آزاد کرد و چهره‌ا که این مرد بود این دخترک نفس کم می‌آورد؟

خسته از کارهای روزمره سرش را روی میز گذاشت و چقدر دلش برای مدرسه و دوستانش تنگ شده بود، فردا اول مهر بود و او به جای درس باید کلفتی اربابش را میکرد و نیش و کنایه میشنید، اهی کشید و سرش را از روی میز بلند کرد، بادیدن کسی که وارد شرکت شد شوک زده از جایش بلند شد و من من کنان گفت: س...سل...سلام... سلام
بدون حتی نگاهی به دخترکی که عروسش محسوب میشد پرسید: ایلیا هستش؟

هول و دستپاچه گفت: بله،... تو... اتاقشون هستن...
لیلا خانم تنه‌ا به تکان دادن سری اکتفا کرد و وارد اتاق شد و انگار او هم میدانست این دختر عروسش نیست بلکه فقط خدمتکار خانه ی پسرش است و این دختر حتی ارزش یک جواب سلام دادن هم نداشت؟

با حیرت به مادرش نگاه کرد و گفت: چرا اینجا؟ خب میومدین خونه.
+ تا زمانی که این مسخره بازیو تمومش نکنی من پاموتوان خونه نمیزارم

ایلیا لبخندی زد و گفت: کدوم مسخره بازی؟
+ خودتون زن به اون راه، تا کی میخوای این دختر رو نگه داری؟

_تا وقتی که نگار برگرده
+ یعنی چی که نگار برگرده اون شوهر کرده.

_میدونم، ولی من انقدر این دختر و شکنجه میکنم که به نگار التماس کنه برگرده، اونم مجبوره به خاطر دوستش بیاد کنار من.

+هـ، واقعا که مسخرست، کارش بیه بچه هاست، تو هنوز بزرگ نشدی.

_چرا اتفاقا بزرگ شدم و تصمیمم کاملاً درست و عاقلانست

+عقل؟ از چیزی که نداری حرف زن، عشق اون دختره دیونت کرده، باید بری پیش دکتر، داری این دختر بچه رو شکنجه میدی که چی بشه به عشقت برسی؟ واقعا که دیونه شدی!

_اره دیونه شدم، من برای رسیدن به نگار از همه ی ادما رد میشم اون هنوز مال منه.

+باشه، از رو همه ی ادما رد شو اما اون دختری که اون بیرون نشسته هم خدایی داره، مطمئن باش یه روز بد زمین میزنت.

مادر عصبانی از جایش بلند شد و به سمت در رفت و هنگام خروج گفت: فقط امیدوارم پیشمون نشی.

در را محکم بست و از شرکت خارج شد.

پسر جوان عمیق فکر کرد و آرام زمزمه کرد: پیشمون؟... نه هرگز

باران ترسیده به در کو بیده شده نگاه کرد و یعنی چه اتفاقی افتاده بود که مادر اربابش اینگونه عصبانی بود؟

غذای ارباب راداده بود و ظرفها را شسته و خانه را تمیز کرده بود و باز زندانی بود در اتاقش که تاریکی اش هر شب سیندرلای این قصر را میترساند.

دلش کمی شادی و تفریح میخواست، کمی تماشای فیلم روی ان کاناپه های نرم و زیبا، اما..... او حق نداشت روی انها بنشیند، دیروز وقتی هنگام تمیزکاری کمی خسته

شده بود و روی مبلی راحتی نشسته بود ایلیا سرش فریاد زد و گفت تن نجستش راز روی
مبلمان خانه ی او بردارد.....

و او باز آرام اشک ریخت و خدا اونجست بود؟
بازنگ خوردن موبایلش بغضش را پس زد و به صفحه ی گوشی نگاه کرد
شماره ناشناس بود، با کنجکاوی تماس رو برقرار کرد و گفت: الو

و باز صدای داد اربابش بود که ترس را در تن این دخترک زنده میکرد.
_واسه چی انقدر گوشت و دیر جواب میدی؟

ترسیده و من من کنان گفت: را... راستش... گوشتیم... یک... یکم... خراب
شده... صفحش... دیر... میاد بالا... بب... ببخشید... ارباب.

_خیله خب، خوب گوش کن ببین چی میگم، فرداشب بادو تا از رفیقام مهمونی دارم، فردا
نیاشرکت، بمون خونه روت میزکن، وای به حالت اگه فقط یه لکه رو
دیوار اببینم، روزگارتو سیاه میکنم فهمیدی؟

باز تهدید کرد و باران ترسید و جای کمر بندش هنوز دردمیکرد...

تندمطیعانه گفت: چشم، چشم ارباب، فقط کارای شرکتو.....

بی حوصله پرید میان حرفش و گفت: میگم خانم حمیدی جات انجام بده، یادت نره چی
گفتم...

گوشی را قطع کرد و نداشت دخترک حتی حرفش را کامل بزند و خدا ای این سیندرلای
اسیر شده شاهزاده ای هم دارد؟

نکند داستان او مانند سیندرلا خوب تمام نشود؟

و باز دفترچه خاطرات و تاریکی اتاق و نماز و خوابی عمیق ناشی از خستگی کارهای زیادش.
با وسواس و خستگی به دور تا دور سالن بزرگ خانه که از تمیزی برق میزد نگاه
کرد و گفت: خدا یعنی من سیندرلام؟ پس این شاهزاده کجاست من خسته شدم

یکم رویای دخترانه که برای این زن ۱۷ ساله بدنبود، بود؟

موبایلش را برداشت و شماره عزیزتر از خواهرش را گرفت، تنها کسی که دردهایش را میدانست و از روز عروسی تا به حال صدایش رانشنیده بود، باچندتا بوق صدای پرهیجان سمانه درگوشی پیچید: باران!

باران لبخندی زد و گفت: سلام اجی بزرگه، خبرنمیگیری

صدایش رنگ نگرانی گرفت و گفت: من خبرنمیگیرم یا تو، معلوم هست کجایی؟ ایلیا چیشد؟ چیکار میکنی؟

باران بغضش را پنهان کرد و گفت: ایلیا هیچی، خیلی خوشبختیم، ولی تودیکه ترشیدیا!!!! من شوهر کردم ولی توهنوز موندی....

غمگین شد دخترک پشت تلفن و او این سیندرلارا خوب میشناخت.

_برام حرف بزن، میدونم بغض کردی!

شکست بغض دختر اسیر شده ی این قصرو بلاخره کسی اجازه داد حرف بزند!
حرف زد و خالی شد، حرف زد و اشک ریخت و سمانه گوش کرد، حرف زد و از درد کمر بندگفت، از تاریکی اتاقش، از پول دادن هر روزه برای غذا خوردن، از نجست بودن و نداشتن حق نشستن رومبلان های این خانه، از تحقیر شدن، حق هق کرد و گفت، و چقدر گاهی خواهر بزرگ داشتن خوب است.
خواهری که شاید کمک نکند اما گوش میشود برای حرف و اغوش میشود برای درد.....
گفت و خالی شد و سمانه واقعا فرشته بود.....

بادقت به اطراف نگاه کرد و شاید دنبال بهانه ای بود تا باز دردش و دروی شانه های نحیف دختر خدمتکار شده ی این خانه اما نه، اینبار کارش بی عیب بود و این دختر کم داشت خانه دار خوبی میشد.

همه چی برای پذیرایی امادست؟

سربه زیرواهسته گفت:بله،اریاب
 _خوبه،برواتاقت دوستام که اومدن صدات میکنم بیای پذیرایی کنی،درستم لباس
 بیوش من ابرودارم.

دوساعت گذشته بودکه صدای زنگ اومدباخوشحالی به سمت ایفون رفت
 ودررو بازکردوبه استقبال رفت:حامدومهرداد بعدازعبورباغ بزرگ وپردرخت که رویای
 سیندرلای این قصربودبه ساختمان اصلی رسیدن،بادیدن ایلیا که به استقبال امد
 بودلبخندی دوستانه زدندوبه سمتش رفتند.....

حامد:هیچ معلومه کجایی پسر،(مشتی به بازویش زدوگفت)دلتنگت بودیم مهندس...
 ایلیا خنده ای کردوگفت:تودلت انقدرکه واسه دوس دخترات تنگه،دیگه جایی واسه من
 نمونده که بخوادتنگ شه
 حامد:اخ گفתי،دلتنگشونم شدید،اه که حیف امشب ازدیدارشون محرومم همشم
 تقصیرتوهه،ولی خب چه کنیم دیگه خرابه رفاقتیم.....
 ایلیا باحرص وخنده گفت:عجب رویی داری.

مهردادکه باخنده نظاره گر ان دوبودسرفه ای مصلحتی کردوگفت:ماهم ادمیما....

حامدنگاهش رامتعجب کردوگفت:راست میگی؟به جون تونباشه به جون همین
 ایلیا فکر میکردم مجسمه ای،ازاینکه اب ازدهنشون میادبیرون!(به صورت متعجب
 مهردادنگاه کردوهمراه ایلیاقهقهه زد)

ایلیا خنده اش را کوتاه کردوگفت:بسته کم نمک بریزنمکدون،بیاییدتو نمیخواین که
 جلودربشینین.
 حامدگفت ،معلومه که نه.وبعدجلوجلوجلوواردساختمان شدوایلیاومهردادبه پررویی
 اوخندیدند.....

باران لباسش را مرتب کرد و طبق دستوراربابش از اتاق بیرون آمد.
هرسه روی کاناپه های چرم نشسته و مشغول بگوبخندبودند، با صدای ضعیفی
گفت: سلام

حامد به تعجب به دختر روبرویش نگاه کرد و گفت: سلام
ایلیا... معرفی نمیکنی؟

ایلیا با بیخیالی شانه بالا انداخت و گفت: خدمتکار جدیدی، هرچی میخواید بگید براتون
بیاره....

مهرداد با تعجب به صورت دوستش خیره شد و او هم سرش را خدمتکاره این عمارت
میدانست؟

حامد لبخندی زد و گفت: آگه میشه واسه من یه قهوه بیارید.

باران چشمی گفت و به سمت آشپزخانه رفت خدا مقیاس بیچارگی چقدر است؟ این
دختر نهایت بیچارگی بود.....
مهرداد با خم به ایلیا نگاه کرد که دوباره زنگ به صدا درآمد
ایلیا لبخندی زد و گفت: سامانم اومد....

بلند شده سمت ایفون رفت و در رو باز کرد، مهرداد دستش را روی شانه ی دوستش
گذاشت و با خم گفت: چرا سامانودعوت کردی؟ میدونی که اون اختیار چشمش دست
خودش نیست

ایلیا قهقهه ای اهسته زد: منظورت به بارانه، بیخیال بابا اون بدرد همین لذت بردنم
نمیخوره...

مهرداد با خشونت و ناراحتی از بی غیرتی دوست و پسر خاله اش گفت: خجالت بکش، اون
زننه حتی آگه دوستم نداشته باشی اسمت روشه، بی غیرت... واقعا برات متاسفم...

به سمت حامد رفت و کنارش نشست و ایلیا برای لحظه ای مات حرف های دوستش شد... بی غیرت!!!!!!؟؟؟؟
اوبی غیرت بود؟؟؟

سامان باخنده به سمتش آمد: حال رئیس و دوست خوب من چگونه؟

ایلیا فکرهای ناشی از حرف مهرداد را کنار زد و با خوشرویی گفت: سلام معاون عزیزم چرا انقدر دیر اومدی؟

سامان: ترافیکه و هزار درد سر، به هر حال خوش اومدم دیگه مگه نه؟

_صدر صدر فیک، بیاتو

حامد با دیدن سامان از جا بلند شد و با خوشحالی گفت: به به سلام مهندس سامان: اه بین کی اینجا هست، چطوری نمک خالص؟
حامد با سامان دست داد و گفت: خوبم، تو چطوری فلفل؟ خبر نمیگیری
سامان: مگه این آقای رئیس فرصت میدی؟ مثل تراکتور از دم کار میکشه...

سامان دستش را به سمت مهرداد دراز کرد و گفت: احوال آقای دکتر چگونه؟
مهرداد همانطور که با سامان دست میداد گفت: به لطف احوال پرسیای شما حال مایم خوبه.

مشغول درست کردن قهوه بود که صدای آشنایی به گوشش خورد، از آشپزخانه به سالن نگاهی انداخت...

اون... اون... اینجا چیکار میکنه؟؟؟؟!؟!

همان آقای سامان معتمدی بود که در شرکت ملاقاتش کرده بود...

اگر میفهمید او خدمتکار این عمارت است ابرویش میرفت و حتما دیگر خبری از لبخند و مهربانی این مرد جوان نبود و او هم مانند ایلیا تحقیرش میکرد

چاره ای نبود بلاخره که میفهمید، سینی حاوی قهوه هارا در دست عرق کرده اش گرفت و به سمت سالن پذیرایی رفت.

سامان عرق حرف زدن با حامد بود که چشمش به دخترکی سینی به دست خورده که در لباس فیروزه ای زیبایش میدرخشید....
همان منشی جوانی که انگار چشمان گریزاناش میلرزاند دلی که برای هیچ دختری نمیلرزید....

بالبخت و تعجب از جایش بلند شد و گفت: خانم نصیری!!!!!!

باران سینی را روی میز کوچک کنار کاناپه گذاشت و گفت: سلام

سامان به توجه به سلام دخترک این خانه گفت: شما اینجا چیکار میکنید؟

باران سکوت کرد و باز ایلیا حرف زد تا بسوزاند دختری که اسیر دستانش بود
_ خانم نصیری علاوه بر اینکه منشیه شرکته، خدمتکاره خونه منم هست....

اب شد این دختر ۱۷ ساله از خجالت و چرا زمین دهان باز نمیکرد؟
سامان متحیر به چهره ی غمزده ی دخترک نگاه کرد و ایامهم بود که او خدمتکار است؟... نه اصلا

لبخند گرمی زد و بالحن خاصی گفت: خوشحالم که امشب میبینمتون....

مهرداد پوزخند زد و چیزی در وجود ایلیا لرزید
باحرص روبه باران کرد و گفت: توقع داری قهوه رو خالی بخوریم، زود باش برو کیک بیار...

باران چشمی گفت و زیر نگاه خیره ی معاون شرکت به اشپزخانه پناه برد.

بعد از آوردن کیک به دستور اربابش دوباره زندانیه اتاق تاریکش شد و کاش میتوانست فریاد بزند و بگوید: خداااااا من از تاریکی میترسم....

ایلیا هر سه دوستش را بدرقه کرد و در چشمان سامان میخواند که مشتاق دوباره دیدن باران است، مرد بود و همجنسش را درک میکرد، نگاهش عادی نبود و چرا این مرد ارباب شده نگران بود؟

به اتاقش پناه برد و دیگر هرگز دوستانش را به خانه نمیآورد این دختر اسیر او بود و نباید کسی عاشق و شیدایش میشد.....
اوراه نجاتی نداشت،

به عکس بزرگ نگاره روی دیوار اتاقش نصب بود نگاهی کرد و گفت: خوش میگذره؟ هـ، چیم از اون پسره کمتر بود؟... منکه برات میمردم.....

شیشه ی مشروب را برداشت و لیوانی پر از اون خورد
_لعنتی، تو که میدونستی عاشقتم، چرا ولم کردی که دیونه بشم؟
لیوان دیگری خورد و دوباره به عکس نگار خیره شد لیوان گرانقیمتش رو محکم به میز کوبید و شیشه رو سرکشید... به مایعی که فقط مقدار کمی از آن در شیشه مانده بود نگاهی انداخت و اون روبه زمین کوبوند
شیشه با صدای بدی شکست، فریاد زد: بارایان

دخترک لرزید از داد اربابش و سریعاً به سمت اتاق ایلیا رفت و خدا مراقبش هستی؟؟؟

در زد و باز ایلیا لرزاند تمام تن دخترک خدمتکار این خانه را: بیایا تو

ارام وارد شد و به ایلیا که چشمانش سرخ بود نگاهی از ترس انداخت و خدا امشب رابخیر کن..

ارباب خنده ای شبیه به پوزخند کرد و با چشمانی خمار گفت: جمعش کن...
(اشاره به خورده شیشه ها کرد)

باران به سمت در رفت که باز ایلیا با فریاد گفت: بادست خالی جمعش کن

چگونه مخالفت میکرد با این اربابی که میتواندست امشب حتی خودش را بریزد؟

به سمت خورده شیشه های زیر پای ایلیا رفت و خم شد، تکه شیشه ای رابه آرامی برداشت و در دست دیگرش گذاشت، تکه ی دوم را برداشت که دستش زخم شد، به خون

روی دستش نگاه کرد و خواست بلند شود که ارباب با صدای آرام و خشنی گفت: تاموقعی که همشو جمع نکردی حق بیرون رفتن از این اتاق رو نداری.

موهای دخترک رو در دستان قدرتمندش گرفت و کشید جیغ باران لرزاند دیوارهای اتاق را بابیرحمی همانطور که موهایش را میپیچاند گفت: جمع کن زود باش

باران اهسته اشک ریخت و چرا نمیتوانست فریاد بزند؟ انگار سهمش از این زندگی تنها اهسته اشک ریختن بود و بس.

بادرده سرش صورتش را جمع کرد و همه ی شیشه هارا تندنند در دستان کوچکش گرفت و با هر تکه ای که برمیداشت دستش هم زخم میشد و خداون حتی از سیندر لاهم بدبخت تر بود

دستانس را که از شیشه و خون پر بود بالا آورد و گفت: ارباب جمع کردم، تو رو خدا موهامو ول کنید، اربااااا، تو رو خدا

ایلیا خنده ای شادمانه کرد و موهایش را رها کرد و گفت: افرین همیشه یاد بگیر که باید به اربابت التماس کنی گمشو برو بیرون....

خورده شیشه هارو در سطل ذباله انداخت و دستانش را از درد به هم فشار داد و زخم هایش عمیق و پر درد بود.... خون زیادی امد و کجا بود ثریای دلسوز تا ببیند دخترکش، پاره ی تنش بی کس و تنهادر این عمارت اسیر شده و دست نوازشی نیست که بر سرش فرو داید...

پس کجاست شاهزاده ای که از این جهنم نجاتش دهد؟

شاید اصلا شاهزاده ای وجوز ندارد و او اسیر است، اسیر این ارباب بیرحم

دستش را با پارچه ی کهنه ای بست و به اتاقش پناه برد و چقدر دلش اغوشی محکم میخواست تا اشک بریزد و بلند هق هق کند این گریه های اهسته و بغض های شبانه عجیب خفه کننده بودند درد سر و دستانش طاقت فرسا بود

ارام اشک ریخت و زمزمه کرد: خدااااا، صدامو میشنوی؟ خدا دستام درد میکنه، ببین داره خون میاد، خدامنکه همه نماز امو میخونم، منکه گناه نمیکنم پس چرا نجاتم نمیدی؟ خدا کمکم کن، درد داره، خداااا اذیتم میکنه، خداااا نجاتم بده از این جهنم، خدادستات کجاست، میخوام بگیرمشون، میخوام پیام پیشت، خداااا کجایی.....

اشک ریخت و ناله کرد....اه کشید از ته دل و بادرد خوابش برد و وای به روزی که اه این دختر بگیرد این ارباب مغرور و بیرحم را....

بادرد شدید دستانش چشمانش را باز کرد و به اطراف نگاه کرد و سعی کرد دوباره بخوابد که ناگهان ترسیده از روتختش بلند شد و به دنبال ساعت گشت، اما تا قش که ساعت نداشت لعنتی به حواس پرتش فرستاد و موبایلش را برداشت با ترس صفحه رو روشن کرد و بادیدن ساعت اشک به چشمانش هجوم آورد، ساعت هشت و نیم بود و این یعنی خواب ماندن و وای براو، حتما ارباب زنده اش نمیذاشت، با عجله از تخت پایین آمد و بی توجه به دستان زخم پارچه بندی شده اش که دردش نفس میبرد لباس پوشید و از خانه بیرون زد، اگر منتظر اتوبوس میماند دیر میشد، پس قید ناهار و شام را زد و دستش را برای ماشینی تکان داد و گفت: در بست

ماشین که راننده اش پیرمردی بی حوصله بود ایستاد و باران ترسیده سوار شد و چقدر دلش میخواست زار بزند برای درد دستش و فریاد بزند از ترس ارباب خشنش که درد کمر بندش جان این دخترک ۱۷ ساله را میگرفت....

دستپاچه روبه پیرمرد درس روداد و گفت که تند برود و نگفت تا الانش هم کلی دیر کرده و خدا بخیر کند امروز را....

نیم ساعتی در راه بود و امان از این ترافیک تهران که نمیفهمید این دختر میترسد و عجله دارد.....

پول راننده را حساب کرد و پیاده شد، به سمت ساختمان دوید و این درد دستانش هم قوز بالا قوز بود....

به سمت اسانسور رفت، اما هر چه قدمتظر ماند اسانسور نیامد، به سمت پله ها رفت و با آخرین سرعت میدوید که ناگهان زمین خورد، درد درپایش پیچید و انگار امروز، روز بدشانشی بود، بازی توجه به درد پا و دستش بلند شد و دوید، طبقه ی دهم بود و دخترک به نفس نفس افتاده بود، در اسانسور باز شد و مردی از آن بیرون

آمد، خوشحال و شاد به سمت اسانسور رفت و قبل از بسته شدن در خودش را داخل پرت کرد و دکمه ی طبقه ی بیستم را فشار داد، نفس عمیقی کشید و این دستان پارچه بندی شده را چگونه از همه مخفی کند؟ بیخیالی گفت و اب از سرش. گذشته بود. با صدای زنی که طبقه بیستم را اعلام میکرد با عجله از اسانسور خارج شد و به سمت در ورودیه شرکت رفت.....

با استرس وارد شرکت شد و به محض دیدن سپیده به سمتش رفت... سپیده نگران به باران نگاه کرد و گفت: کجایی دختر؟ چرا انقد دیر کردی؟ اقا از بی نظمی خیلی بدش میاد

باران اب دهانش را نرسیده قورت داد و زبانش انگار قدرت حرکت نداشت... سپیده با دیدن سکوت باران گفت: چرا وایسادی تا الانشم کلی دیر کردی زود باش برو پیش رئیس تا صد اش در نیومده.... میرفت پیش رئیس؟ چه میگفت این دختر؟ چگونه میرفت پیش کسی که اربابش بود و به حتم الان قصد شکنجه اش را داشت... سپیده کلافه از حرف نزدن باران اونو به سمت اتاق ایلیا هول داد و گفت چرانگاه میکنی؟ زود باش برو تو....

سرش را تکان داد و هرچه با داباد در زد و باز هم جواب ایلیا دو کلمه بود: بیاتو انگار میدانست، باران است که در میزند و این پسر امروز خوشحال بود که برده اش بهانه دستش داده.

باران با پاهایی لرزان که هنوز درد داشت وارد اتاق شد و در را بست. _کدوم گوری بودی تا الان؟

دستان زخمش لرزش گرفت از این فریاد ترسناک و من من کنان گفت: دی... دیشب.. یادم.. رف... رفت... موبایلمو... بزا... بزارم رو... زنگ... ببخشید... ارباب.....

ایلیا خشمگین به سمتش هجوم برد و گلویش را در دستان پر زورش گرفت و همانطور که فشار میداد گفت: میدونی که من از بی نظمی خیلی بدم میاد و توالان بی نظمی کردی، پس باید تنبیه بشی، البته تنبیه مال کارمندی معمولیه، ولی تو برده ی منی، باید شکنجه بشی، هوم؟ نظرت چیه؟

راه نفسش گرفته بود، دستان زخم و پارچه بسته اش را روی دستان ایلیا گذاشت و سعی کرد گلویش را از آن دستان قدرتمند آزاد کند... ولی مگه میشد؟ دستان ظریف و زخم او کجا دستان پر زور و مردانه ی ایلیا کجا؟

ایلیا بادیدن دستان باران که خونی بود و تنه با پارچه ای کهنه بسته شده بود کمی ترحم خرجش کرد و گلویش را آزاد کرد و او به اندازه کافی بدبخت بود و این ایلیا را شاد میکرد باران به سرفه افتاد و ایلیا بی تفاوت گفت: جلوم زانو بزن و بگو غلط کردم فقط همین؟ اینکه برای بارانی که دیگر غروری نداشت اسانترین کار بود... زیر پای اربابش زانو زد و گفت: غلط کردم ارباب دیگه تکرار نمیشه... ایلیا لبخندی شادمانه زد و گفت، چون امروز دیر کردی باید اضافه کار وایسی باران صورت سرخ ناشی از تنگی نفسش را بالا آورد و گفت: یه... یعنی... چی؟

یعنی تا ساعت ده امشب حق بیرون رفتن از این شرکت رو نداری، بعد از ساعت ده بهت زنگ میزنم توهم میتونی برگردی خونه....

باران وحشتزده به ایلیا خیره شد و او چگونه در آن ساعت به خانه باز میگشت؟ البته خانه که نه، جهنم

ایلیا سرش را نزدیک صورتش آورد و گفت: اقارحمان (ابدارچی شرکت) شباً همینجامیخوابه، پس فکر نکن میتونی منو بیچیچونی باید تا ساعت ده اینجا بمونی و بعد بیای خونه، منم فردا از اقارحمان میپرسم، وای به حالت اگه زودتر از شرکت بری بیرون، فهمیدی؟

مگر میتوانست نفهمد؟ جرأتش را نداشت.

سرش را به معنای فهمیدن تکان داد و ایلیا مثل همیشه گفت: افرین حالا گمشو از اتاق بیرون نبینمت.

بغضش را حواله داد به آخر شب و از اتاق بیرون آمد

به صفحه مانیتونگاه میکرد و فردا اول ابان بود و امسال چقدر زود هوا سرد شده بود، شاید هم زندگیه او بود که سردویخ زده شده بود...
 کیکی که اقارحمان آورده بود را خورد و امشب از شام خبری نبود بابت پول کرایه ماشین پول کم میاورد اگر شام را نزدان ارباب میخورد که نمیدانست ان یه ذره غذا واقعا ارزش پنج هزار پول را دارد؟
 بیخیال قارو قور شکمش به مانتویش نگاه کرد که سراستینش کمی پاره شده بود، امسال زمستان را باید با همان دوتا مانتویش سر میکرد، نه پالتویی داشت نه پولی برای خریدش و خدا سال های بعد چه میشود؟

با صدای زنگ گوشی و دیدن شماره ی ارباب تماس را برقرار کرد: الو
 _ میتونی بیای خونه
 همین وقطع کرد... چه قدر بیرحم بود این مرد که دخترک ۱۷ ساله را این موقع شب روانه ی خیابان میکرد...
 کیف کوچکش را برداشت و از شرکت بیرون زد، سوز سردی میامد و زمستان هم انگار عجله دارد زود تریباید
 وارد ایستگاه اتوبوس شد و منتظر ماند
 نیم ساعتی بود که منتظر اتوبوس بود، اما انگار بدشانسی حتی این ساعت شب هم رهایش نمیکرد....
 خسته و کلافه از نیامدن اتوبوس استگاه را ترک کرد و تصمیم گرفت تا ایستگاه بعدی پیاده برود.....
 خیابان خلوت بود و البته دران منطقه که بیشتر شرکت و موسسه وجود داشت تا خانه، این خلوت بودن خیابان بعید نبود.....
 وارد پیاده روشد و پاتند کرد تا به ایستگاه بعدی برسد، فقط ۱۷ سال داشت و ترسیدن عجیب بود؟ معلومه که نه.....
 ژاکت نازک بنفش رنگش رو بیشتر دور خودش پیچید و به سرنوشتش فکر کرد، برای اولین بار دلش کمی فقط کمی عشق خواست، دلش شانه ی قدرتمند مردی را میخواست که در اغوشش بگیرد و بگوید عذاب تمام شد، دلش کمی زندگی خواست، کمی تفریح، کمی تالنگ ظهر خوابیدن و کمی بازیگوشی
 مگر چقدر سن داشت؟ ۱۷ سال که چیزی نبود، بود؟

باصدای بوق ماشین ازافکارش بیرون امدوبه روبرویش خیره شدیک ماشین قرمزرنگ
برایش بوق میزد،قلبش ترسان شدواین را کجای دلش بگذارد،قدم تندکردکه صدای
پسرک درون ماشین تنش رامور مور کرد
_جیگرکجا؟ بیا درخدمت باشیم...
ازمدل ماشین پیدا بودکه سرنشینانش ادم پولدارهای این شهربودند،همانها که بی غم
درخیابانهای تهران ویراژمیدادند.
جوان دیگری سرش را بیرون آوردوگفت:جووووون،نازنکن دیگه،بیا،خوش میگذره ها...

باران به خود لرزیدوچقدربدبخت بودوخدا تنهایی چقدر؟بس نیست؟

سرنشینان ماشین سرخوشانه خندیدندوکدام یک درداین دخترک تنهارا میدانستند؟
صدای پسری که جلو وکنارراننده بود ترس رودرجودش انداخت
_فری نگه دار،حضوری برم ازاین جیگردعوت کنم...
راننده خندیدونگه داشت وصدای ترمزش خش انداخت روی قلب ترسان این دخترک
وخدا پس کجایی؟
قدم های لرزانش را تندکردودرددستانش هم طاقت فرسابود.....

پسرسرخوشانه به اوزدیک شدوگفت:خانومی چقدنازمیکنی،یه امشبومهمون
ماباش،قول میدم مشتری شی....

باران نگاهی به ابروهای نازک وموهای بلندپسرچندش اور روبرویش
کردوگفت:گمشو،اشغال کثافت...

چشم غره ای رفت وخواست ازکنارش ردشود که پسر بازویش را محکم گرفت
وگفت:نیای هم به زورمیبرمت خوشگله....

دستش را محکم کشیدوباران تازه فهمیدرهایی به همین سادگی هاهم نیست.....

جیغ زدوگفت: و لم کن عوضی، چی از جونم میخوای؟

پسر قهقهه زدوگفت: خودتو میخوام جیگر، امشبوباما باش

باران اشک ریخت وجیغ زدواین پسر هم زورش زیادبود درست مثل ایلیا و خدا چرا اوهم پسر نشد؟

ولممممم کن، اشغال کثافت بزارم برمممممم

پسر قهقهه زدوباز دستش را کشید که صدایی متوقفش کرد
_دست کثیف تو میکشی یا بشکونمش؟

باران باتعجب به سمت صدا برگشت و خدای من او اینجا چیکار میکرد؟

پسر چشم ریز کردوگفت: به به جناب زوروا! چیه داشتی از کنار خیابون رد میشدی مارودیدی
گفتی بیام لقمه بیچونم واسه خودم؟ نوچ داداش اشتباه اومدی مازودتر دیدیمش.....

باران باز اهسته اشک ریخت و خدا حقش نبود اینطور در موردش صحبت کنند..
نگاه اشکبارش را التماس گر به سامان دوخت، همین مردی که میتواندست نجاتش
دهد....

سامان جلو آمد و در گوش پسر گفت: این دختری که گوشه خیابون خفتش کردی نامزد
منه!!! اگه الان دستتو کشیدی مثل بچه ی خوب رفتی دنبال کثافتکاریات که هیچی.
ولی اگر نرفتی مجبور میشم زنگ بزnm پلیس وبگم به نامزدم دست درازی کردی، حالا
خودت انتخاب کن.....

باران متعجب از لفظ نامزد به سامان خیره شد و پسر باترس بازوانش را رها کرد و بدون هیچ حرفی به سمت ماشین دوستانش رفت و بدون جواب به کنجکاوای های آنها فقط از دوستش خواست که سریعتر حرکت کند.....

باران شادمانه به رفتن آنها خیره شد و انگار خداهنوز هم همراهش بود...

به سامان نگاه کرد و خواست تشکر کند که با فریاد سامان ترسید و خاموش شد
_این موقع شب تو خیابون چه غلطی میکنی؟

سرش داد میزد؟ درست مثل ایلینا و خدا چرا مردهای اطرافش همه داد میزنند؟

من من کنان گفت: ی...یکم...ش...شر...شرکت، ک...کار...داشتم...دیر...شد

سامان کلافه دستی به صورتش کشید و گفت: خیل خب، من میرسونمت، سوار شو...
باران با خجالت گفت: مزاحم... نمیشم

سامان خشمگین نگاهش کرد و گفت: من حرفویکبار تکرار میکنم گفتم سوار شو.....
نمیتوانست مخالفت کند، این موقع شب یاباید به این اشنا اعتماد میکرد یا باید خوراک
گرگ های خیابان میشد...

اهسته در جلورا باز کرد و سوار شد....

نمیدانست چرا دلش شور میزند، ساعت دوازده بود و این دختر هنوز نیامده بود
طول و عرض اتاق را طی میکرد و مدام با خودش حرف میزد: اصلا به من چه که
دیر کرده، به درک، به سگ کمتر

اما باز ته دلش نگران بود و این دختر برده اش بود و او صاحبش، کس دیگری حق نداشت
حتی نگاهش کند، با پریشانی به سمت پنجره رفت و عمرا اگر به موبایلش زنگ بزند
هوایی میشود و فکر میکند خبری است....

سرش را پایین انداخته بودو دستش بیش از حد دردمیکرد

سامان نیم نگاهی به او انداخت وگفت ادرس خونتونوبگو....

باران ادرس دادو سامان باتعجب زدروترمزوگفت:اینجا که خونه ی ایلایاست!!!!

اره...ولی منم اونجا...زندگی میکنم....

تعجب سامان چندبرابرشدوباچشمائی ریزشده گفت:ارتباط تو باایلیا چیه؟

مهم نیست....

_ولی برای من مهمه،جوابمو بده،ارتباط توبااون چیه؟چرا تویه خونه زندگی میکنید؟
نمیتونم بگم،خواهش میکنم ازم نخواید که بگم فقط بدونیدتواین شهر فقط اونودارمو
مجبورم تااون خونه بمونم....

سامان نفسش را ازحرص فوت کردگفت:باشه نگو ولی بلاخره میفهمم باران...

باران پوزخندی بی صدا رولب نشاندو دردل گفت:چقدر زودباهام صمیمی شد قبلنا
خانم نصیری بودم.....

ثانیه هایی درسکوت گذشت وانگار این مردقصد حرکت نداشت
باران باحرص گفت:میشه حرکت کنید،تاهمین الانشم ارباب به خونم تشنست....

چشمان سامان گردشدوبا حیرت گفت:ارباب؟

باران ترسیده ازاین سوتیه بزرگ گفت:من...منظورم...ایل...ایلایاست
سامان سرش را تکان دادو درذهنش سعی درشکافتن این کلمه داشت:ارباب!

باتعجب به دست دخترک روبرویش نگاه کردوگفت:دست چیشده؟

باران نگاهی به دستش انداخت و گفت: باشیسه بریدمش

— چرا با پارچه بستیش؟

چه میگفت؟ میگفت پول خرید باند راهم ندارد؟
چیزی غیر از پارچه پیدا نکردم

سامان دست باران را در دستاتش گرفت: بزاریه نگاهی بهش بندازم...

دستان دردناکش که با پوست داغ و سوزان مرد روبرویش برخورد کرد مومورش شد
و هیچوقت دوست نداشت نامحرمی لمسش کند....

سامان پارچه ی خونی را از دستش باز کرد و با وحشت و تعجب گفت: چجوری این
بلارو سردست آوردی؟ اینهمه زخم؟ دختر تو دیونه ای؟ دستات عفونت کرده، چجوری
دستات انقدر زخم شده اونم هردو تاش؟

باران سرپایین انداخت و فقط لبخند تلخی زد....

سامان اخم کرد و گفت میبرمت بیمارستان...

باران ترسیده نگاهش کرد و گفت: نه... من باید برم خونه.... دیروقته....

— اول میریم بیمارستان بعد میرسونمت خونه....

اما من....—

— اما واگر نداره همینکه گفتم....

دهانش بسته شد و آنقدر ضعیف بود که توان مقابله نداشت پس در سکوت همراهه این غریبه ی مهربان شد، تنها کسی که در این شهر برایش دلسوزی کرد
سامان روبروی بیمارستانی نگه داشت و باران بانگرانی از عواقب دیرکردنش همراه سامان وارد بیمارستان شد...

پرستار با دیدن دستهایش تعجب کرد و گفت: چجوری این بلا رو سر خودت آوردی؟ زخمت بدجوری عفونت کرده....

باران سکوت کرد و چه داشت که بگوید....

پرستار سری از تاسف تکان داد و زخم هایش را ضد عفونی کرد و با باند بست...

از روی تخت بلند شد و همراه پرستار از اتاق خارج شد...

سامان بانگرانی به سمتشان آمد و باران متعجب بود چند ماهی میشد که نگاهی برایش نگران نشده بود ولی حالا این مرد غریبه نگرانش بود....
پرستار روبه باران گفت: از داروخانه باند و بتادین بخر باید هر روز زخمت و ضد عفونی کنی، حواست باشه عفونت خطرناکه پس سطحی نگیر و هر روز زخمت و عوض کن، متوجه شدی؟

باران سری تکان داد و پرستار از آنجا دور شد.

سامان از باران خواست چند دقیقه ای روی صندلی های بیمارستان بنشیند تا برگردد...

باران نشست و به دستانش نگاه کرد چقدر دلش گرمی دستان مادرش را میخواست، مادرش گفته بود که عید با خواهرش به دیدنش می آید و نمیدانست چجوری این موضوع را به اربابی که مثلاً همسرش بود بگوید... حتماً باید پول غذا خوردن مادر و خواهرش را هم میداد و پول از کجا میآورد خدا میداند.....
سامان پلاستیک به دست به سمت باران آمد و گفت بلند شو بریم که دیر شد.

وارد محوطه بیمارستان شدند که سامان پلاستیک را به سمت باران گرفت و گفت: اینم باندوبتادین، یادت نره دستتو ضد عفونی کنیا....

ریموت رو زد و سوار شد، باران به پلاستیک در دستانش نگاه کرد و روبه سامان گفت: پولش چقدر شد؟

سامان از داخل در سمت باران را باز کرد و گفت: بیا سوار شو لازم نیست دست به جیب بشی....

بحث دست به جیب شدن نبود، ارباب مغرورش بهش یاد داده بود که در این شهر باید برای هر چیزی پول بدهی....

سامان کلافه از سوار نشدن باران گفت: حالا تو سوار شو قیمتشم بهت میگم.....

باران کمی فکر کرد و سوار شد
از بیمارستان تا خانه ی ارباب مغرورش فقط ده دقیقه راه بود.....

سامان روبروی دربزرگ و سلطنتی توقف کرد، همزمان با پیاده شدن باران، سامان هم به احترام پیاده شد و عجیب دل کندن از این دختر بچه برایش سخت بود....

بادیدن نگاه منتظر باران گفت: چرا نگاه میکنی رسیدیم برو تودیگه.

باران پلاستیک درون دستانش را نشان داد و گفت: نگفتید پول اینا چقدر شد....

سامان بینی باران را اهسته کشید و قهقهه زد، صدای خنده اش کل کوچه رو برداشت و باران چرا نگران بود؟

_ دختر تو عجب کله شقی هستی، عمرا ازت پول بگیرم.....

-ولی....ولی منکه گدانیستم!!!!

سامان جدی شد و با عصبانیت گفت: دیگه این حرفونزن، من به عنوان یه دوست بهت کمک کردم پولی هم ازت نمیخوام اینم ربطی به گدا بودن نداره.

-چرا خیلیم ربط داره، لطفا بگید پولش چقدر شده، بهتون میدم.

سامان کلافه دستی به صورتش کشید و این دختر زیادی لجباز است...
_اگه پول بدی من ناراحت میشم و احساس میکنم منویه گداگشنه فرض کردی که میخوای این یه ذره پولوبهم برگردونی، پس اگه نمیخوای منو ناراحت کنی، بیخیال شو...
-اما....

_اما اگر نداره، مراقب خودت باش خدا حفظ....

سوار ماشینش شد و بایک گازاز دیدباران محوشد.
باران بالبخند پلاستیک را درون کیفش گذاشت و همه که مثل ان ارباب بیرحم نبودند.....

با کلیدی که داشت در راباز کرد و شادمانه داخل شد و دلش الان فقط یک خواب راحت میخواست و قافل بود که فردی با چشمان به خون نشسته از پنجره نظاره گرش بوده والان به خورش تشنه است

اهسته در راباز کرد و میترسید ارباب خشن این خانه از خواب بیدارشود...

داخل خانه شد و در را بست، گرمای دوست داشتنی خانه صورتش را نوازش داد و چقدر دستانش دردمیکرد.....

اهسته وپاورچین به سمت اتاقش رفت.

_خوش گذشت؟

هین بلندی کشیدوبه سمت صدا برگشت،دستش را روی قلبش گذاشت ولعنت براین شانس.....

ایلیا نزدیکش شد،روبروی صورتش ایستادوگفت:ساعت یکه نصفه شبه،پس داشتنی باقا سامان دور دور میکردی...
خب بگو ببینم امشب چقدرکاسب شدی؟

خشم وجودش را گرفت،اوفقط به بیمارستان رفته بودواین مردمغرور چه فکراحمقانه ای داشت....
باصدای آرامی گفت:نرفته بودیم دوردور،رفت....

موهایش کشیدوشد نتوانست حرف بزند،جیغ بلندی کشیدو خدا پس کجایی؟

ایلیا همانطورکه موهایش را میپیچاندسرش را نزدیک گوشش بردوگفت:هیسسس،هیچی نگو،بهت گفته بودم واسه هرزه بازیات دور دوستای منوخط بکش،توخیابون زیادریخته.....

هرزه؟اوهرزه بود؟چطورتهمتی به این بزرگی به اومیزد؟

موهایش را رها کرد ومحکم هولش دادوباران خوردزمین،به سمتش رفت وسیلی محکمی به صورتش زدوگفت :فقط کافیه یه باردیگه تورونزدیک سامان ببینم،مطمئن باش زنده نمیمونی.

لرزید،ازاین تهدیدی که میدانست حقیقت دارد لرزید

_گمشو برو تواتاقت نمیخوام قیافه نحستوببینم، دختره ی شوم زندگی منونگارو خراب کردی نمیزارم زندگیه سامانم خراب کنی...گمشووووو

وبازباران اهسته اشک ریخت وچقدر دلش فریادمیخواست، حالا گوشه لبش هم میسوخت وچقدرطعم خون شوربودلغنت براین زوروبازوی نداشته که اگرداشت یقه ی ایلیا را میگرفت ومیگفت که هرزه نیست، میگفت که در رابطه بانگارتقصیری ندارد، اما.....نمیشد.....

ارام ازروی زمین بلند شد وبه سمت اتاقش رفت واواصلا شاهزاده ای نداشت، تاابداسیرهمین مردوهمین خانه بود.....

ایلیا کلافه دستی به صورتش کشید وچرا عصبانی بود؟

نگاهش کشیده شدسمت کیف دخترک که گوشه ای افتاده بودوپلاستیکی درونش نمایان بود.....
پلاستیک را برداشت و.....بانندوبتادین.....

کمی فکرکردو به یاداوردکه دست باران باندپیچی شده بود، پس به بیمارستان رفته بود؟.....

برای اولین بارشرمنده شد، زودقضایوت کرده بود، اما اوسامان را خوب میشناخت، فقط وقتی سمت دختری میرفت که بهش چشم داشت وحالا باران.....

نه نه نه، باران اسیراین خانه بودو سامان هیچوقت نمیتوانست او را ازاینجا ببرد....

نفسی ازسراسودگی کشیدوکیف باران را جلوی دراتاقش گذاشت وبه سمت اتاق خودش رفت.....

باران سرسجاده اشک میریخت: خدا پس کجایی؟ دیدی بهم چی گفت؟ گفت هرزه، تو که دیدی من رفتم بیمارستان، خدااا هیچکس تواین دنیا منونمیخواه، خدا بسته دیگه، منو ببر پیش خودت، خدا خسته شدم، خدا جون صدامو میشنوی؟

اشک ریخت و باز هم اهسته، اه کشید از ته دل و چقدر دلش اغوش میخواست، اغوشی از جنس امنیت....

زمستان بودو هوا سردو وای این برف را کجای دلش بزارد؟

سویی شرت زرشکی اش را به تن کرد و کاش کمی پول برای خرید لباس داشت.....

در اتوبوس چشمش به دختری که تقریباً همسن خودش بود خورد داشت به مدرسه میرفت، نگاهی به کتابهای در دستش کرد و حسرت خورد، حسرت روزهای گذشته را، همان روزها که عزیز کرده ی مادر بودو به زور صبحانه به خوردش میدادند، همان روزها که شادمانه بادوستانش در حیات مدرسه میخندیدو الان.....

الان تنها زنی ۱۷ ساله است با اینده ای که تاریک است و شاید روزی فقط روزی "مرگ" نجاتش دهد.... تنها راه نجاتش همین بود

از اتوبوس پیاده شد و لرزیدی در تنش نشست و کاش خدا کمی پارتی بازی میکرد و چه میشد زمستان امسال گرم باشد؟

پالتوی کوتاه و گرانقیمتش را در آورد و پشت صندلی اش گذاشت که تقه ای به در خورد....

میدانست کیست و مثل همیشه سرد گفت: بیا تو....

باران در را باز کرد و داخل شد، همانطور که سرش پایین بود اهسته گفت: اقای همتی او مدن....

_بسیارخوب، بگویان داخل....

چشمی گفت وازاتاق خارج شدو ایلیا متعجب ازلباسهای خیس باران باخودگفت:یعنی
بااین میادشرکت؟

ونمیدانست وقتی درماشین گرم ونرمش به شرکت می اید این دختر ازسرما میلرزد
تابه اینجا برسد.....

دربازشد واقای همتی،وارد شد وایلیا سعی کرد فکرش را روی کارمتمرکز کند تان
دختری که بیرون نشسته است....

قراردادها مثل همیشه خوب انجام شدواو شادمانه به سمت دراتاقش رفت،خواست
دررا بازکنده ازلای در سامان را دیدکه مشغول حرف زدن با باران بود
ازهمینجاهم میتوانست خیرگی نگاهش را حدس بزند،هرچه بود دوستش
بودوهمجنسش،خوب اورا میشناخت....باران اما لبخند میزدوسرش پایین بود...

لجبازی کودکانه تمام وجودش را گرفت وامروز باید حال این دخترک را میگرفت ان هم
اساسی وبیچاره باران که فقط داشت بابت دیشب ازسامان تشکرمیکرد....
اخروقت بودو باران مثل همیشه درحال جمع کردن وسایلش بودو بازغصه اش گرفته
بود ازهوای سردبیرونو لباس های کمش....

سویی شرتش را محکم دورخودش گرفت وازشرکت بیرون زد همزمان ماشین ایلیاهم
ازپارکینگ شرکت خارج شد،باران نگاهی به ماشین گرانقیمت اربابش کردو حسرت
خورد ازگرمایی که درماشین موجود است...

پاتندکردوبايد زودتربه خانه میرفت تامثل ادم برفی نشده بود،اما درکمال ناباوری ایلیا
جلوی پایش ترمز کرد!!!!

_بیابالاامروزمیرسونمت

خواب بود دیگر؟ این ارباب خشن که اهل مهربانی نبود....

باچشمان گردوشده نگاهش میکرد که ایلیا گفت: چرا نگاه میکنی؟ بیا بالا دیگه یخ زد.

یخ که زده بود ولی رفتار ارباب را نمیفهمید، من من کنان
گفت: د...دار...دارین...شوخی..می...میکنین؟

ایلیا لبخند گرمی زدو بااطمینان گفت: نه اصلا، بیا بالا تا عصبانی نشدم.

کلمه ی عصبانیت ترس انداخت در وجود دخترک و مگرمیتوانست مخالفت کند؟

ارام در ماشین را بازکردو سوار شد....

ایلیا با مهربانی لبخند زدو گفت: افرین کمر بندتم ببند....

لحنش مهربان بود ولی باران بیشتر ترسید، مهربانی این مرد خطرناک بود....

اهنگ بی کلامی در حال پخش بودو باران سربه زیر تنها به صندلی گرم و نرم ماشین
توجه داشتو چه خوب که امروز مجبور نبود در سرما منتظر اتوبوس بماند....

اهسته سربلند کردوبه جاده نگاه کرد، اما....اما، اینکه مسیر همان خانه ی جهنم مانند
نبود!!!!

ایلیا که تعجب باران را دید گفت: نگران نباش، من همیشه از این مسیر میام
خونه، نزدیک تره....

ولبختی که بی شباهت به پوزخند نبود به روی صورت باران پاشیدو امروز حال این دختر را میگرفت، تا او باشد با سامان خنده و شوخی نکند.

چرا خیالش راحت نمیشد؟ شاید چون این مرد، مرد امنیت نبود و باران همیشه میترسد از اربابی که مهربانی هایش هم عجیب و ترسناک هستند

پنج دقیقه ای درسکوت گذشت که زنگ تلفن ایلیا سکوت را شکست، لبخندی خبیثانه زد و گوشی را برداشت...

_الو

....

_سلام خانومی!

....

_الان؟

....

_باشه تو آماده شومنم زود خودمو میسونم.....

صدایش را کمی اهسته کرد تا باران نشنود و گفت: لباس قرمز یادت نره.... بای لیدی خوشگل من.....

اما باران شنید و چندش شد از این مرد که ادعای عشق نگار را داشت ولی هوس زن های دیگر هم در وجودش بود و چقدر خوشحال بود که خدمتکارخانه ی این مرد است نه همسرش.....

ایلیا ماشین را گوشه ی خیابان نگه داشت و گفت: من باید برم کار دارم پیاده شو خودت برو خونه...

باران وحشتزده به اطرافش نگاه کرد و گفته بود مهربانی این مرد خطرناک است؟

بالتماس روبه ایلای منتظرگفت:تورو خدا ارباب،من اینجاهارو بلدنیستم،خواهش میکنم منو اینجا پیاده نکنی.....

پرید وسط حرفش وبی حوصله گفت:عادت ندارم یه حرفو چندبارتکرارکنم،گفتم پیاده شو،کاردارم

-ارباب تورو خدا،من نمیدونم چجوری بایدبرم خونه،التماس میکنم....

ایلایا آه بلندی گفت وازماشین پیاده شد ودرسمت باران رابازکردو بیرحمانه گفت:این دیگه مشکل خودته،پیاده شو.زودباش

باران اهسته اشک ریخت وبالتماس خیره ی مردی شد که نامش درشناسنامه همسربود ولی در واقعیت،تنها اربابی بی رحم ومغرور بودو خدا داری میبینی؟

ایلایا بیحوصله ترازقبل بازوهای باران راکشیدو اورا ازماشین پیاده کرد وبادستور گفت:زودخودتومیرسونی خونه،باید ازنفیسه پذیرایی کنی.

سوارماشینش شدوبی توجه به اشک های باران وهوای سردوبرفی گزش راگرفت ورفت.....

باران خیره ی رفتنش شدو چقدر شبیه دخترک کبریت فروشی شده بود که مادرش داستانش را تعریف میکرد،کاش پایانش هم مثل اوباشد،کاش همینجا جان میداد

"خدا،ازبندگان خسته شده ام،دستانم را بگیر"

چشم های تار ناشی ازشکش را به اطراف دوخت،خیابان برفی خلوت بودوهمه ی مغازه ها هم بسته.

سوز سرد زمستانی و دستان لرزان یخ کرده اش را نادیده گرفت و باید زودتر ایستگاه اتوبوسی پیدا میکرد.....

سرما تا مغزاستخوان هایش هم نفوذ کرده بود، به اطرافش نگاه کرد....انگاران خیابان ایستگاه اتوبوسی نداشت، تاکسی زردی را از روبرو دید خواست دستش را جلو بگیرد که یادش افتاد فقط به اندازه ی اتوبوس پول دارد و فردا قرار است از اربابش حقوق بگیرد....اه کشید و چقدر از این مرد ارباب شده متنفر بود! متنفررررر!!!!...

مغازه ی شیرینی فروشی کوچکی توجهش را جلب کرد، به سمت مغازه رفت و بادیدن شیرینی ها و کیک های تازه درون ویتترین لبخند گرمی رو صورتش نشست و یاد سمانه افتاد که همیشه زمستانها باهم به پارک محله شان میرفتند و کیک های داغ می خریدند و چقدر آن کیک های شکلاتی بوی زندگی میداد.....!!!!

نگاهش به پیرمرد درون مغازه افتاد که انگار صاحب شیرینی فروشی بود. شاید این مردم میتوانست کمکش کند و بگوید ایستگاه اتوبوس کجاست...

وارد مغازه شد، گرمای مطبوع و بوی شیرینی های رنگ و وارنگ مشامش را نوازش داد و به سمت پیرمرد لبخند به لب رفت و گفت: سلام پدرجان....

_سلام دخترم، چیزی میخوای، شیرینی ها همه تازست..

لبخند تلخی زد و گفت: نه شیرینی نمیخوام، ببخشید من نمیدونم چجوری باید برم خونمون، گم شدم... شما میدونید ایستگاه اتوبوس اینجا کجاست؟

پیرمرد نگاهش نگران شد و گفت: باباجان از اینجا تا ایستگاه اتوبوس خیلی راهه، هوا سرده تا اونجا بری که خدای نکرده یخ میزنی.

باران سرش را غمگین پایین انداخت و چرا ایلیا ذره ای رحم نداشت؟

پیرمرد بادیدن غصه و چهره ی معصوم دخترک روبرویش گفت: خونتون کجاست دخترم؟

باران سرش را بلند کرد و ادرس قصر جهنمی اربابش را داد.

_دخترم خونتون یکم دوره، چرا اژانس نمیگیری؟ زنگ بزنم؟

باران هول سرش را به چپ و راست تکان داد و گفت: نه، نه، نه، یه وقت زنگ زنیدا

_اخه چرا باباجان؟

.....

پیرمرد بود و با تجربه، معنی سکوت دخترک را خوب میفهمید، اهسته و آرام پرسید: پول نداری باباجان؟

اهسته اشک هایش روان شد و چقدر این پیرمرد مثل پدرش مهربان بود.....
اشک های مروارید مانندش سوزاند دل پیرمرد شیرینی فروش را و واقعا ایلیا چیزی به اسم قلب داشت؟

لبخندی پدرانه زد و گفت:

گریه نکن دخترم، این مرواریدا حیفه، بیا بشین، اول یه چایی داغ و چندتا شیرینی خوشمزه بهت بدم به موقعش راجب خونتونم حرف میزنیم.
اشاره به صندلی کوچکی کرد و گفت بشین باباجان.

عقده داشت، عقده ی مهربانی و حالا این پیرمرد محبت خرج میکرد برایش و چه قدر دلتنگ همون محمود آقای خانه شان بود (پدرباران)

روی صندلی نشست و دلش کمی خانواده خواست، مادرش که جز تلفن های کوچک کاری نمیکرد پدرش هم.... پدرش هم کم بادخترکش حرف میزد و انگار دلخور بود، باران نمیدانست که پدرهنوز دلشوره عزیزکش را دارد و نمیداند چه شد که اینطور غریبانه فرزندش از او دور شد

با صدای پیرمرد که چایی و ظرف شیرینی را جلویش گذاشت به خودش آمد.
_بخورد خترم، گرمت میکنه...

لبخندی زد و چای را نزدیک دهانش بردارین چهار ماهی که به تهران آمده بود و برده ی ان فرشته ی عذاب شده بود این چای و شیرینی تنها خوردنی هایی هستند که قرار نیست درازایشان پول دهد.....

عطر شیرینی های مربایی مثل زندگی بود و تازه فهمید چقدر گرسنه است، تندتند شروع کرد به خوردن شیرینی ها که پیرمرد لبخندی به روی دخترک پاشید و گفت: تو منو یاد نوه کوچیکم عسل میندازی، اونم مثل تو هر وقت میومد تندتند شیرینی میخورد.
اشکی از گونه ی پیرمرد جاری شد
باران متعجب به اونگاه کرد و تخس گفت: چرا گریه میکنید، مگه عسل کجاست؟

لبخند تلخی زد و گفت: دو سال پیش تصادف کردو.... مرد، دخترک نازنینم...

باران ناباورانه به پیرمرد خیره شد و بیچاره عسل.....
لحظه ای ارزو کرد کاش او جای عسل مرده بود...
عسلی که پدر بزرگش اینطور از مرگش ناراحت بود و بعد از دو سال همچنان بایاد نوه اش اشک میریزد، نباید میمرد.....

با صدای آرامی گفت: متاسفم، خدا رحمتش کنه....

پیرمرد تلخ لبخند زد و گفت: خدافتگان شمارو هم رحمت کنه
دخترم، چاییتو بخور سرد نشه...

_ نه دیگه مرسی، فقط بهم بگید چجوری باید برم خونه...

پیرمرد: موقعی که داشتم برات چایی میرختم زنگ زدم اژانس الاناست که برسه...

باران وحشتزده گفت: اما... اما منکه گفتم...

پیرمرد: میدونم کم پولی دخترم، خودم پولشو حساب میکنم....

باران لحظه ای تعجب کرد یعنی باز هم ادمهای خوب پیدا میشدند؟ به راستی که خدا همیشه همراه ماست.

با خجالت گفت: اخه... اخه... من_

پیردوست حرفش و پدرانۀ گفت: اخه نداره، توهم مثل نوه ی خودم میمونی.....

_ مطمئن باشین پولتون رو خیلی زود پس میدم

پیرمرد: نیازی نیست دخترم، فقط واسه ی آرامش روح عسلم دعا کن، واسه ی منم
همینطور، تو دلت پا که باباجان

باران گرم خندید و گفت: چشم پدرجون، قول میدم سرنماز واسه شما عسل جون دعا کنم
و قران بخونم... ممنون از لطفتون، شما فرشته اید

ماشین پرایدی جلوی مغازه ایستاد و بوق زد

پیرمرد: توهم کم از فرشته ها نداری باباجان برو ماشین اومد، مراقب خودت باش

باران چشمی گفت وازمغازه بیرون رفت وسوار ماشین شد...

پیرمرد کرایه ی ماشین را حساب کرد و روبه باران گفت: مراقب خودت باش فرشته کوچولو....

باران لبخندی شیرین زد و گفت: حتما، شما هم مراقب خودتون باشید باباجون، خدافظ

پیرمرد از شنیدن کلمه ی باباجون شاد شد و چقدر این دختر به عسل شباهت داشت گویی انگار خودش بود.....

از پنجره ی ماشین به خیابان یخ زده نگاه کرد و کاش میتوانست طلاهایش را که هنگام عروسی کادو گرفته بود بفروشد و لباس بخرد، اما بابامادرش چه میکرد که میگفت عروس نباید طلاهای کادو گرفته اش را بفروشد؟، لبخند تلخی زد و او هیچ شباهتی به عروس هانداشت، حتی عکس هایی که هنگام عروسی گرفته بودند را هرگز ندیده بود حتما ایلیا اتششان زده بود، تعجبی ندارد، او از باران تنفر داشت

ماشین جلوی عمارت توقف کرد، هنوز هم برایش سوال بود گنااهش چه بود که اینگونه زجر میکشید؟

از راننده تشکر کرد و پیاده شد دستان لرزانش راست دربرد تا بازش کند و امان از سرما....

پاتند کرد و گفته بود این حیاط طولانی مثل باغ است؟

به دروردی که رسید نفس عمیقی کشید و در را باز کرد و دیدن صحنه ی روبرویش چندشش شد باز حالش را بهم زد این مردار باب شده....

دختری روی پاهای ایلیان نشسته بود و دوستانه میخندید و سرهایشان فاصله ای باهم نداشت!

لعنتی برخودش فرستاد که چرا قبل از ورود در نزده اما انگار دختر روبرویش چیزی به اسم
 حیانداشت که بدون بلند شدن و فاصله گرفتن از ایلیا روبه ارباب این خانه
 گفت: عشقم، این دختره کیه دیگه؟

ایلیا خنده ی بلندی کرد و مشخص بود مست کرده بی توجه به باران و کاری که
 امروز با او کرد گفت: این خدمتکار خونه خانمی. ولش کن

بعد روبه باران کرد و گفت: برو تواتاقت تا نگفتم بیرون نیا

باران چشمی گفت و حالش بهم خورد از دختری که ازادانه بالباس کوتاه قرمز رنگش
 لبهای اربابش را میبوسید.

پاتند کرد و از مقابل انها گذشت و خود را به اتاقش رساند...

و اما ایلیا لحظه ای محو خجالت دختر روبرویش شد باینکه او جای نفیسه رویاهایش
 نبود ولی لب هایش قرمز بود و چقدر این دختر حیاداشت!!!! برعکس نفیسه و نگار که
 همیشه ازاد و راحت بودند!!!!

از نفیسه خواست تا به اتاق خواب شخصیش برود زیاد اهل این کارها نبود ولی امشب
 میخواست زیاد خوش بگذرانند و به باران ثابت کند فقط اون نیست که با سامان
 میخندد و شادی میکند....

حسادت که نمیکرد فقط نمیخواست سامان همش دور و بر خدمتکارخانه اش باشد.....

از پله ها بالا رفت تا به سراغ نفیسه برود اما لحظه ای کنجکاو اتاق ته راهرو شد.

اهسته گام برداشت و به سمت اتاق باران رفت، در اتاقش نیمه باز بود

فضول نبود فقط کمی، کمی کنجکاو بود....

اهسته درون اتاق رانگاه کرد.....

بادیدن صحنه ی روبرویش لحظه ای دگرگون شد، باران باچادر سفیدش نمازمیخواند!!!

اودراتاق خوابش گناه میکردواین دخترک نمازمیخواند، تفاوت تاچه حد؟

ازخودش خجالت کشید، ازکاری که انجام میداد، حالش ازخودش بهم خورد، خدا نظاره
گرش بودو اولان میخواست دراتاق خوابش چه کند؟

محوچشم های بسته وصورت دختر ۱۷ساله ی روبرویش شد که درچادر سفید گل گلی
اش مانندفرشته هاشده بود....

دستی به چانه اش کشیدوشرمزده وکلافه به سمت اتاقش رفت، نفیسه بازباعشوه به
سمتش امد وخواست بازوهایش را بگیردکه ایلیا پسش زدوگفت:اماده
شومیرسونمت....

چشم های دخترک گردشدایلیا که تا چندساعت پیش حسابی پایه بود!!!!
نکندازاوخته شده؟؟؟

باملایمت گفت:ایلیا جان چیشدیهو؟اتفاقی افتاده؟ازچیزی....

پرید وسط حرفشوامشب حوصله نداشت حالش ازخودش بهم خورده بودومومورش
میشدازگناهی که کرده بود:نه چیزی نشده،فقط خستم سریعترلباساتوبپوش،توماشین
منتظرتم....

گفت وسریعا اتاق روترک کرد

به سمت ماشینش رفت که یادش افتاد الان نیمه شب است و باید باران راتنها بگذارد؟ درست است او برایش ارزش ندارد ولی این خانه هم بزرگ است و کمی خطرناک.....

انگار یادش رفته بود همین چند ساعت پیش او را تنها در خیابان رها کرده که مثلاً حالش را بگیرد....!!!!

گوشی اش را از جیب پالتویش در آورد و شماره ی هومن را گرفت، بادوبوق جواب داد و میدانست نباید دیر جواب تلفن رئیسش را بدهد...

_الو، امری داشتین رئیس؟

-اره، پاشو بیایرون باید کیو برسونی خونس، فقط دیروقته اروم بیا شهین خانوم و پدرتو بیدار نکنی.

_چشم رئیس، بشمار سه او مدم

گوشی را قطع کرد و در جیبش گذاشت که نفیسه باقیافه ای توهم و دلخور از ساختمان بیرون آمد و کنار ایلیا ایستاد و گفت: منکه هنوز دلیل کارامشبتون نفهمیدم

ایلیا: مهم نیست، بیخیال

هومن حاضر و آماده از خانه ی کوچکش که کنار ساختمان اصلی بود بیرون آمد و به سمت ایلیا رفت.

نفیسه متعجب به هومن نگاه کرد که ایلیا گفت: ممنون که اومدی، هومن میرسونتت...

نفیسه: امانتو که گفتم خودت منو میزسونی.

ایلیا: حالا فرقی نداره، با هومن برو

نفیسه: ولی...

ایلیا بی حوصله در ماشین روباز کرد و گفت: بهتره بری هوا سرده.

نفیسه با حرص چشم غره ای رفت و سوار شد. ایلیا در روبرو بست و روبه هومن گفت: رسوندیش زود برمیگردی نری تو خیابونا دور دورا...

چشم رئیس، با اجازه.

ایلیاسری تکان داد و هومن سوار ماشین شد و از عمارت خارج شد....

نفس عمیقی کشید و خوشحال بود که امشب این دختر به دردش خورد و جلوی بیشتر گناه کردنش را گرفت.....

با احساس درد شدیدی در گلویش از خواب بیدار شد، نگاهی به ساعت انداخت....
و قتش بود به سرکار برود

با بدن کرخت صورتش را شست و لباس پوشید، بی توجه به سردردش دیدش در حالی که
اربابش هنوز خواب بود از عمارت بیرون زد....

برف تمام شده بود و یخ ها بیشترشان آب شده بودند اما سوز سرد زمستانی هنوز هم
بود ولی دیگر برایش مهم نبود، نه سرمای هوا نه گلودرد و سردردش...
الان....

دلش تنها....

مرگ میخواست....

همینو بس.

"خدا بهارت را نمیخواهم،

در همین زمستان سرد،

بادسته‌ایت گرم کن... از همه خسته ام!"

مثل همیشه با اقتدار وارد شرکت شد... رئیس بود دیگر....

خانم حمیدی راجلوی در دید که مثل همیشه با احترام به او سلام کرد، سرش را به معنای

سلام تکان داد که با دیدن باران لحظه ای تعجب کرد، صورتش قرمز بود و عرق

کرد بود، ولی بی توجه مشغول کارش بود!!!!

ناخوداگاه دلش خواست به سمتش برود و بپرسد حالش خوب است که باز عقلش نهیب

زد که دل را بیخیال به توجه که حالش خوب است یابد؟....

حق با عقل بود، دوباره در جلد مغرورانه اش فرو رفت و بیخیال بلند شدن باران و بدون

جواب دادن سلامی که داده بود وارد اتاق کارش شد.... این دختر مهم نبود.... اصلا!!!!

همیشه اینگونه بود، سرما که میخورد به راحتی خوب نمیشد، از کودکی بدنش

در برابر بیماری مخصوصا سرما خوردگی ضعیف بود و تنها با خوردن یک قرص خوب

نمیشد حتما باید به دکتر میرفت و هزار تا آمپول و سرم را تحمل میکرد... زمانی که به دنیا

آمد مادرش نتوانست به او شیر دهد و با شیر خشک بزرگ شد، دلیل ضعیف بودن بدنش

هم همین بود.....

دلیل سرما خوردگی اش هم که واضح بود: ماجرای دیروز و بی رحمی ایلیا....

اه کشید و این گلودرد از صدمت اسرطان هم بدتر است. چقدر دلش خواب میخواست، آن هم

از نوع عمیق و ابدی.....

بازنگ گوشی نگاه ازمانیتورگرفت وبه صفحه موبایلش خیره شد، مادرش بود....

الو

_سلام

سلام به مادر عزیزم، همه چی مرتبه؟ هلیا خوبه؟

_اره، خوبه، چه خبر، هنوزم داری به بچه بازیت ادامه میدی؟

خنده ی کوتاهی کرد و گفت: منظورتون کدوم بچه بازیه؟

_خودتون زن به اون راه

من غلط بکنم خودمو بزنم.....

با صدای شکستنی که از طبقه پایین آمد حرفش را قطع کرد

زیر لب دست پا چلفتی نصیب دخترک خدمتکار مثلاً همسرش کرد و روبه مادرش

گفت: مامان از پایین صدای شکستنی او مد بعد باهاتون حرف میزنم، فعلاً

گوشی را قطع کرد و به سمت آشپزخانه رفت....

بادیدن باران که در حال جمع کردن تکه های شکستنی لیوان مورد علاقه اش بود عصبی

شد و فریاد زد: دختره ی دست پا چلفتی به په جرأتی اون لیوانو شکستی... باتوام جواب

بده....

باران باترس سربلند کرد و بلند شد: ار... ارباب... بیخشید... دستم... لرزید

ایلیا لحظه ای از دیدن صورتش که قرمزتر از امروز شده بود ترسید ولی...
 امان از این غرور لعنتی...

بابی رحمی گفت: تو بیخود کردی به لیوان من دست زدی دختره ی عوضی هدیه ی
 خواهرم بود....

سردرد و سرگیجه داشت و چشمانش تار میشد وای خدا این ارباب مغرور چه میگفت؟

چشمانش سیاهی رفت، دستانش را به این گرفت تا نیفتد ولی دیگر توانی نداشت، خواب
 میخواست، یک خواب ابدی، بی توجه به غرغره های اربابش چشمهایش را بست
 و دیگر چیزی نفهمید....

ایلیا وحشت زده به سمت جسم بی جان باران یورش برد و چرا ناگهان ترسید؟ این
 استرس نشانه ی چه بود؟ ضربان قلبش چراتند شده بود؟
 باران، باران چت شد، چشمتو باز کن، باتوام، به خدااگه فیلم بازی کنی میکشمت...
 باراااااااا.....

هول زده باران را در اغوشش گرفت و به سمت پله ها دوید... اما...
 لحظه ای ایستاد و محو صورتش شد، چرا انقدر این دختر سبک بود؟
 همیشه صورتش اینطور معصوم بود؟

لعنتی بر حواس پرتش فرستاد و به سمت یکی از اتاق ها دوید، در را باز کرد و باران را آرام روی
 تخت گذاشت، بانگرانی به اتاق خودش برگشت و شماره ی مهربان را گرفت، بعد از چهار بوق
 جواب داد: الو

هول و دستپاچه گفت: الو مهربان، زود باش بیا اینجا، تو رو خدا عجله کن

مهربان با حیرت گفت: چیشده ایلیا؟

_ باران، باران، وای یهو حالش بد شد

مهرداد تقریباً فریاد زد: چه بلایی سرش آوردی دیوونه؟

_من کاری نکردم به جون داداش خودش یهواز حال رفت، زود باش بیا تایه چیزیش نشده

مهرداد: خيله خب خيله خب، تانيم ساعت ديگه اونجام.

گوشی را قطع کرد و به اتاقی که باران را خوابانده بود رفت، دستش را روی پیشانی اش گذاشت و وحشت کرد از این تب زیاد و شاید گرمای تن این دخترک برایش تلنگر بود.... زیادی بدنشده بود؟

نه نه او بدن بود فقط عاشق بود، عاشق؟
هنوز هم عاشق بود؟ عاشق نگاری که کارش مهمانی و خوشگذرانی بود؟....

کلافه از این فکرها از اتاق خارج شد....
در را باز کرد و مهرداد سراسیمه وارد شد و بی هیچ حرفی پرسید: کجاست؟

_طبقه بالا...

مهرداد به سمت پله ها دوید و خودش کلافه دستی به صورتش کشید و روکانایه نشست به سیاهی صفحه بزرگ تلویزیون خیره شد....
بیست دقیقه ای منتظر بود که
با صدای پای مهرداد که از پله ها پایین میامد به سمتش برگشت و بانگرانی پرسید: چیست؟

مهرداد: خستگی، کمبود خواب و افت فشار باعث شد از حال بره بهش سرم زدم، خوابه... بدجوری سرما خورده... باید استراحت کنه حالش وخیمه
این دختر چرا انقدر لاغر شده؟ چرا فشارش پایینه؟ غذا میخوره؟

ایلیا لحظه ای بی توجه به حضور مهرداد گفت: امروز که پول نیاورد پس غذا نخورده دی....

حرفش را خورد و مهرداد لحظه ای مات شد و حیرت کرد...

دوستش شده بود آدم بده ی داستان همان دوستی که به همه کمک میکرد؟
 با فریاد گفت: ایلیا تو چی گفتی؟ تو از این دختر برای غذا خوردن پول میگیری؟ تو غیرت نداری؟ شرف نداری؟ اصلا چیزی به عنوان انسانیت تو وجودت هست؟
 هه نگار چی داشت که عاشقش بودی غیر این بود که فقط تو مهمونی ها و پارتنی های شبانه پایه بود و عین دخترای خراب مست بر میگشت خونه؟

برای اولین بار ناراحت نشد، کسی از نگار بدگفت و اوسیلی نزد بر صورتش؟

فکرش شده بود باران.

سکوت کرد و چی داشت که بگوید

مهرداد: ایلیا تو مدیونی به این دختر، به زندگیش ایلیا... واقعات
 متاسفم... متاسف ففففف.....

به سمت اتاق باران رفت، غرق در خواب بود و دستمالی خیس روی سرش...

کنارش نشست و برای اولین بار برای اولین بار نگاهش کرد... دقیق و موبه مو.....
 چرا تا به حال نگاهش نکرده بود؟ دست برد سمت موهایش که همیشه زیر و سری مخفی بود...

موهای خرمائیش اگر چه بلندیش تا زیرشانه هایش بود اما نرم بود و لطیف، چرا
 زود تر ندیده بود؟ موهای صافی که زیبا بودند بر عکس موهای نگار که فر بودند و نگار همیشه
 با توسعی در صاف کردنشان داشت... این دختر هنوز بچه بود و چقدر چهره اش در خواب
 بامزه بود... ناخود آگاه لبخند زد و لعنت بر او که این همه زیبایی را در این دختر ندیده
 بود... دختری که همیشه اهسته اشک ریخت و هیچوقت گله نکرد، هیچوقت داد نزد...
 بغض کرد!!!!

ایلیا بغض کرد؟
 این مردم غرور بغض کرد و متنفر شد از خودش،
 حق با مهرباد بود او انسانیت نداشت... دست به موهایش کشید و چطور توانست بی
 رحمانه آنها را بکشد؟
 آرام زمزمه کرد: لعنت به من....

چشمان خسته اش را آرام باز کرد و گویی سال هاست که خواب بوده....

نگاهش را به اطراف انداخت، او کجا بود؟
 هر چه هشیارتر میشد ترسش هم بیشتر میشد و وای اینجا که اتاق مهمان است
 اگر ارباب میفهمید در این اتاق خوابش برده چه میشد؟ اصلا ساعت چند است؟ وای
 سرکار نرفته، باز خواب مانده است!!!

اشک از چشم هایش سرازیر شد و تند از جا بلند شد، با حرکت سریعش از روتخت ایلیا که
 سرش را روی تخت گذاشته بود و خواب بودم هم بیدار شد...
 لحظه ای هنگ کرد، او، اینجا روی این تخت گرانقیمت در اتاق مخصوص مهمان، در حالی
 که اربابش کنار تخت خوابش برده بود چه میکرد؟

ایلیا انگار از چشمانش سوالش را خواند که گفت: بگیر بخواب، الان میگم مهرباد بیا دمعاینت
 کنه....

حالا یادش آمد، لیوان اربابش را شکسته بود و بعد... بعد... خوابش برده بود؟

گیج بود دیگر سرش را از تاسف برای خود تکان داد که مهرباد را ببخند و اردش دو گفت: به به
 باران خانوم، حالت بهتره؟ کشتی ما راز نگرانی....!

مارو؟ درست شنیده بوددیگر؟ اوجمع بسته بود، لبخند تلخی زدومگران ارباب
مغرورنگرانی هم بلدبود؟

_خانم حمیدی همه چی مرتبه دیگه

+بله آقای کاویانی خیالتون راحت، آقای معتمدی حواسشون به همه چی هست...

_خوبه، ممنون، فعلا خدافظ

امروز شرکت نرفته بود، چرا؟

کلافه دستی به سرش کشید و آخرمگر برای یک خدمتکار هم باید نگران شد؟

اصلا چرا این قلب از دیشب تند میزند؟

نکند بیماری قلبی گرفته؟

با وارد شدن مهرداد به اتاقش از فکر بیرون امد...

مهرداد: اینطور که خودش میگه از بچگی در برابر بیماری ضعیف بوده... برایش داروهای قوی

تجویز کردم، تا من میرم برایش دارو بگیرم یکم بهش غذا بده بدجوری ضعف کرده...

_زحمت نکش، خودم داروهاشومیگیرم...

مهرداد: هه، لازم نکرده داروهاشو بگیرم بعد پولشم ازش بگیرم؟ نمیخواه محبت کنی

خودم داروهاشومیگیرم.. توفقط غذاشو بده....

شرمنده سرپایین انداخت و مگر حرفی داشت که بگوید....

از شهین خانم مقداری غذا گرفت و به سمت اتاق مهمان رفت.....

باران بادیدن ارباب صاف روتخت نشست و امان از این سرگیجه و سیاهی رفتن چشمهایش....

خشک و رسمی گفت: بیا غذا تو بخور...
مغرور بود دیگر....
سینی را روی میز کوچکی کنار تخت گذاشت...

باران سرپایین انداخت و گفت: اما... من پول ندارم... قرار بود دیروز بهم حقوق بدید... ولی... یادتون رفت...

دلش گرفت، انقدر ترسناک بود؟ تا این حد بد شده بود و خبر نداشت...
ناخوداگاه دستش را به سمت صورت سفید و داغ باران برد و سرش را بالا آورد...

لپ هایش قرمز شد و اربابش چرا امروز عجیب شده این همه ملایمت تعجب برانگیز بود....

ایلیا بادیدن گونه های سرخش لبخندی زد و چرا زودتر نفهمید این دختر اینقدر شیرین است؟
اهسته گفت: پول نمیخواهم، غذا تو بخور

سریعا واکنش نشان داد و گفت: اما... منکه گدا نیستم....

ایلیا لحظه ای اخم کرد و گفت: گدا چیه؟ تو زن منی.....

چشم های هر دودرشت شد!!!!

زبانش را گاز گرفت و وای این دیگر چه بود که گفت...
ناخوداگاه گفت بی حواس بود دیگر

در عرض یک روز این همه تغییر؟؟؟؟!!!!

اب دهانش را قورت داد و روبه باران با عصبانیت گفت: پولشواز حقوقت کم میکنم، حالا خیالت راحت شد؟ بخورتا عصبانی نشدم
اشتباه شنیده بودی دیگر؟ ارباب که ان جمله را نگفته بود گفته بود؟... معلومه که نه
حالش خوب نبود بهتر بود به جای فکر کردن غذايش را بخورد، دستان لرزانش را به سمت
قاشق برد و شروع کردند تا غذا بخورند، اما امان از این لرزش دست ها، هر وقت گرسنه
میشد وضعف میکرد دست و پایش میلرزید...

ایلیا گوشی به دست گرفت و وانمود کرد حواسش به اون نیست، اما در دلش غوغا بود برای
لرزش این دستها و لعنت براو که انقدر بی رحم بود و انگار تازه دیروز فهمید چکار کرده
است.....

ارام پرسید: چرا اینطوری سرما خوردی؟

باران دست از غذا کشید و کمی تخس شروع به حرف زدن کرد مثل همیشه اروم: شما که
منو پیاده کردین برف میومدمنم لباس گرم تنم نبود و اسه همین سرما خوردم.

_چرا لباس گرم نپوشیدی؟

+چون نداشتم، غیر از دو تا مانتو بقیه لباسام یا پاره شدن یا زیادی نازکن، پولم نمیرسه هم
غذا بخورم هم لباس بخرم.
گفت، بی هیچ خجالتی حرف زد و مگر غرور داشت که در برابر این ارباب سکوت کند؟

دلش لرزید برای این دخترک و بغض کرد، مردها هم بغض میکنند؟
معلوم است که میکنند، بغض کرد و از خود متنفر شد، گرگ بود و نمیدانست.....

بلند شد و از اتاق بیرون آمد

مهرداد با عجله از راه پله بالا آمد و گفت: غذا خورد؟

اره. بروداروها شویده زودتر خوب شه.

مهرداد سرتکان داد و به سوی اتاقی که باران بود دوید....

حسی قلقلکش داد، یک حس عجیب، شاید کنجکاوی یا نه فضولی...
اشکالی نداشت که اگر کمی اتاق باران را بگردد؟ معلوم است که اشکال نداشت....

لبخند موزیانه ای زد و به سمت اتاق ته راه رفت....
هیچوقت نخواست این اتاق روشنایی داشته باشد چرا؟
واقعا حق با مادرش بود و دیوانه شده بود....

روی تخت باران نشست، این اتاق عجیب بوی خوبی میداد... همان بویی که وقتی به
باران نزدیک میشد حس میکرد و چرا هیچوقت متوجه این بونشده بود؟... به راستی
عطرتنش فوق العاده بود و این... قشنگ ترین اعتراف عمرش بود....

دفترچه ی کوچک صورتی رنگی توجه اش را جلب کرد....

دست دراز کرد و برش داشت، جلد صورتی و اکلیلی اش بچه گانه بود، ناخوداگاه
خندید و این دختر هنوز بچه بود، بچه ای معصوم و آرام...

دفترچه را باز کرد، خاطراتش بود...
بادیدن نوار مشکی رنگی که گوشه ی صفحه ها کشیده شده بود و تعجب کرد....

اولین صفحه ی مشکی شده را باز کرد و با کنجکاوی شروع به خواندن کرد...
من امروز مردم، دیگه چیزی برای ازدست دادن ندارم خدمتکار شدم در خانه ای که مثلا
عروس شدم... امانجات پیدا میکنم، شاهزاده ای دارم که نجاتم میدهد....

ناخوداگاه احم درهم کشید و این دختر... این دختر... اصلاً بیخود می‌کند شاهزاده داشته باشد!!!!...

دفترچه را ورق زد....

کتک خوردم... هه از دست کسی که همسر نیست اربابه! درد داشت و من بدبخت ترین دختر جهانم... خدااا چرا هیچکس نمی‌فهمه من از تاریکی می‌ترسم؟ من از این اتاق وحشت دارم، خدایعنی هیچکس تو این دنیا دوسم نداره، خدامن چرانمی‌میرم؟

چیزی ته دلش لرزید... این دختر غلط کرده است که بمیرد... اما... چرا؟ مگر این دختر مهم است؟

دفترچه را ورق زد

بلاخره نجات پیدا می‌کنم می‌دونم

ورق زد

دستام درد می‌کنه

ورق زد

دلم اغوش می‌خواد من می‌ترسم، از همه چی

ورق زد

وقتی به دردهیچی نمی‌خورم چرا زنده‌ام؟

ورق زد:

اقا سامان خیلی مهربونه کاش اربابم مثل او منو اذیت نمی‌کرد

باخشم ورق زد

خوش به حال کسی که زن اقا سامان بشه

باعصبانیت ورق زد و تاته خوانده همه خاطراتش را و اما آخرین صفحه را باز کرد
من از اربابی که میگه عاشق نگاره ولی خیانتکاره و دختر میاره خوش متنفرم مممم....

از او متنفر بود ولی از سامان خوب میگفت؟ به چه جرأتی اسم او را به زبان میاورد؟

دفترچه را باخشم بست و از اتاق خارج شد باید حساب این دختر بچه رامی رسید عمرا
میگذاشت او هم مثل نگار.... او هم مثل نگار.... خیانت کند!!!!!!

به در اتاقش نزدیک شده با صدای مهربان متوقف شد و بدنبود که اگر کمی فالگوش
بایستد....

مهربان: تو باید دارو هاتو بخوری، متوجه وضع و خیمه خودت نیستی؟ دختر حالت بده...

باران: میدونم حال بده... ولی... من میخوام بمیرم... نمیخوام زنده بمونم... شما که
انقدر مهربونی، بزار کار خودمو بکنم...

مهربان: دیوونه شدی دختر، بمیرم چیه دیگه؟

باران: دارم عذاب میکشم، درد میکشم، هیچکس نمیفهمه چرا؟ بابا من این
دنیا رو نمیخوام، من این زندگی رو نمیخوام، بزارید بمیرم دیگه....

زار زد، این دفعه آرام نه... بلند... بلند گریه کرد و هق هقش جان میسوزاند، این دختر تمام شده
بود، دختری که دختر نبود، زنی بود در دستان مردی که کودک بود و دنبال انتقام....

قلبش گرفت از اشک دخترکو دلش لرزید از هق هقش، اولین بار بود دیگر؟... این
مرد مغرور قلب هم داشت، یک قلب یخ زده و منجمد!!!!
که انگار این دخترک گرمش کرده بود، این دخترک خدمتکار شده ی مثلابی ارزش برای
اولین بار ضربان داد به این قلبی که انگار مدت ها بود دیگر کار نمی کرد، دقیق نمیداند، اما
تقریباً از همان شبی که او را در چادر سفیدش در حال نماز خواندن دید دلش لرزید و انگار قلب
یخی اش ترک برداشت و هی گرم تر و گرم تر شد....
عاشق که نشده بود؟ نه مگر دوبار هم میشود عاشق شد؟....

مهرداد: باشه پس میخوای بمیری، اما این فرقی با خودکشی نداره، خودکشی که میدونی
گناه کبیرست، حالا انتخاب با خودته، میخوای خودکشی کنی؟
باران تند و هول جواب داد: نه نه، من نمیخوام خودکشی کنم...

مهرداد: افرین، پس باید دارو هاتو بخوری...

سکوت باران نشانه ی قبول کردن بود و ایلیا لبخند زد، این دخترک فرقی با بچه ها نداشت
زود قانع میشد، درد دلش به داشتن دوست و فامیلی مثل مهرداد افتخار کرد، بعضی هارا
اگر بکشی هم باز خوب میماند مثل مهرداد که همیشه خوب بود و فرقی با برادر نداشت....

مهرداد از اتاق بیرون آمد و بادیدن ایلیا جلوی در گفت: چیکار کردی با این دختر؟

دستی به صورتش کشید و گفت: نمیدونم.... هیچی نمیدونم... خستم.... نمیفهمم کدوم
کارم بده کدوم خوب....

با هم به طبقه پایین رفتند و روی مبل هانشستند.

مهرداد: فکر کردی تا ابد اینجوری میمونه، این دخترداره به عذاب و سختی عادت میکنه مطمئن باش یکم دیگه که بگذره ازت شکایت میکنه و راحت طلاقشومیگیره، این تویی که باید با عذاب وجدان زندگی کنی، البته اگه وجدانی هم داشته باشی...

_بس کن مهرداد، اون دختر تا آخر عمرش اسیر منه، هیچوقت نمیتونه از این خونه بره، نمیزارم که بره.

مهرداد: جدی؟... باشه نزار بره فقط میدونم اون دخترم خدایی داره، ایللیایه روزی بد جور زمین میزننت...

سکوت کرد و باز هم حرفی برای گفتن نداشت مادرش چندباری این حرف را گفته بود....

مهرداد بلند شد و گفت: من میرم، فردا میام بهش سرمیزنم بهتره چیزایی مقوی بهش بدی البته اگه لطف کنی و پولشونگیری بهتره اگر دلت نمیداد پولشو خودم بهت میدم اون دختره معصوم و عذاب نده، فعلا خدافظ

سریایین انداخت و اهسته خدافظی کرد، شرمنده بود، او مرد بد داستان شده بود و انگار در خواب غفلت بود و خبر نداشت و خدا گاهی بایک تلنگر بیدارت میکند و تازه زمان و مکان را میفهمی.....

+الو

_سلام هلیا خانم، دقت کردی چند ماهی میشه که داداشتون دیدی؟

+هه علاقه ای به دیدن کسی که مثل بچه ها یه دختر بیچاره رو عذاب میده ندارم

_خیله خب سخترانی نکن، بیاعمارت من کارت دارم..

+چیکارم داری؟

_ام... راستش باران یکم مریضه، نمیشه که تنها باشه گفتم شاید بایه دختر راحت تر باشه، واسه همین بهت زنگ زدم بیای یه دور و زپیشش باشی....

+چه بلایی سردختر مردم آوردی؟

_بلایی سرش نیاوردم، یه سرما خوردگیه شدید... میای یانه؟

+میام، تایه ساعت دیگه اونجام...

_خوبه، منتظرم.....

تلفن راقطع کرد و دلش کمی هوای خواهرش راهم کرده بود، خواهر بیست و سه ساله ای که زیادی دل رحم بود و به خاطر عذاب کشیدن باران بابرادرش قهر بود....
سرش راروی زانوهای جمع شده اش گذاشت و چه خوب که امشب رادراتاق تاریکش نیست و این تخت زیادی نرم را خیلی دوست داشت.
جای تعجب داشت که ارباب اجازه داد روی این تخت بخوابد مگر اعتقاد نداشت که تن اونجست است؟

نفس عمیقی کشید و امان از این سرما خوردگی که غیر قابل تحمل است....

باباز شدن ناگهانی دراز جایش تکان خورد و دستش راروی قلبش گذاشت...
دختری میان اتاق پرید و بلند بلند گفت: سلام عروس، خوبی چه خبرا؟ شنیدم مریض شدی، اه اه اه عروسم انقدر تنبل میشه؟

باچشم های گرد شده نگاهش میکرد

هلیا خندید و گفت: حتما الان داری تودلت میگی یا خدا این هیولا از کجا پیدا شد، ولی خانم خدمتتون عرض کنم بنده هلیا خانم خواهرشوهر عزیز و شفیقتون هستم که فوق العاده احترامم واجبه...

باران بادیدن طرز حرف زدنش خنده ی بلندی کرد و حتی خودش هم دلتنگ خندیدن بود

هلیا هم خندید و گفت: حالا زیادم ازم نترسامن از اون خواهرشوهر خوبام، دیدی بعضیا چه تودل برو و ناز و خوشگلن؟ چشمکی زد و ادامه داد: ای ام از اونا....

هر دو خندیدند و چقدر زود صمیمی شدند،
"زندگی سخت نیست، یک لبخند من، یک نگاه تو، به خدا که همینست خوشبختی"

شاد شد و خندید با این دختری که شاید ازش بزرگتر بود اما پرمهر بود و هنوز هم هستند کسانی که مهربانی میکنند بی هیچ چشم داشتی.... حرف زد و حرف زد به اندازه ی تمام روزهای تنهایی اش، در دودل کرد، اشک ریخت، خنده کرد و امروز چه روز شیرینی بود - میشه نری؟

+ عزیزم دلم میخواد بمونم ولی یه سری کار دارم که باید انجام بدم، صبح زود میام پیشت قول میدم، همیشه به خاطر کارای ایلخا خالت میکشیدم بیام دیدنت ولی الان دیگه نه هر روز میام پیشت

با ناراحتی و بغض گفت: باشه

دروغ چرا از تنهایی با این ارباب خشن میترسید.

_فردا ساعت چند میای؟

+صبح زود، یکم با این دختر خوب رفتار کن به خداگناه داره، ایلیا نگارهی چوقت بر نمیگرده، این دختر اینقدر خصوصیات خوب داره که توحی بیشتر از نگار بتونی عاشقش بشی...

_ادم یه بار عاشق میشه.

+هه، باشه، میبینیم...

_چیو میبینی؟

+هیچی، بیخیال پس تافردا، خدافظ

سری تکان داد و هلیار ابرقه کرد، خواست به اتاقش برود که.... لحظه ای دلش برای دخترکی که در اتاق تنها بود سوخت...

ازکی دل می سوزاند برای کسی که ان همه عذابش داده بود؟

به سمت اتاقش رفت و بدون درزدن در را باز کرد، مغرور بود دیگر، با دستور گفت: لباس بپوش میریم بیرون....

چشم های باران درشت شد و ایلیا لحظه ای از حالت نگاهش خنده اش گرفت، ولی نخندید و هنوز هم معتقد بود به این دختر نباید رو داد....

_نشیدی چی گفتم؟ گفتم لباس بپوش تایه ربع دیگه حاضر نباشی من میدونم وتو.

تهدید کرد و مگر این دختر میتوانست مخالفت کند؟ نه هرگز....

اهسته در ماشین را باز کرد و سوار شد و خدا بخیر کند امشب را این ارباب هدفش از بیرون رفتن دیگر چه بود؟

_کمر بند تو ببند...

باترس گفت: ک... کجا... داریم..م.. میریم؟

_شما به اونش کار نداشته باش، کمر بند تو ببند.

گنگ نگاهش کرد که گفت: ای بابایه کمر بند بستن انقد سخته؟

خم شد تا کمر بند باران را ببندد، از تماس تنش با او داغ شد دخترک و بازپ هایش قرمز شد و انگار تابسته شدن کمر بند یک سال طول کشید ایلین ماشین را روشن کرد و گفت: تا حالا کسی بهت گفته وقتی خجالت میکشی خوشگل ترمیشی؟

اگر الان شاخ در میاورد اصلا عجیب نبود، ازکی تا حالا این ارباب بی رحم از چهره ی خدمتکارش تعریف میکند؟

اب دهانش را باترس قورت داد و از مهربانی این مردمیترسید از همه چیه این مردمیترسید.....

جلوی مرکز خریدی توقف کرد، ازان مرکز خریدها که شاید باران اگر خودش را میکشت هم نمیتوانست حتی یک جوراب دران بخرد.....

_چقد فکر میکنی پیاده شو

فرمان اربابش بود و اطاعت از ان واجب بود، در ماشین را باز کرد و پیاده شد.

ایلیا با خود فکر کرد و کمی شیطانی و سوپرایز کردن این دختر که بدن بود....

لبخندی زد و گفت: میخوام برای دوس دخترم خرید کنم، از هرچی که خوش است اومد و احساس کردی و اسش لازمه بردار.

سرش را پایین انداخت و گفت: میشه بپرسم دوس دخترتون چند سالشه؟

_ البته، خب.... سنش... اها هیجده سالشه.

لبخند تلخی زد و این مرد چراسراغ دخترهای کم سن و سال میروند؟

+ پس به خاطر سن کمشون باید از رنگای شاد خوششون بیاد

_ راستش نمیدونم، تو... خودت از چه رنگی خوشت میاد؟

+ من از همه رنگا بدم میاد فقط مشکی رو دوست دارم!!!!

مشکی را دوست داشت چون رنگ روزگارش بود و این مرد با این دختر ۱۷ ساله چه کرده بود؟

محو چشم های غمگینش شد و انگار وجدانش تازه بیدار شده و سودی هم دارد؟
عصبی شد و این تپش های تند و نامنظم قلب خسته اش کرده بود مثل همیشه خشن
گفت: فقط لباسای رنگی رو انتخاب کن من از اینکه دوس دخترم مشکی بپوشه
متنفرم....

چشمی گفت و این دختر همیشه سرش پایین بود...

وارد مرکز خرید شدند و باران لحظه ای محولباس های گرانقیمت شد و خوش به حال دوس دختر این مرد که اینهمه خاطرش عزیزاست و انگار تنهاموجود اضافه ی این دنیا باران بود....

اهسته از ایلیا پرسید: سائزشون چنده؟

_او ممم.... خب نمیدونم... تقریباً مثل توعه... سائز خودت چنده؟ همون سائزی بخر...

باران کمی فکر کرد و به سمت پالتوی کرمی رنگی رفت که بازنجیرها و دکمه های طلایی تزئین شده بود... زیبا بود و حتماً به دختر جوان عاشق این لباس میشد، دریک کلام فوق العاده بود....

ایلیا که نگاه باران را به ان لباس دید لبخند خبیثی زد و گفت چگونه او نوبرای دوس دخترم بخریم؟

باران با تعجب به ایلیا خیره شد و کدام دوس پسری پالتوبرای دوس دخترش میخرد؟ شاید میخرند و او خبر ندارد.

+اگه فکر میکنی خوشش میاد بگیریش به نظرم براشون مناسبه.

ایلیا به سمت فروشنده رفت و خواست ازان لباس سائز باران را بدهد و باران حسرت کسی را خورد که شاید سائزشان یکی باشد ولی سرنوشتشان زمین تا آسمان فرق دارد... دختر بود و دیگر او هم دلش مردی را میخواست که عاشقانه هدیه اش کند و امنیت را کنارش حس کند....

+دوس دخترتون دیگه چی احتیاج دارن؟

ایلیا خود را به فکر کردن زد و گفت: خب خیلی چیزا، هرچیزی که به دختر احتیاج داره دیگه.. مثل مانتو...

تعجبش بیشتر شد یعنی دوس پسرها مانتوهم میخرند؟

به سمت قسمتی که مانتوها بود رفت، که مانتوی کوتاه قرمز رنگ زیبایی دید که روی یقه اش گل های ریزی داشت و کمربند نازک طلایی رنگی هم دور کمرش بود... روبه ایلیا گفت: این چطوره؟

زیادی کوتاه بود... اخم کرد و گفت: نخیر، این خیلی کوتاهه، یه مانتوی بلند براش پیدا کن پوزخندی زد و این مرد غیرت هم دارد؟ چقدر جالب!!!!

مانتوی سفیدی که تاروی زانو بود را انتخاب کرد، ساده بود اما شیک و قشنگ....

چیزهای زیادی برای دوس دختر اربابش انتخاب کرد و ایلیا راحت پول خرج می کرد و وضع مالی اش خوب بود اما برای این دختر خسیس بود که پول غذا خوردنش را هم میگرفت، دختری که در شناسنامه مثلا همسرش بود....

از مرکز خرید بیرون آمدند، ایلیا خریدها را در صندوق عقب گذاشت و سوار ماشین شدند....

روبه باران گفت: دوس داری کجا بریم؟

از کی تا حالا این مرد خدمتکارش را به گردش میبرد؟

سکوت و تعجب باران را که دید گفت: یه پارک این نزدیکی است حیفه نبینیش، خیلی قشنگه...

و باز باران در سکوت خیره ی کسی شده که عجیب کمی فقط کمی مهربان شده بود و الان باید باز هم بترسد دیگر....

ایلیا پخش را روشن کرد و چند تا اهنگ راجلو عقب کرد و تابه یه اهنگ رسید، اهنگی که معمولاً از آن متنفر بود ولی الان دلش خواست آن را گوش کند...

صدایش را کمی بلند کرد و بی صدابه آن گوش داد اصلاً چرا یک دفعه کنجکاوشد این اهنگ را گوش دهد؟

وقتی رسیدی که شکسته بودم
از همه ی ادمای شکسته بودم
وقتی رسیدی که نبود امید
اما تو مثل معجزه رسیدی
وقتی رسیدی که شکسته بودم
از همه ی ادمای شکسته بودم
بعدیه عالم اشک و بغض و فریاد
خدا تو رو برای من فرستاد
خوب میدونم جای تو روزم نیست
خیلیه فرق توفیق همین نیست
ادمای قصه های گذشته
به کسی مثل تو میگویند فرشته
فرشته ی نجات، فرشته ی نجات
تو چون ازم بخواه، اونم کمه برات
فرشته ی نجات، فرشته ی نجات
تو چون ازم بخواه، اونم کمه برات
رسیدی ازیه جاکه آشنا بود
شبیه توفیق توقصه ها بود
توازیه جای خیلی دوراومدی
قفل و شکستی، مثل نوراومدی...

محو اهنگ شد و خیره ی کسی که بی توجه از پنجره ماشین به بیرون خیره بود، دختری انگار همه چیزش از نگار بالاتر بود، پولدار نبود، ساده بود، اما پاک بود و معصوم و چقدر لپ

های قرمز شده هنگام خجالتش را دوست داشت، چرا ندید چنانفهمید که این دختر، یه فرشته بود، فرشته ای که همیشه سکوت کرد و آرام اشک ریخت. دستش را روی فرمان فشار داد و این عذاب وجدان لعنتی دوشبه چجوری و از کجا پیداش شد...

این حس لعنتی چیه...

این تپش قلب، درست مثل همان موقع هاست که نگار چهارده ساله را میدید....

این حس... احیانا... احیانا... عشق که نبود؟... نه نه نبود... فقط... کمی... فقط کمی وابستگی بود... همین....

کلافه پخش را خاموش کرد و این اهنگ چرا دیوانه اش میکرد؟

جلوی پارک زیبایی که سردرش با چراغ های رنگ تزئین شده بود توقف کرد و روبه باران که به خاطر سرما خوردگی هنوز بی حال بود گفت: بیا پایین...

باران مثل همیشه آرام در ماشین را باز کرد و پیاده شد....

وارد پارک شدند خلوت بود، نیمه شب بود و هوا کمی سرد مشخص است که کمتر کسی پارک می آید...

نیمکت چوبی زیبایی زیر یک درخت بزرگ توجه ایلیرا و جلب کرد، به سمت نیمکت رفت و باران هم مثل همیشه پشت سرش روانه شد....

روی نیمکت نشست و باران کنارش سربه زیر ایستاد....

_چرا نمیشینی؟

مگر میشد بدون اجازه کنار اربابش بنشیند؟

+اخره... اجازه ندادید بشینم....

لبخند تلخی زدو این دختر مانند یک پادشاه با اورفتار میگرد... اهلسته گفت: بشین

باران معذب و با کمی فاصله روی نیمکت نشست اما لحظه ای لرزید از این هوای سرد و لباس گرمی نداشت که بپوشد و ایلیا متوجه این لرزشد...

در یک حرکت پالتوی کوتاه مشکی رنگش را در آورد و.....

به سمت باران گرفت
_پوش...

چشمانش گرد شد و ننگندار بابش دارد مسخره اش میکند و می خواهد بخندد؟

ایلیا لبخندی زد و گفت: دختر تو چرا انقدهنگ میکنی مگه چیز عجیبی گفتم؟

خم شد و پالتویش را روی دوش باران انداخت

باز لب هایش قرمز شد و گفت: نیاری نیست

_چرا هست، مریضیت بدتر شه مهرداد منوبه قتل میرسونه

+اما....

_اما نداره... همینکه من گفتم

زور گو بود دیگر، اعتقاد داشت حرف، حرف خودش است...

صاف نشست و نفس عمیقی کشید و گفت: تا حالا عاشق شدی؟

باران کمی فکر کرد و گفت: نه

لبخند تلخی زد و گفت: خوبه، میدونستی من از تو بدبخت ترم؟

باران با تعجب خیره ی مرد کنارش شد و چقدر امشب همه چی عجیب بود...

ایلیا ادامه داد: تو مامان بابا تو داری، امامن هیچکس ندارم، یه مادر دارم که درگیر خانوادشه و همیشه در حال سفر به این کشور و اون کشوره، خواهرمم که سرگرمه دوستاشو دنیای خودشه، از وقتی بچه بودم فقط پدرم کنارم بود، همیشه فکر میکردم در آینده کسی ندارم که کنارم باشه و تنهان باشم، نگار تک فرزند بود، فکر میکردم مثل من تنهاست، اما نبود، اون یه دختره از اد بود که از دنیا فقط لوازم ارایش و پولو خوش گذرانی رو میفهمید، هیچوقت احساس منو درک نکرد.....

باران سربه زیر انداخت و اهسته زیر لب گفت: نگار خیلی خوشبخته

چرا -

+ چون شما تا این حد عاشقشید، چون اونقدر براتون باارزشه که دارید کسی مثل منو مجازات میکنید تا شاید برگرده... اون... همیشه از من بالاتر بود... سنش... وضع مالیش... همه چیزش... خوش به حالش که یه نفرتو دنیا انقد دوسش داره....

چند ثانیه درسکوت سپری شد که باران باز اهسته گفت: اگه نگار برگرده..... از ادم میکنید؟ عصبی شد و با خشم صورت باران را در دستانش گرفت و به سمت خود برگرداند و با صدای بلندی گفت: تو هیچوقت از دست من ازاد نمیشی، فهمیدی قبلانم بهت گفتم تو راه نجاتی نداری...

صدایش را آرام کرد و گفت: حتی اگه نگارم برگرده..... تو خلاص نمیشی....

خواسته هاهم تغییر میکنند قبلا فقط نگار را میخواست، اما حالا.....

باران اهسته در چشمان ایلینا زل زد و گفت: ولی یه راهی برای خلاصی هست، من یه شاهزاده ی نجات دارم که نجاتم میده...

عصبی شد و در دفترچه خاطراتش هم بارها اسم این شاهزاده را آورده بود

چشمانش را ریز کرد و سعی کرد خشمش را کنترل کند: اونوقت، این شاهزاده نجات کی هست؟

باران لبخند تلخی زد و گفت: همون کسی که جونمو میگیره و منو میبره پیش خدا.... روز خواستگاری گفتین تنها راهه نجاتم مرگه.... منم منتظرشم.... منتظر شاهزاده ای به اسم عزرائیل که جونمو بگیره...

خیره شد در چشمان ابیه دخترک و برویشو محو زیبایی اش شد در تاریک روشنی این پارکو این حس... این تپش قلب.... نشانه یک تولد بود.... شاید... شاید تولد یک احساس... به نام "عشق"

غرق در چشمانش بود که ناگهان پلک زد و انگار زمان و مکان را فراموش کرده بود، صورت دخترک را رها کرد و بلند شد، این دختر حرف از مرگ زد؟ به چه جرأتی و با اجازه چه کسی میخواهد بمیرد؟ نمیذارد، امکان ندارد..... این دختر را.... از دست بدهد..... یک زمانی عاشق این دختر بود، زمانی که فقط چهارده سال داشت، چه شد که نگاربرایش مهم شد؟

از روی نیمکت بلند شد و چرا در زمستان سرد عرق کرده بود؟ نکنان چشمها جادو دارند؟؟؟؟؟

اصلا چرا هول کرده است؟ این حس اشتیاق چیست؟

دستی به صورتش کشید و گفت: بلند شو، برمیگردیم خونه..... موندن جایز نبود این تاریکی و روشنی و خلوت بودن پارک وان چشمهای جادویی ممکن بود کار دستش دهد و مرد بود دیگر.....

بوق زد و هومن در عمارت را باز کرد، ماشین را داخل برد و پارک کرد و همراه باران از ماشین خارج شد، بسته های خرید را از صندوق عقب در آورد و به اتاق مهمان برد....

باران لبخند تلخی زد و این اتاق دیگر جایش نبود، باز باید به اتاق تاریکش میرفت...

به سمت ته راه رفت که با صدای ایلیا چشمانش به اندازه یک گردو شد:
_ نمیخواه دیگه تو اون اتاق بمونی، وسایلتو جمع کن برو تو همون اتاق مهمان....
شوخی بود؟ مگر میشد همچین چیزی؟
+ ولی.... شما که گفتین من نجستم...

_ میدونم چی گفتم، لازم به تکرار نیست، همینکه گفتم برو تو اتاق مهمان...

+ خیلی ممنون تو اتاق خودم راحت ترم...

عصبی شد و این دختر زبان خوش نمیفهمد حتما باید زور بگویی.

صدایش را بلند کرد و با فریاد گفت: وقتی بهت گفتم میری تو اون اتاق یعنی میری تو اون اتاق، گفته بودم خوشم نمیادیه حرف و چند بار تکرار کنم..

سرش را پایین انداخت و باز هم ترسید از این مرد

ایلیا کلافه دستی به صورتش کشید و این دختر مجبورش میکرد داد بزند، و گرنه مهربانی هم بلد....

به سمتش رفت واهسته گفت: حالانراحت نشو، بیخشیدادزددم....
راستی، امروز شوخی کردم، اون لباسایی که خریدیم همش مال خودته....

چشم هایش گردوکه نه شایدهم بزرگتر شد و خدای من این مردچه میگفت؟ این
مردبرایش لباس خرید؟ این مردبابت فریادش عذرخواهی کرد؟
حتما خواب بوددیگر

دهان باز کرد تا چیزی بگوید که ایلیامیان حرفش پرید و گفت: دلم نمیخواه این لباسانت
باشه، انقدر روحرفم حرف نزن و عصبیم نکن، فردا هم سرکارنیا احتیاج به استراحت داری
هلیامیا دپیشته...

+ اما، امامن اون لباسارو

_ باران گفتم عصبیم نکن، وقتی یه چیزی میگم گوش کن، فهمیدی؟

سکوتش را که دید کمی صدا بالا برد و امشب لازم بود: باتوام

ترسید مثل همیشه واهسته گفت: چشم

لبخند پیروزی زد و با گفتن افرین به اتاقش رفت....

+ گفتمی اینارو برادرم برات خریده؟

_اره، اول گفتن واسه دوس دختر شونه، ولی بعد گفتن مال منه

+ایششش چه احترامی میزاری براش، راحت باش

_ نه نه، از دستم عصبانی میشن

هلیانگاهی غمگینی به او کرد و گفت: خيله خب، الان كه اينجانيستش، پيش من لازم نيست بهش احترام بزاري

_اما....

+من بهش نميگم عزيزم، خيالت راحت باشه.

اهسته باشه اي گفت

چندثانيه اي درسكوت گذشت كه هليا گفت: راستي باران، تو تولدت كيه؟

_مهم نيست...

+بيخود، خيليم مهمه، بگويينم تولدت كيه؟

_پس فردا

باتعجب گفت: پس فردا؟؟؟؟!!!!

اونوقت توتازه الان داري ايناروبه من ميگي؟

مكثي كرد و دستش رابه سرش زد و دوباره گفت: واي من چقد حواس پرتم، منو توتازه ديروز هموديديم، اما خب اشكال نداره، هنوز دير نشده، دوس داري كادوچي برات بخرم؟

_من كادونميخوام، ممنون از لطفت...

+تو غلط كردي، من برات كادوميخرم

_ميشه، ميشه به جاي كادو، از برادرت اجازه بگيري بريم بيرون؟ تهران خيلي قشنگه دوس دارم بيشتر ببينمش.

هلیا لبخند گرمی زد و گفت: فکر خوبیه خانومی، پس فردا میام شرکت اجازتو میگیرم، نگران نباش.

چشمکی زد و گفت: اخ که چقد گشمنه بهتره بریم ببینیم شهین خانوم ناهارچی درست کرده؟

_باشه

باهم سرمیز ناهار خوری رفتند، میزی که باران هیچوقت روی ان غذا نخورد، اهسته صندلی راعقب کشید و با کمی مکث روی ان نشست.

شهین خانم بادیدن باران اخم وحشتناکی کرد و گفت: دختره ی ورپریده، از وقتی مریض شدی همه کارا رودوش منه حالا اومدی پشت میز نشستستی منتظری برات غذاهم بیارم؟

باران سرپایین انداخت و چه داشت که بگوید؟

هوی باتوام، خجالت بکش، انگار نه انگار خدمتکار این خونه ایی....

با صدای فریاد هلیا ساکت شد!

+ کی گفته که باران خدمتکار این خونست؟ میفهمی چی داری میگی؟

شهین خانم من من کنان گفت: خانم جان.... اقا... خودشون..... گفتن...

_ اقا برای خودش گفته، این دختر و میبینی ایشون همسراقاست، میدونی یعنی چی؟ یعنی خانم این عمارت

دهان شهین خانم از تعجب باز ماند و باران ناباورانه به هلیا خیره شد....

_از امروز کسی حق نداره، بارانو خدمتکار ببینه، یعنی من نمیزارم، فهمیدین چی گفتم شهین خانم؟

ترسیده وهول گفتم: ب...بله...خانم جان...به خدامن خبر نداشتم...ببخشید...

_خوبه، حالا لطفاً غذا مونو بپاز

شهین خانم به اشپزخانه رفت و باران هنوز هم هنگ بود که هلیا گفت: چرا اینجوری نگاه میکنی؟

+میاد و دعوا میکنه، اون گفته من خدمتکارم.

_نگران نباش خودم دوستش میکنم..

+ولی اخی...

_عزیزم گفتم نگران نباش، من قانعش میکنم....

خسته لپ تاپش رابست و کش وقوسی به بدنش داد که در اتاق زده شد، وقت شامش بود و حتماً باران است ایندفعه سردنه بلکه با استرس و تپش قلب گفت: بیا...تو

درباز شد و شهین خانم وارد شد، سلام و خسته نباشیدی گفت و غذاروی میز گذاشت... ایلیم تعجب پرسید: پس باران کجاست؟

شهین خانم لبخندی زد و گفت: اقا درست نبود من هلیا خانم بشنوم چرا زود تر نگفتید؟

گنگ پرسید: چی...چیو نگفتم؟

شهین: اینکه باران خانم زنتون هستن دیگه، هلیا خانم خودشون امروز گفتن که باران خانم دیگه خدمتکار نیستن همسرشمان.....

خواهرش را میشناخت خودش بود دیگه، شهین خانم را راهی آشپزخانه کرد به سمت اتاق جدید باران رفت و محکم در زد...

هلیا بالبخند دندون نمایی در را باز کرد و گفت: جونم داداشی؟

خشن وجدی مثل همیشه گفت: بیا اتاقم کارت دارم....

در اتاق را باز کرد و وارد شد، هنوز دهانش را باز نکرده بود که با صدای بلند ایلیاس کوت را ترجیح داد

_تو چرا نقد خودسر شدی؟ واسه چی اون حرفو به شهین خانم زدی؟ باچه اجازه ای هر کار دلت میخواد میکنی؟

هرکه می خواهد از این ارباب بترسد، بترسد ولی هلیا هیچ ترسی نداشت، او هم بلند گفت: من نمیزارم این دختر خدمتکار بمونه، لیاقت اون خدمتکار بودن نیست، همین منشیه شرکتته خدا رو شکر کن...

_ازکی نا حالا واسه من تعیین تکلیف میکنی، باشه خدمتکار نباشه، ولی هر شب باید شام منو بیاره!!!!

هلیا چند ثانیه سکوت کرد تا معنی حرف برادرش را بفهمد، لبخند خبیثی گوشه لب نشاند و گفت: اونوقت میشه بگی چرا؟

_اون دیگه به توربیطی نداره...

خنده اش را خورد و گفت: اوکی، میگم هر شب شام تو بیاره

_افرین حالامیتونی بری

نگاه مشکوکی به برادرش کرد و اتاق راترک کرد، خواهر، برادرش را خوب میشناسد!!!!

پاتوی زیبارا از دردستانش گرفت و چقدرخوش حال بود که امروز در سرما به سرکارنمیرود، پالتوراتنش کرد و چقدرشکل خانم های جوان وزیبا شده بود، همانها که خانم خانه هستند و شوهرانشان قربان صدقه شان میروند....

از عمارت بیرون آمد و حالا دیگر نگران سرمان بود و احتیاجی به دویدن تا ایستگاه اتوبوس نداشت اهسته راه رفت و امروز را دوست داشت، همین یه امروز را که مانند بچه ها از لباس تازه اش ذوق کرده بود...

اهسته راه میرفت که بابوق ماشینی متوقف شد و به پشت سرش نگاه کرد
سامان اینجا چه میکرد؟؟؟؟!!!!

با احترام به سمت ماشین رفت و این مرد مزاحم نبود، خیلی هم برایش محترم بود...

سامان شیشه را پایین داد و گفت: سلام، صبح بخیر

بانگرانی و دستپاچه لبخندی زد و گفت: سلام، شما اینجا چیکار میکنید؟

_راستش داشتم از اینجا رد میشدم گفتم بیام دنبالت، میدونستم تنهامیای

+از کجا میدونستین؟

_اون دیگه بماند، حالا چرا وایسادی، سوار شو

+نه ممنون خودم میرم.

_نازنکن بیابالا

میترسیدوهر لحظه ممکن بودارباب خشن سربرسدواگرسامان رامیدید!!!واى غوغا به پا میکرد...

زوددرماشین را بازکردوسوارشد...

سامان درسکوت رانندگی میکردکه باران گفت:میشه دیگه سمت من نیایی؟

باتعجب چشم ازجلوبرداشت وبه باران خیره شد:چرا؟

+چون اگه ارب...یعنی ایلیا بفهمه منومیکشه پس لطفا واسم دردسردست نکنید

_باشه ولی به شرطی که بدونم توخونه اون چیکارمیکنی وارتباطت بااون چیه؟

+چرانقدراجب زندگی من کنجاوید؟

_مهمه؟

+اره،خیلی

_بیخیال!!!!

ماشین را داخل برج برد و قبل از اینکه باران پیاده شود کارت را جلویش گرفت و گفت: این شماره منه، نگهش دار، شایدیه روزی لازمت شد...

+نه ممنون لازم نمیشه

کلافه بالحنی ارام گفت: دختر تو همیشه انقدر لجبازی؟ منو تو همکاریم، ایرادی نداره شماره همو داشته باشیم، خانم حمیدی وفهیمی واقای سلمیمان فراهم شماره منو دارن، چرا؟ چون همه تویه شرکت مشغول به کاریم، حالا که قانع شدی شماره رو بگیر...

ماندن جایز نبود ممکن بود اربابش برسد تندکارت را از دستش گرفت و باتشکری به سمت اسانسور رفت و حتی منتظر سامان هم نماند... تقصیر خودش نیست خب این ارباب زیادی ترسناک است....
کش وقوسی به کمرش داد و خسته شده بود از بررسی اینهمه برگه و پرونده...

دلش کمی شیطنت خواست، کمی دیدن، کمی.... خب کمی دیدزدن دخترک بیرون اتاق، کارش که بدن بود...

از روی صندلی چرمش بلند شد و به سمت در رفت... در را کمی باز کرد که بادی در صحنه ی روبرویش خشم تمام وجودش را گرفت، سامان باز هم جلوی میز مشغول حرف زدن با باران بود و این پسر مگر معاون نبود؟ به چه جرأتی از زیر کار در میرفت، اصلا چرا.... چرا همش در حال خنده و شوخی با باران بود؟

دستی به کتش کشید و مغرورانه و با اخم در را باز کرد، سرفه ای مصلحتی کرد و گفت: خانم نصیری اگه کاری ندارید لطفا بیاید اتاقم باید راجب چندتا پروژه ها حرف بزنیم.
روبه سامان کرد و ادامه داد: سامان جان اگه کارت با خانم نصیری تموم شده بیان اتاق من...

سامان کمی مکث کرد و گفت: البته، من کاری نداشتم با اجازه....

وارداتاقش شدودررأبست.

روبه باران باعصبانیت گفت بیاتاقم،زودباش....

ترسیده بلندشدو وارداتاق اربابش شدودررأبست...

ایلیاپشت میزش نشست وروبه باران گفت:چرا وایسادی نگاه میکنی؟بشین...

روی دورترین مبل نشست ومثل همیشه سرش راپایین انداخت....

ایلیاگوشی تلفن را برداشت وشماره ای راگرفت:الو،خانم حمیدی؟ممنون،من باخانوم
نصیری جلسه دارم،لطفاجای ایشان به کارا رسیدگی کنید،مطمئن باشیدسرماه
ازخجالتتون درمیام،خوبه،پس فعلا.

گوشی تلفن روگذاشت روبه باران گفت:حق بیرون رفتن ازاین اتاقونداری،فهمیدی؟

+چ...چشم....

نفس عمیقی کشیدومشغول کارش شد....

اصلا دلیل این کارچه بود؟چرااین مردنمیفهمید این دخترنفسش میگیردوقتی
درکنارأوست....

حوصله اش سررفته بود،نگاهی به اطراف اتاق انداخت،که نگاهش روی کتابخانه ثابت
ماند،دلش پرکشیدبرای کتابخانه کوچک محله شان،برای مدرسه،برای انموقع ها که تنها
نگرانی اش امتحانات پایان ترم بودواین دختر...کمی زود وارددنیای ادم بزرگ
هاشد.....

ایلیا که نگاه خیره اش به کتاب رادیدپرسید:کتاب دوست داری؟

از فکر بیرون امد و اهسته گفت:اره

ـرشتت چی بود؟

+تجربی

ـخوبه،پس احتمالا به کتابای پزشکی علاقه داری...

اسم پزشکی را که شنید لحظه ای زمان و مکان را فراموش کرد و با خوشحالی گفت:اره...خیلی عاشقشونم

خنده اش گرفت از تخس بودن این دختر و الحق که هنوز بچه بود....

کشوی میزش را باز کرد، کتابی را در آورد به سمت باران رفت، کتاب را به سمتش گرفت و گفت:منم یه زمانی عاشق پزشکی بودم این کتابم صد بار خوندم، درباره بیماری هاست، بخون سرگرمت میکنه....

کمی مکت کرد و مگراین ارباب از این کارها هم میکنند؟

ـبگیردیگه

اهسته دستانش را بالا آورد و کتاب را گرفت....

بازش کرد و با دیدن عکس های بدن انسان ذوق زده شروع به خواندن کرد....

ایلیا لبخندی زد و به سمت میزش رفت.

خیره نگاهش کرد و این دختر زیادی کتاب خواندن را دوست داشت..

صدای تلفن توجه اش را جلب کرد

_الو

.....

_بگید بیان داخل

تقه ای به در خورد و هلیا بدون اینکه منتظر اجازه از طرف ایلیا باشد در را باز کرد و بالبخند وارد شد.....

باران با دیدنش جا خورد و گفت: سلام

هلیا به سمتش رفت و گونه اش را بوسید و گفت: سلام به روی ماهت عزیزم، خوبی

گرم خندید و مگر با دیدن این دختر مثلاً خواهرشوهر میتواند خوب نباشد؟
مرسی خوبم!

هلیا به سمت میز ایلیا رفت و رویش نشست و زل زده صورت برادرش و ایلیا این رفتارهای خواهرش را خوب میشناخت حتما میخواست چیزی تقاضا کند...

+الهی من قربون برادر خوشتیپم برم، چرا من انقدر دوست دارم؟

_نمیخواه خرم کنی، بگوچی میخوای

+ایششش، الحق که محبت بهت نیومده

صدایش را بلند کرد و همانطور که بالبخند به باران خیره بود گفت: اومدم اجازه بگیرم فردا بارانو بیرم بیرون...

عصبی شد و با صدای اهسته جوری که باران نشنود گفت: من همچین اجازه ای به تو نمیدم، داری از خوبی من سو استفاده میکنی، گفתי کارای خونه رو انجام نده گفتم چشم، ولی اجازه نمیدم از زیر کارای شرکتتم دربره.

+ هـ، البته دربی رحمی تو که شکی نیست، ولی نترس نمیخوام بدزدمش، تولدشه، گفت دلش میخواد یکم بیرون بره، به هر حال من فردا میبرمش چه تو اجازه بدی چه اجازه ندی.

_اون زنه منه پس من میگم کجابه، کجا نه

+باشه، ولی هر وقت، مثل زنتو خانم خونت باهاش رفتار کردی براش تعیین تکلیف کن تا زمانی که هنوز تو فکر اون دختره نگاری و بزرگ نشدی اختیار باران باتو نیست، منم فردا با خودم میبرمش، خدا فظ جناب مهندس.

از روی میز بلند شد و بازدن یک چشمک به باران از اتاق خارج شد و ایلیا کلافه نفسش را فوت کرد و این خواهر لجباز را کجای دلش بگذارد....
چقدر خوشحال بود که امروز مجبور نبود سرکار برود، ساعت یازده بود و تا الان خواب بود؟ غلطی بر روی تخت نرمش زد و عاشق این تخت گرم و نرم بود، هنوز هم نمیدانست چرا ان ارباب مغرور ناگهان مهربان شد ولی خب حتما هلیا و مهرداد ان قدر اصرار کردند که شرمند شد...

از تخت پایین آمد و بعد از شستن صورتش به طبقه پایین رفت...
شهین خانم هم مهربان شده بود و دیگر ازش کار نمیکشید و یعنی یدک کشیدن نام همسر این مرد اینقدر مهم است؟

پشت میز نشست و هنوز هم برای غذا خورن باید پول میداد، البته اربابش گفته بود که ماهیانه از حقوقش کم میکنند و الحق که فرشته ی عذاب بود...

صبحانه اش را خورد و منتظر هلیا ماند...

نیم ساعتی گذشت که زنگ به صدا درآمد با ذوق در را باز کرد و عاشق این دختر مثلاً خواهرشوهر بود

هلیا مثل همیشه بالبخند وارد عمارت شد و باران اهسته سلام کرد و او مثل همیشه

پرسرو صدا در جوابش گفت: سلام جیگر، خوبی؟ چه خبرا؟ وای این ترافیک

ادمو میکشه، من نمیفهمم این همه ماشین... اه تو چرا هنوز آماده نشدی؟...

دستش را کشید و همانطور که از پله ها بالا میرفت ادامه داد: دختر خب

دیر شد، حاضر شو دیگه، اره داشتم میگفتم، ترافیک و هزار درد سر به جون تونباشه به جون

همین ایلیا دو ساعت تو ترافیک موندم جات خالی یه چرتم خوابیدم، یک حالی داد...

باران قهقهه زد و امان از این دختر پر حرف.....

خواست پالتویش را بپوشد که هلیا گفت: اونا نپوشیا بیامن برات لباس اوردم، اونم چه

لباسایی...

پلاستیک های کنار دستش را روی تخت خالی کرد و چندتکه لباس را به سمت باران

گرفت و گفت: میخوام امروز اینا رو بپوشی...

لباس هارا در دستش گرفت و بدش هم نمی امد عاشق لباس های جدید بود و دوس

داشت اگر روزی ازدواج کرد هر روز به خرید برود و هیچوقت لباس تکراری نپوشد...

لباس هارو پوشید و هلیا با دیدنش سوتی کشید و باران با تعجب خندید این دختر سوت

هم بلد بود؟

نگاهی به لباسش کرد، یک شلوارتنگ و چسبان مشکی مخصوص زمستان و بافت
طلایی رنگو کوتاه، همراه بایک شال مشکیه کاموایی زیبا که رگه های طلایی داشت.

دهانش را کمی کج کرد و گفت: فکر نمیکنی...یکم زیادی کوتاه باشه؟

هلیا لبخند خبیثی زد و گفت: نه، هرگز، دختر تو هوش ۱۷ سالته باید اینجوری لباساس بپوشی.

باران کمی مکث کرد و گفت: او ممم، خب باشه، پس بریم، من حاضرم.

هلیا از روتخت بلند شد و همانطور که به سمت کیفش میرفت گفت: کی گفته تو الان آماده
ای؟ اتفاقا خیلی هم کار داری.

باران با تعجب گفت: منظورت چیه؟

لبخند هلیا خبیث تر شد و گفت: عمرا بزارم بدون ارایش بیای بیرون....
+اما...اما من دوس ندارم ارایش کنم...

_ای بابا دختر تموم شد دوران مجردیت، الان متأهلی، یه خانم شوهر دار هم باید زیبا
باشه...

دلش گرفت از این حرفو او باز هم دلش دخترانه میخواست، کدام شوهر؟ شوهری که
باتجاوز واداربه ازدواجش کرد؟ شوهری که تنها یک مراسم کوچک برایش گرفت و شب
اول ازدواجش با کمر بندازاواستقبال کرد؟

هلیا که چهره ی غم زده اش را دید تک خنده ای کرد و گفت: عزیزم، تو بیا رو این صندلی
بشین، من ارایشتم میکنم اگه خوشت نیومد پاکش کن...

حوصله ی مخالفت نداشت پس روی صندلی نشست و خودش را به دست هلیا
سپرد...

نیم ساعت گذشت وهلیا دستانش رابههم زدوباذوق گفت:وای خداچقد نازشدی
خانومی،توهم جیگری بودی رونمیکردیا.

اینه را جلوییش گرفت وگفت:یه نگاه به خودت بنداز

بی حوصله به دختردرون اینه نگاه کردومحوصورت خودش شد که دران ارایش کم بی
نهایت زیبا شده بود.

اماچیزی که خیلی جلب توجه میکرد،رژلب قرمزی بودکه به لبهایش زده
بودومانندانارسرخ بود.

اخم کردوروبه هلیاگفت:این رژلب خیلی پررنگه

_ولی درعوض خوشگله عزیزم

+امامن دوست ندارم.

_باران لج نکن دیگه من دوس دارم همین شکلی بیای بیرون،بعدشم انقد روحرف
خواهرشوهرخوشملت حرف نزن،پاشو پاشو بریم که دیرشد....

مخالفت نکردخب اوهم دلش کمی تنوع میخواست واین زیبایی رادوست داشت
دختربوددیگر.....

همراه هلیاسوارماشین البالویی اش شدوعاشق بیرون رفتن بودوچقدرخوب که ان
فرشته ی عذاب رانمیبیند

مشغول رانندگی بودکه تلفنش زنگ خورد.

+الو

_ الو، هلیا کجایی؟

+ کجامیخواستی باشم؟ داریم باباران میریم بیرون.

_ خيله خب مهمونی امشبویادت نره، بارانوببرخونه، بعدخودتم سریع بیا، ادرسو که داری؟

+ دارم

_ پس، فعلا

+ فعلا.

گوشی راقطع کردوامروزاین لبخندخبیث زدن هایش تمامی نداشت....

به سمت کافی شاپی رفتوروبه باران گفت: خب خانومی بایه تولدکوچولوچطوری؟

باتعجب گفت: تولد؟

_ پ ن پ عروسی، تولددیگه....

باران خندیدوهلیا ماشین راگوشه ای پارک کردوگفت: بپرپایین جیگر.

واردکافی شاپ شدند، چراغ ها ونمای شیک وزیبایی داشت وکمی هم تاریک بودومیتوانست خلوت گاه خوبی برای عاشق ها باشد....

سهم اوکه هیچوقت عشق نبود!!!!

هلیا به سمت میزکوچکی که کنار دیوار قهوه ای سوخته کافی شاپ بودو از قبل رزروش کرده بودرفت و همراه باران روی صندلی هانشستند.

مردی خوش پوش وجوان به سمتشان آمد و باخوش رویی گفت: به به خانم کاویانی، خیلی خوش آمدید

هلیا گرم لبخند زد و گفت: ممنون، سفارشم امدست.

_البته، الان میارم خدمتتون

مرد جوان از میز فاصله گرفت و باران محو دختر و پسری شد که عاشقانه بهم نگاه میکردند و در نگاهشان هزاران حرف پیدا بود...

"گاهی هوس میکنی، دست عشقت را بگیری و به بیرون بروی، قهوه بنوشی و نگاهش کنی، حرف بزنی و بخندی، در زمستان سردشال گردن هدیه اش کنی، اما ناگهان از خواب میپری و میبینی توکه اصلا عشقی نداری و از تمام او فقط همین خواب راداری....."

ارزو که بدن بود، او هم دلش عشق میخواست، دلش نگاه میخواست از همان نگاه های مشتاق، از آن نگاه ها که طعم گس هوس میدهد نه، از آن نگاه هایی میخواست که طعم عشق میداد و بوی شکوفه های گیلاس....

"دختر که باشی دنیایت هم دخترانه میشود، پرمیشوی از رویا و ارزو، دختر بودن خیلی شیرین است...."

"گاهی دلت میخواهد دردشتی پرازگل های یاس بدوی و موهانت اسیر دستان باد شود، بعد مردی جوان در اغوشت بگیرد و او هسته زمزمه کند: این موها فقط مال من است، من.... به بادهم حسادت میکنم"

مرد جوان کیک صورتی رنگ و زیبایی که هیجده شمع زیبا و روشن روی آن بود را روی میز گذاشت و روبه هلیا گفت: اینم سفارش شما، امردیگه ای نیست خانم کاویانی؟

+نه فعلا ممنون.

_باجازه

باران محوکیک شدوبه نظر خوشمزه می امد...

+به چی فکر میکنی؟

_به اینکه این کیک چه مزه ایه؟

+دیونه ی شکمو، اول باید شمع هارو فوت کنی و ارزو کنی

_ارزوکنم؟

+اره دیگه ارزوکن، ارزویی که دوس داری سال دیگه برآورده شه.

مگران فرشته ی عذاب ارزویی هم برای این دختر گذاشته بود؟ همه چیزش سوخته بود حتی ارزوهایش!!!!

چشم هایش رابست و ارزویی که فکر میکرد زیادی محال است رادردل گفت و شمع هارا فوت کرد.

هلیا اهسته دست زد و گفت هورا!!!! تولدت مبارک جیگر

لبخند تلخی زد و چقدر زود گذشت تولدهایی که پدرش برایش میگرفت و مادرش خودش
 یک درست میکرد و چقدر همراه ترلان شاد بود!!!!

_خب بگو ببینم چه ارزی کردی؟

+میشه نگم؟

_چرا؟

چه میگفت؟ میگفت ارزش کرده است تا سال دیگه ازدست برادرت خلاص شود؟

+چون ادم ارزوهاشون میگه، شاید برآورده نشه.

هلیا باشه ای گفت ولی میتوانست حدس بزند ارزشش چه بود....

بعد از خوردن قهوه و یک از کافی شاپ خارج شدند...

_الان کجا میریم؟

+او ممم، خب من هوس سمبوسه کردم بدجور، نظرت چیه؟

سرش را پایین انداخت و گفت:

منم خیلی وقته از این چیزا نخوردم.

هلیا لبخند آرامی زد و این دختر بچه زیادی غمگین بود.

ریموت رازد و از باران خواست سوار شود...

جلوی یک پارک کوچک توقف کرد و روبه باران گفت: سمبوسه های این پارک عالیه، داغ و خوشمزه، پیاده شو خانومی...

پیاده شد و دلش برای سمبوسه هم تنگ شده بود....

وارد پارک شدند، هلیابه نیمکتی اشاره کرد و گفت: تورو ای اون نیمکت بشین تا من سمبوسه ها رو بگیرم.

به سمت مخالف رفت و باران روی نیمکت نشست، هوا سرد بود، درست مثل روزهای زندگی اش و پس کی بهار میشود؟
بابه یاد آوردن اینکه عید مادرش به تهران می آید فهمید حتی بهار هم برایش زمستان است، اهی کشید و این زندگی را دوست نداشت...

-خانومی چرا اه میکشی؟

باشنیدن صدای پسرانه درست کنار گوشش با ترس برگشت و به پشت سرش نگاه کرد، از همین پسرهای موسیخ سیخی یابه قول ترلان جوجه تیغی بود، فاصله ی صورتشان خیلی کم بود، بیخیال سرش را برگرداند و آب از سرش گذشته بود و دیگر حوصله ای برای این پسریکار نداشت.

_اهای خانوم خوشگله اونی که زیرپات گذاشتی دله.

+ااا لطفا مزاحم نشو

_مزاحم چیه عشقم، من مزاحمم، وای لبات چه سرخه

....

خانومی من وضع مالیم بدنستا

....

خویه چیزبگو

....

توخیلی نازیا، بگوببینم چندسالته؟

....

جوجو چندمیگیری یه سرویس به مابدی؟

_سرویس که بهت نمیده ولی اگه بخوای خودم سرویست میکنم نظرت چیه؟

صدای هلیا بود و باران نفس راحتی کشید، این دختر برعکس برادرش که فرشته ی عذاب بود، فرشته ی نجات بود.

_خانوم کی باشن؟

+تو فکر کن همه کارش، حرفیه؟

_نه، ولی ماداشتم باهم لاومیتروکوندیم که یهوشوما عین خرمگس پریدی وسط

هلیا کیفش را محکم به بازوی پسرکوبید و گفت: هوی یارو حرف دهنه تو بفهم، گورتو گم میکنی یا از کره زمین محوت کنم؟

_او مای گادمثلا چجوری میخوای محوم کنی؟ لابد زنگ میزنی صدوده

لبخند خبیثی زد و گفت: نوچ، زنگ میزنم شوهرش بیاد محوت کنه!

باران ترسیده خیره ی هلیا شد و این دختر چرا دنبال شرمیگردد فقط یه مزاحمت ساده بود...

جوووون شوهر داره؟ خب حالا مثلاً شوورش چجوری میخواد منو محو کنه؟

+ هـه، اونقدر ادم داره که بتونه، حالا هم گورتو گم کن حوصله ندارم.

_ اوکی اوکی، رفتم، فقط به شوهر این خانوم بگو عجب جیگری گیرت افتاده.

هلیا عصبی خواست به سمتش برود که پسردستانش را بالا آورد و گفت: خيله خب بابا، رفتم، رفتم.

کمی که از آنها فاصله گرفت برگشت و بوسی برای باران فرستاد و هلیا دندان رولب گذاشت و خواست دوباره به سمتش برود که باران دستانش را گرفت و گفت: ولش کن

هلیا کنارش نشست و سمبوسه را به دستش داد: خب، بیخیال جیگراینبو بخور که بعدش بریم یه چرخی تو بازار بزنیم و بعدش بریم شهر بازیو از اون طرفم باید بریم یه جایی.

+ کجا؟

_ مهمونی

+ مهمونی؟ مهمونیه کی؟

_ خب میدونی یه جور مهمونی ادم پولدارا محسوب میشه، یکم شبیه پارتی البته نه در اون حد، ایلیا خواست به عنوان همراهش امشب بیام، نمیخواستم برما، ولی وقتی فهمیدم مهرداد ادم هس...

دستش را رودهانش گذاشت واه عجب سوتیه بزرگی داد

تعجب باران جایش رابه خنده دادوا هسته پرسید:مهرداد چی؟

_اومم...هیچی....فقط...

پریدمیان حرفشوتاته نگاه هلیاراخوانده بود:پس ازمهردادخوشت میاد.

نگاهش رنگ غم گرفت واه کشید

_راستش،خیلی وقته،اززمانی که یادم میاد...دوسش داشتم...پسرخالم بودوازبچگی
باهم بودیم...

+نظرمهردادچیه؟

_هیچی،اینهمه سال گذشت امااون هیچوقت ابرازعلاقه نکرد...

اه بلندی کشیدوگفت:بیخیال،داشتم میگفتم،ایلیامنوبه عنوان همراه دعوت کردامان
میخوام تورم ببرم توزنشی،چرااون بایدتومهمونی خوش بگذرونه وتوتنها بمونی؟

_ولی من نمیام،میخوای دعوام کنه؟

+غلط میکنه دعوات کنه،بایدبیای،واسه همین گفتم این لباساروبپوشی دیگه،وای من
مطمئنم امشب هیچ دختری اندازه توزیا نیست...

+ولی هلیا...من...

_باران چه بخوای چه نخوای من میبرمت

نفس عمیقی با حرص کشید و این خواهر و برادر در زور گفتن فرقی ندارند...

به بازار رفتند کمی خرید کردند، شهر بازی و خوردن پشمک و گشت و گذار در خیابان های تهران همگی عالی بودند، ولی... این استرس دیوانه کننده خوره ی جانش شده بود... اصلا چرا انقدر میترسید؟ او که خطایی نکرده بود...

ماشین راجلوی عمارت بزرگی نگه داشت، از کیفش رژ قرمز رنگ را در آورد و روبه باران گفت: بیا اینوبزن رژت یکم پاک شده.

+ نه، احتیاجی نیست، من همینجوری راحت ترم...

هلیا با گفتن کلمه ی لجباز دستش راجلو برد و خودش رژش را تجدید کرد و عمرا میگذاشت نقشه اش خراب شود، امشب دوس داشت حسابی عکس العمل برادرش را ببیند...

باران کلافه سر تکان داد و بابا چرا کسی نمیفهمد او قیافه دخترانه اش را بیشتر دوس دارد؟ بوقی زد و مردی همراه باکت سیاه و خوش دوختش در عمارت را باز کرد و تا کمر خم شد هلیا سری تکان داد و ماشین را داخل برد، باران کلافه نفسش را فوت کرد و این خانه فرق چندانی با خانه ی ایلیا نداشت، دلش برای خانه و حیاط با صفایشان تنگ شده بود... هلیا ماشین را کنار ماشین های گران قیمت دیگر پارک کرد و گفت: پیاده شو جیگر....

_ هلیا... من دلم شور میزنه....

+ شور چی و میزنه اخه خانومی؟ من پیشتم نگران نباش...

_ اخه.... اصلا حضور من تو این مهمونی لازم نیست....

+خیلیم لازمه، تاکی میخوای توان خونہ بمونی؟ ازاین به همه ی مهمونیا
میبرمت.... حالا هم بدو پیاده شو....

کلافه درماشین رابازکردو چرانگران بود؟

جلوی درچوبی عمارت رسیدند که مردی همانند مردقبلی کت پوشیده وشیک
دررابازکردو تا کمرخم شد و هلیا بازسرتکان دادو واردشد و این همه تجلل لازم بود؟

موزیک خارجی درسالن پخش میشد و همه جای این خانه ازلباس مهمانان گرفته
تا مبلمان بوی سلطنت میداد...
+این خونہ مال کیه؟

_خونہ ی حامده، یکی ازدوستای ایلیا

حامد، همان پسری که یک شب همراه مهرداد وسامان به خانه ی ایلیا امده بود و زیادی
بامزه بود....

_این مهمونی سالی یکبار برگزارمیشه و تقریبا بیشترادم پولدارای تهران اینجا جمع
میشن...

هلیا باچشم دنبال ایلیا گشت و بلاخره او را کنارمهرداد در گوشه ای از سالن درحالی که
لیوانی مشروب در دستش بود یافت....
بازوق دست بران راکشید و گفت: اونا هاش هرجفتشون اونجا وایسادن، بیا بریم

باران دستش راکشید و چرا انقدر میترسید؟

هلیا کلافه دوباره دستانش را گرفت و گفت بابا دیونه نترس من پیشتم بیا بریم...

به ناچار همراهش شد و خدا امشب رابخیرکند....

مشغول خندیدن بود که لحظه ای باتعجب به روبرویش خیره شد، این.... این دختر اینجا چه میکرد؟

مهرداد که روبرویش بود نگاهش را دنبال کرد و به چهره ی خندان هلیا و باران سربه زیر رسید...

باشوق به سمت ایلیا برگشت و گفت: چرا نگفتی بارانم امشب میاد؟

سکوت کرد و فقط زل زده این دختری که برخلاف همیشه لباس تنگ و کوتاه تنش بود...

هلیا در یک متری شان که رسید با صدای بلند گفت: سلام، من اومدم نه یعنی ما اومدیم

دست باران را گرفت و او را جلو آورد

برخلاف هلیا باران اهسته سلام کرد و ایلیا اخم کرد و این دختر به چه جرأت رژ قرمز زده ان هم درجایی که همه مردها جوان بودند و اکثرا مست؟ او که اهل ارایش نبود.... عصبی بازوی هلیا رو گرفت و کمی از مهرداد و باران فاصله گرفت و اهسته باخشم گفت: برای چی باران او را زدی اینجا؟ مگه من نگفتم بیرمش خونه؟ واسه چی انقدر خود شدی؟ هدف ت چیه؟

چهره اش را جمع کرد و گفت: اهههه دستمو ول کن، دلم خواست بیارمش، حالا مگه چیشده؟ دختره پوسید تو اون خونه، این مهمونی حقش بود...

واسه چی این شکلی لباس پوشیده؟

خودش را به ندانستن زد و گفت: مگه لباساش چشه؟

چش نیست گوشه، چرا انقدر تنگه و کوتاهه، اون رژ قرمزو برای چی زده؟

هلیا لبخند خبیثی زد و این مرد از این غیرت ها خرج نگار هم میکرد؟ او که تابه حال ندیده بود

+ از نظر من لباساش خیلی قشنگه، الانم لطفا وقت منو نگیر میخوام خوش بگذرونم...

به سمت باران رفت و دستش را کشید و امشب چشم های عصبی برادرش را دوست داشت...

همراه باران روی مبل دونفره ای نشست و خیره جمعیت رقصنده رو برویش گفت: نگار به زمانی پایه اساسیه این مهمونی ورقش بود، مهمونی که تموم میشد باید به زور از اون وسط جمعش میکردی، مست میکرد و ایلیا هم گاهی اوقات پایه پاش میرفت...

اما... از روزی که تو او مدی توخونش خیلی سمت این چیزا نمیره، باران... گاهی اوقات فکر میکنم تو فرشته ای... نگار مناسب ایلیا نبود درسته دختر عمومون بود ولی زمین تا اسمون با ما فرق داشت....

_ یادمه میگفت از بچگی عاشقش بوده.

+ چرت میگه... ماهمه از بچگی با هم بزرگ شدیم، نمیدونم چی شد، اما تقریباً از سه سال پیش ایلیا دم از عشق نگار زد، خیلی گرفته بود و فقط نگار ارومش میکرد، همین جوریم یه وزده سرشو گفت میخواد باهاش ازدواج کنه، اما نگار اهل عاشق شدن نبود

اهی کشید و گفت: بیخیال مهمونی رو بچسب...

صدای همهمه ی جمعیت بلند شد و دختر پسرهایی که مشغول رقص بودند کنار رفتند و چه شده بود؟

چه خبره؟ چرا خلوت شد؟

لبخندی زد و عاشق این لحظه بود: مهر داد و ایلیا قراره اواز بخون، هر سال ایلیا پیانو میزنه و مهر داد ویولونو دوتایی شعر پرواز و میخونن جمعیت تکرار میکنن، عاشقای که تو این جمعن از این اهنگ هر ساله خیلی خاطره دارن، یه جورایی جادو میکنه....

باتعجب خیره مردی شد که مثلاً همسرش بود و واقعا ایلیا پیانو میزد؟ از این ارباب خشن بعید بود!

ایلیا پشت پیانو نشست و مهر داد هم کنارش روی صندلی چوبی کوچکی نشست و ویولون را در دستانش گرفت، برق ها خاموش شد و نور سفیدی روی ایلیا و مهر داد منعکس شد: مهر داد شروع کرد و چند ثانیه بعد صدای پیانو و بعد هم صدای دونفره شان که هر کدام قسمتی از اهنگ را میخواندند وعده ای هم تکرار میکردند:

گفتی میخوام رو ابرا همدم ستاره ها شم

تو تک سوار عاشق، من پری قصه ها شم

گفتم به جای شعرو قصه های بچه گونه، باهم بیاب سازیم زندگی رو عاشقونه

مادوبال پرواز مرغ عشقیم

پرمیگیریم تا اوج اسمونها

جای حسرت تو قلب مادوتا نیست

نمیمونیم با غصه تک و تنها

(همه محو اهنگ شده بودند و عجب حالی داشتند عاشق ها و باران ندیدن گاه خیره ی مردی را که پشت سرش بود و وای که اگر ایلیا این نگاه خیره را میدید چه میشد؟)

دو کبوتر وقتی که دل به هم میبازن عاشقونه، باهم میسازن اشیونه

بیامهم، مثل کبوتر با سازیم زندگی رو ساده و پاک و بی بهونه

(حال عجیبی داشتوبه این باور رسیده بود که عاشق باران است اما هنوز نمیدانست ارتباط او با ایلیا چیست و این داشت دیوانه اش میکرد)

گفتی میخوام روبرو همدم ستاره ها شم، توتک سوار عاشق من پری قصه ها شم گفتم به جای شعرو قصه های بچه گونه، باهم بیاب سازیم زندگی رو عاشقونه مادوبال پرواز مرغ عشقیم، پرمیگیریم تا اوج اسمونها، نیممونیم باغصه تک وتنها دو کبوتر وقتی که دل به هم میبازن عاشقونه، باهم میسازن اشیونه، بیاماهم مثل کبوتر با سازیم زندگی رو، ساده و پاک و بی بهونه. صدای دست وجیغ وسوت بلند شد و باران هنوز در تعجب اهنگ خوندن ایلیا وهلیا محو مهرباد بود....

ایلیا بلند شد و حامد از وسط جمعیت داد زد، منکه خوشم نیومد اصلا هیجان نداشت، مهرباد گفت: ماهر سال همین اهنگو میخونیم ناراحتی بیا خودت اهنگ بخون ایلیا خندید و دوفری به سمت جمعیت آمدند که ناگهان دختری محکم بازوی ایلیا را گرفت اورابه سمت خود کشید چهره اش عجیب اشنا بود و با کمی فکر کردن به یاد آورد این همان دختری بود که ایلیابه خاطرش اورا گوشه ی خیابان رها کرده بود، پس اوهم جزو خانواده های ثروتمند بود، کمی با ایلیا حرف زد و بعد هم به گوشه ای از سالن رفتند و نشستند.

باران پوزخندی زد و این مردماندنگار عیاش بود مهرباد به سمت هلیا و باران آمد و باران خندید برای ذوقی که در چهره ی هلیا پیدا میکرد...

مهرباد کنارشان روی مبل تک نفره ای نشست و روبه باران باتعجب گفت: هوی وروجک به چی میخندی؟

از لفظ وروجک خنده اش بیشتر شد و گفت: هیچی.

مهرباد نگاهی به هلیا انداخت و گفت: حال شما خوبه دختر خاله؟ مشتاق دیدار، کم پیدایی

لبخند خجولی زد و اهسته گفت: ماییداییم، شماناپیدایی، خونه مارو قابل نمیدونید که تشریف نمیارید؟

مردانه خندید و متواضعانه گفت: این حرفا چیه، فقط کمی سرم شلوغه همین...
صدای حامد که در میکروفون پیچید حرف مهرداد نیمه کاره ماند
_دوستان توجه کنید، منکه صدام مثل خروسه قبول دارم اما میخوام یه اهنگ باحال بزارم شما هم باهاش بخونید، اوکی؟
همه باهم گفتند: اوکی
باران کلافه پوفی کشید و گفت: تو این مهمونی فقط اهنگ میخونین
هلیا خنده ای کرد و گفت: این حامد هر سال اینجوری میکنه، دیونست دیگه چه میشه کرد.

صدای بلند اهنگ در سالن پخش شد و همه جیغ کشیدند و انگار این اهنگ هم در این مجلس زیادی طرفدار داشت، خودش هم این اهنگ را دوست داشت ریتم شاد و هیجان انگیزی داشت و در کل زیبا بود اما متن جالب تری داشت:

نه همیشه رنگی دیگه دنیا، گفتن نمیتونی ببینی من چه تنهام
دنبال بهونه گشتی بیخیالت شم
ندیدی گریه میکردم روی بالشتم
خیس بود از اشکام و تورفتی و تنها شد دلم
ببین طاقت نیاوردی توحته یه دم
برگرد برگردنشد بیارم طاقت دیونه
قلبم یخ کردن گودایی قسمتمونه
برگرد بازم، دیونگی کن بادل من
بزار ائینه پیش تو باشه حتی یکم

همه با اهنگ میخواندند ولی او محو متن اهنگ بود یعنی ایلیا وقتی این اهنگ را میشنود به چی فکر میکند؟ واضح است به نگار!!!!

نگوکنارش شادی دیگه،نگوواسه برگشتنت دیره
 نگو فقط یه بار ببین دل
 چجوری ازدست تودلگیره
 برگرد برگرد نشد بیارم طاقت دیونه،قلبم یخ کرد،نگو جدایی قسمتمونه
 برگرد بازم دیونگی کن بادل من،بزارائینه پیش تو باشه حتی یه کم
 حالش از این زندگی بهم خورد،چرا سهم او از این زندگی عشق نبود؟ چرا کسی که
 مثلاً همسرش بود ذهنش درگیر نگار و جسمش کنار دختری دیگر بود؟

برگرد برگرد، نشد بیارم طاقت دیونه،قلبم یخ کرد نگو جدایی قسمتمونه، برگرد بازم دیونگی
 کن بادل من بزارائینه پیش تو باشه حتی یکم....

اهنگ تمام شد و همه دست زدند و چرا اوبغض کرده بود به کنارش نگاه کرد
 هلیا و مهر داد نبودند، پوزخندی زد و انگار در این مجلس فقط او تنها بود، هوای سالن سنگین
 و نفس گیر بود، از روی مبل بلند شد و به بیرون عمارت رفت، غافل از اینکه مردی مشتاقانه
 دنبالش می اید

به پشت عمارت رفت و تکیه به درختی داد و نفس عمیقی کشید، امان از این بغض
 لعنتی....

به اطرافش نگاه کرد، کسی نبود.... نفس عمیق دیگری کشید و به اشک هایش اجازه ی
 باریدن داد و انگار آسمان هم دلش برای تنهایی این دختر سوخت که او هم نم نم اشک
 ریخت و مگر این دختر تازه ۱۸ ساله شده از زندگی چه میخواست؟ تنها کمی عشق، زیاد بود؟
 گریه کرد و آسمان هم همراهش گریست، که ناگهان دستی از پشت درآغوشش
 گرفت، با تعجب خواست برگردد اما نمیشد به دستان مردانه ای که دورش پیچیده
 بودند نگاه کرد و با ترس تقلا کرد و امان از این زور و بازوی نداشته....

اشک هایش بیشتر شد و با فریاد گفت: ولمممم کن... کمک
 صدایش را کنار گوشش شنید: هیسسسس، اروم باش

صدار امیشناخت سامان بود، با تعجب اب دهنش راقورت داد و ای این مصیبت دیگر
 چه بود؟
 +تورو خدا ولم کن

_نمیتونم

صدایش لرزش داشت و امروز از اول مهمانی به این دخترزل زده بود...

+این چه کاریه که دارید میکنید.... ولم کنید

کلافه از این جمع بستن ها گفت: امروز خیلی خوشگل شدی!

اشتباه شنیده بوددیگر؟ منظورش از این حرف چه بود؟

+چی از جونم میخوای؟

زمزمه کرد: خودتو

رهایش کرد و باران تند از اغوشش بیرون آمد و روبرویش ایستاد و گفت: این چه کاری بود که
 کردی؟

_باران، من.... من

با فریاد گفت: تو چی؟

چشم هایش را بست و نفس عمیقی کشید و خون سرد گفت: دوستت دارم...

هنگ کرد و زل زده این مرد جوان و او الان چه گفت؟ اولین بار بوددیگر؟ اولین باری که
 مردی گفت دوستش دارد...

جدی شد و رو برگرداند و اهاسته گفت: دیگه این حرفو تکرار نکنید، هرگز سمت من نیاید، خدا فظ.

خواست برگردد و برو که سامان فاصله ی بینشان را طی کرد و در یک حرکت در اغوشش گرفت و لب هایش را روی لبانش گذاشت...

وحشیانه او را بوسید و او با تعجب حرکتی نمی کرد و باز هم هنگ کرده بود... به خودش امد و تقلا کرد اما سامان دستانش را محکم گرفت و لعنت بر این شب که پرگناه بود...

شوهر داشت و مرد دیگرا و میبوسید و از این لحظه متنفر بود، ایلیا همسر نبودی این دختر پابیندش و از این گناه متنفر بود....

خواست همراه مهرداد به سمت باران و هلیا برو که باز نفیسه اویزانش شد و خسته بود از این دختر که کم شباهت به ادامس نبود و مدام میچسبید...

نفیسه خواست کمی حرف بزنند و مگر میتوانست مخالفت کند؟ کافی بودند بگوید تا این دختر تا صبح اصرار کند...

همراهش به گوشه ی سالن رفت و روی مبل دونفره اس نشستند و کاش زودتر حرف هایشان تمام شود تا باران رابه خانه ببرد با این لباسها فقط خوراک چشم گرگ های این مجلس میشد و او مثلاً بی غیرت نبود...

حامد طبق معمول هر سال اهنگ تقریباً شادی گذاشت و همه همخوانی کردند و او اصلاً حوصله اهنگ نداشت فقط نگران دختری بود که دلبری میکرد بارژ قرمز خودش متوجه نبود...

اهنگ تمام شد و او با سختی نفیسه رادست به سر کرد و به قسمتی که باران وهلیا نشسته بودند رفت، امانه خبری از هلیا بود و نه باران و یعنی کجارفته بودند؟

دورتا دور سالن را از نظر گذراند تا رسید به مهرداد و هلیا که گوشه ای ایستاده و مشغول حرف زدن بودند و این دو هم حسابی مشکوک میزدند....

به سمتشان رفت و تند هلیا را به سمت خود برگرداند و گفت: باران کجاست؟

+ میخواستی کجا باشی، همونجا رومبلا نشسته.

_ نه نه نه، رفتم نبودش

لبخندی به نگرانی برادرش زد و این نگرانی خیلی معنادار داشت: حالا نقد نگران نشو حتما رفته تو محوطه....

بیخیال ادامه ی حرف های هلیا شد و به سمت در عمارت دوید و وارد محوطه شد....
هر جا را گشت نبود چشمش به علی رضا افتاد همان مردی که کت سیاه پوشیده به میهمانان خوش آمد می گفت، به سمتش رفت و هول پرسید: علی رضا... تویه دختر که یه لباس طلایی تنش باشه و شال مشکی داشته باشه ندیدی؟

مرد جوان کمی فکر کرد و گفت: یه دختر کم سن و سال بود؟

_ آره آره

فکر کنم دیدمش، رفت پشت عمارت.

بادو عمارت را دور زد و دختری خیره سربان وضع لباس پشت عمارت چه میکند؟ بیخود کرده است که بدون اجازه ی او از این کارها میکند....

به میان درختان باغ دنبالش گشت که بادیدن صحنه ی روبرویش خون در صورتش دویید و داغ شد، دستانش لرزش گرفت و چه میدید؟

سامان... سامان... اورا می بوسد؟ ان ہم انطور عاشقانہ؟

باخشم به سمتشان هجوم بردودریک حرکت باران راگوشه ای پرت کردویقه ی سامان راگرفت....

باران باترس زل زده روبرویشو بازهنگ کرد ثانیه ای طول کشید تا صحنه جلوی چشمش رادرک کندو وای براو این فرشته ی عذاب از کجاییدایش شد...

ایلیا باخشم فریاد زد: اشغال کثافت چه غلطی داشتی میکردی؟
گلویش رافشار داد و حتی اجازه نمیداد سامان حرف بزند

باران بلندش دویه سمتش دوید و دستانش را گرفت و التماس وار گفت: تورو خدااااا ولش
کنید، ارباب تورو خدااااا

یکی از دستانش را از گلوئی سامان برداشتو محکم تر از قبل بارانو هل داد و با فریاد و وحشتناکی ادامه داد: گمشو برو جلودر عمارت تا پیام

+ارباب ولش کنید

گفتم بروووووو

بافر یادی، که بلندتر از قبل بودیه قدم عقب رفتو به سمت جلوی عمارت دوید....

ایلیا همانطور که نفس نفس میزد سامان رابه تنه درخت کوباند و اهاسته و باخشم گفت: کثافت چیکار داشتی میکردی؟

سامان دستانش روروی دست ایلیا گذاشت و همانطور که سعی داشت یقه اش را
ازاد کند گفت: ولم کن
دوباره فریاد زد و چه خوب که صدای موزیک بلند است و کسی نمیشنود: گفتم چه غلطی
داشتی میکردی؟

پوزخندش خش انداخت روی اعصاب ایلیا و خون سرد گفت: فکر نمی کردم واسه
خدمتکار خونت انقدر غیرت خرج کنی؟

مشتی تو صورتش کوباند و او را پرتاب کرد و گفت: اینوزدم تایاد بگیری دیگه به ناموس
رفیقت چشم نداشته باشی

_هه ناموست یا خدمتکارت؟ میفهمی چی داری میگی؟

_اره من میفهمم، این تویی که نمیفهمی، اون زن قانونیه منه، توبه زن من دست درازی
کردی

چشم هایش درشت شد و اخمر مگر ممکن بود؟

نفس عمیقی کشید و با خشونت دستش رابه تنه ی درختی کوباند و اهاسته گفت: اگه
زندت گذاشتم فقط به حرمت ده سال رفاقت نمونه و گرنه به ولای علی جنازت از این باغ
میرفت بیرون....
سرش راتکان داد و اشفته به سمت جلوی عمارت رفت و سامان هنوز محو جمله ی ایلیا
بود: اون زن قانونیه منه!!!!

اشفته جلوی در عمارت راه میرفت و وای وای وای پس استرس امشبش بیهوده
نبود، حالا با این ارباب خشن چه میکرد؟

باید از هلیا کمک میخواست، فقط او میتوانست نجاتش دهد، خواست به سمت عمارت
برود که با صدایش متوقف شد
_کجا؟

اب دهن قورت داد و عقب عقب رفت، گفته بود از این ارباب خشن میترسد؟
+هیچ...هیچ جا

پوزخند ترسناکی زد و ای امشب چه میشود؟
ماشین ها جلوی در عمارت پارک بودند، ایلیا ریموت روز دو گفت: سوار شو

سوار نمیشد، نه هرگز

عقب عقب رفت و چراهیچکس به داد این دختر نمیرسد؟
فریاد زد: گفتم، سوار شو

قطره اشکی مزاحم رو گونه اش چکید و نه، سوار نمیشد...

عصبی بازوهایش را گرفت و او را به سمت ماشین کشید، تقلا کرد اما مگر زوریک دختر به
مرد میرسد؟

در را باز کرد و او را داخل ماشین پرت کرد و در را محکم بست....

خودش هم سوار شد و از عمارت خارج شدند....

با سرعت رانندگی می کرد و باران ترسیده به صندلی چسبیده بود...

باید چیزی میگفت، باید از خودش دفاع میکرد، این مرد امشب خطرناک بود...

دهان باز کرد و اهاسته گفت: من...من....من

با تودهنی که خورد ساکت شد و باز هم طعم گس خون!!!!

_ساکت شو، به نفعته خفه شی

راه یک ساعته تاخانه رانیم ساعته طی کردوبابوق های پشت سرهمی که زدهومن سراسیمه دررابازکرد وکنجکاوااین همه عصبانیت رئیسش شد...

ماشین راخاموش کردوپیاده شد،بازباران هنگ کرده وباترس خیره ی این فرشته ی عذاب بودو ایلیا باعصبانیت درسمتش رابازکردوازمایشین پرتش کردبیرون که باعث شدبیفتدزمین!!!

به سمتش رفت وبازوانش راگرفت وبازوربه سمت عمارت بردش وهومن باترس خیره ی رئیسش بود....

کشان کشان اورابه طبقه بالاواتاق شخصی خودش بردوامشب بادیوانه تفاوتی نداشت....

پرتش کردگوشه ی اتاق وباران ترسیده خودراجمع کرد
+ارب...ارباب...به...خدا

_هیسیسیسیسی

کنارش نشست وسرش رابه صورتش نزدیک کردوگفت:پس این لباس تنگ ورژقرمز واسه سامان بود نه؟

سرش رابه چپ وراست تکان دادوخواست بگویدنه که سیلی محکمی خوردوساکت شد....

ایلیا کلافه بلندشدونفس عمیقی کشیدچشم هایش رابست وچرا دخترهای زندگی اش دیوانه اش میکردند؟

به سمت میزبار کوچک کنار اتاقش رفت و شیشه ای را برداشت، درش را باز کرد و مقداری را سرکشید!!!!

به سمت تختش رفت و روی آن نشست و سرش را روی دستش گذاشت و چرا کلافه بود.

باران فکر کرد تنبیه امشبش فقط همین سیلی است و خواست به اتاقش برود که ایلیا فریاد زد: بشین سرجات....

باترس خیره اش شد و چرا این زندگی لعنتی تمام نمیشد...

نمیدانست نیم ساعت گذشت یا یک ربع، زمان از دستش رفته بود و فقط دید ایلیا آرام از روتخت بلند شد و به سمتش آمد یقه اش را گرفت و بلندش کرد و با فریاد گفت: دوشش داری؟ هـه، منوباش فکر کردم تو پاکی، تویه هرزه بیشتر نیستی، یه هرزه که مثلاً شوهر داره ولی واسه یکی دیگه رزق رزمیزنه....

محکم پرتش کرد زمین و کمر بندش را در آورد، ادمت میکنم دختره ی عوضی تولیاقت خوبی منونداشتی...

ضربه اول را زد و باران فریاد زد و التماس کرد، اشک ریخت و هق هق کرد، خواست ضربه دوم را بزند که با دیدن اشک هایش لحظه ای ایستاد و این مستی تازه داشت اثر میکرد....

کمر بند را کنار انداخت و دوباره یقه اش را گرفت و بلندش کرد، با صدای اهسته ای گفت: دراینکه تویه هرزه هستی شکی نیست، سامان که لذتشو برد.... چرا من نبرم؟

با وحشت چشم هایش را درشت کرد و هقش هقش خفه شد، باز هنگ کرد و نه، حاضر بود صدها بار با کمر بند کتک بخورد ولی خاطره ی تجاوز این مرد تداعی نشود...

ایلیا یقه اش را رها کرد و با خنده ای وحشتناک نگاهش میکرد....

عقب عقب رفتو مدام تکرار میکرد: غلط... کردم... ارباب غلط... کردم... ببخشید... به خدا... زوری... بود... غلط... کردم

به سمتش رفت و بازوانش را گرفتوبه سمت تخت بردش، خواست تقلا کند، اما باهرتقلا یکی سیلی میخوردوامشب، جهنمی ترین شب زندگی اش بود... امشب متنفرشد از این مرد، از خانواده اش که حتی سراغی ازش نمیگیرند، امشب ناامیدشدحتی از عزرائیلی که جانش را نمیگرفت... امشب ناامیدشد از شاهزاده ای که در خواب هایش میدیدو این دخترتتها ترین جبود، اگر خدمتکار بود، اگر در اتاق تاریک می خوابید حداقل خیالش اسوده بود که خوراک هوس این مرد نمیشود... اما... امشب... چقدر احساس بی ارزش بودن بداست و این دختر امشب از همه متنفر شد و گاهی زندگی چقدر سخت میشود!!!!

ساعت پنج صبح بود که اهسته چشم هایش را باز کرد و هیچوقت انقدر بی حال نبود و زیادی کتک خورده بود!

از روتخت بلند شد و از این اتاق سلطنتی هم متنفر بود...

لباس های پاره شده اش قابل پوشیدن نبود ملافه ی سفید رنگی را دورش پیچید و از اتاق بیرون آمد و سرش گیج میرفت....

به سمت اتاقش رفت و الان احتیاج به حمام داشت که باز با صدای ان فرشته ی عذاب که رومبل کوچکی نشسته بود متوقفش کرد: از فردا حق نداری بیای شرکت، توهمین خونه کار میکنی حقوقتو میگیری....

بیخیال حرفی که شنیده بود دوباره به سمت اتاقش رفت و هیچ چیز برایش مهم نبود، الان فقط یک نقشه داشت و باید اجراش میکرد، دیگر طاقتی برایش نمانده بود و از این خانه میرفت، خیلی زود.....

مستی خیلی وقت بود که از سرش پریده بود اما پشیمان نبود این دختر باید می فهمید که شوهر دارد....

نفس عمیقی کشید و چقدر زود ساعت نه شد، لباس پوشید و باید به شرکت میرفت و تکلیف سامان هم امروز مشخص میکرد...

دستی به کتش کشید و مثل همیشه پر ابهت وارد شرکت شد... به سمت میز خانم حمیدی رفت....

خانم حمیدی با دیدن رئیسش از پست میز بلند شد و با احترام سلام کرد... سرسری جوابش را داد و گفت: خانم حمیدی یه اگهی بزنید برای منشی جدید خانم نصیری دیگه نمیتونن بیان، به آقای معتمدی هم بگید بیان اتاقم کارش دارم....

+چشم آقای کاویانی ولی آقای معتمدی هنوز نیومدن...

با تعجب خیره کارمندش شد و سامان نیامده بود؟ به چه جرأتی؟

_بسیار خوب، زنگ بزنید بهش بگید دیگه نیاد، آقای معتمدی دیگه جایی تو این شرکت ندارن...

دست در جیب وارد اتاقش شد و حوصله ی کنجکاوی های خانم حمیدی رونداشت....

چشم های خسته اش روی موبایلش ثابت ماند و سامان برای چه به اوزنگ زده بود.... دکه برقراری تماس رازدوبی صداگوشی را روی گوشش گذاشت...

_الو..... باران؟...الو

نفس عمیقی کشید و حال حرف زدن نداشت....

سامان که صدای نفس کشیدنش راشنیدبالخن آرامی گفت:
ایلیا راست میگفت؟ توزنشی؟

....

_عادت ندارم چشم تو ناموس رفیقم داشته باشم.... از طرف من از ایلیا عذرخواهی کن
وبگو....

+باید همدیگرو ببینیم....

بلاخره حرف زدوبایدکاری میکرداین زندگی نکبت باربایدبه اتمام می رسید...

سامان باتعجب گفت:

یعنی چی؟

+یعنی چی نداره، باید حرف بزیم... کارم واجبه، اگه نمیتونی کمک کنی برم سراغ یکی
دیگه.

_نه نه، باشه، کجاییام؟

+بیاجل و درخونه ایلیا، یه تک زنگ بزن میام پایین.

_اوکی، الان میام. خداافظ

یک ساعتی منتظر بود، که گوشی اش زنگ خورد شماره ی سامان بود و پس بلاخره آمده
بود... مانتویش را پوشید و شالی سرش کرده است ازپله هاپایین آمد، خدا روشکر فاصله
اشپزخانه تا در زیاد بود و شهین خانم متوجه بیرون رفتنش نمیشد...

اهسته در راباز کرد و از عمارت خارج شد، تا سرکوچه دوید و ماشین سامان را تشخیص داد به سمتش رفت و سوار شد و سامان حرکت کرد....

+ کجا داریم میریم؟

_بریم یه جاکه راحت صحبت کنیم.

+ لازم نیست ماشینو همینجنگه دار حرف میزنیم.

ماشین را گوشه ی خیابان پارک کرد و منتظر به باران چشم دوخت...

بی مقدمه سراصل مطلب رفت: میخوام برم یه جای دور، سراغ داری؟

تعجب از تک تک اجزای صورتش پیدا بود این دخترچه میگفت: منظورت چیه؟

بغضش رو قورت داد و دیگر نمیخواست گریه کند، تعریف کرد، از گذشته، از دوستی بانگار، از پسر خاله اش اشکان، از درد تجاوز، از ازدواج تحمیلی و مراسمی کوچک، از کمربند و خدمتکار شدن، از اشک ریختن و از زخم شدن دستهایش، گفت و گریه نکرد و باید ترسید از دختری که بغض میکند اما... اشک نمیریزد....

سامان با خشم و تعجب خیره ی باران شد و یعنی ایلیا تا این حد انسانیت را فراموش کرده بود، اهسته گفت: من.... من واقعا... متاسفم.

+ هـه متاسف بودن دردی از من و دوانمیکنه.

میخواست دلداری دهد ولی این دخترکارش از دلداری گذشته بود....

+میخوام برم....یه جای دور...میخوام یه مدت آرامش داشته باشم،بعدتقاضای طلاق بدم،دیگه بچه نیستم ۱۸ساله،بزرگ شدم...

_اما باران....

+لطفا سعی نکنید نظر منو تغییر بدید اقا سامان،فقط یک کلمه جایی روسراغ دارید یانه؟

نفس عمیقی کشید و این دختر حق داشت:من یه ویلا تو امل دارم،اگه میخوای یه مدت برو اونجا...

امل...مازندران....عاشق شمال بود و دل تنگ دریا
چرا که نه هیچکس هم نمیفهمیده انجا رفته است،الان تنها دلش جایی دور و کمی آرامش میخواست...

+خوبه،منو میبرید اونجا؟

_اره چرا که نه هر موقع که تو بخوای

+فردا

_چی؟

+میخوام فردا ببریم،من دیگه طاقت این زندان رو ندارم...

_ولی ایلیا چی؟

+اگه کاردارید خودم میرم

_نه نه من اصلا کار ندارم....

+خوبه،پس فردا ساعت ده صبح سرکوچه منتظرتونم

_اما باران،ایلیا....

درماشین رابازکردوحوصله ی حرف شنیدن نداشت دلش کمی پیاده روی دراین هوای سردوبرفی میخواست وازهمه ی ادمهاخسته بود...

شام اربابش رادادوبی هیچ حرفی به اتاقتش رفت،وسایلش راجمع کرد،مقدارکمی لباس ودیگرهیچ...

طلاهای عروسی اش رادرکیسه ی پارچه ای کوچک انداخت ودرکیف کوچکش گذاشت،چراغ راخاموش کردوخوابید،میخواست زودترصبح شود،ازاین خانه متنفربود... پنج دقیقه ای نگذشته بودکه ازخواب پرید بازهم همان خواب

بازهم سایه های سیاه وان دوچشم تیره ای،اما،اینباران دوچشم تیره ای غمگین بود،اینبارخودش راروبروی اودید،که انگارنیرویی ازهم جدایشان کرد وایلیا ازصخره ای بلندسقوط کردانگارکه خواب برعکس شده بود،نفس عمیقی کشیدوبه اشپزخانه رفت،لیوان ابی خوردوترجیح دادبه جای خواب کمی قران بخواندبه یادرفتگانش وعسل،هنوزهم ان پیرمردمهربان رافراموش نکرده بود.....

لقمه ای نان وپنیرازیخچال برداشت وشروع به خوردن کرد،امان ازاین استرس تاسامان بیایدصدبارمیمیردوزنده میشود... اصلاچرا دارد میرود؟

خودش هم نمیدانست فقط میخواست ازهمه دورشود،خسته بوددیگر.....

باصدای زنگ گوشی به خودش امد، وقتش رسیده بود، وقت ازادی، پالتویش
راپوشید، کیفش را به صورته یک طرفه روی دوشش انداخت و ساک دستی کوچکش
را در دست گرفت، شهین خانم به خریدرفته بود و هومن هم احتمالا همراه ایلیا بود....

از سالن رد شد ولی لحظه ای ایستاد و به اطراف نگاه کرد، به مبلمانی که ایلیا میگفت تن
نجستش را از روی آنها بردارد، به تلوزیرنی که هیچوقت صفحه روشنش
راندید و متنفر بود از این خانه و وقت رفتن بود.....

پاتند کرد و از در بزرگ عمارت خارج شد، ماشین سامان را سرکوپه دید، لبخندی
زد و نمیدانست اعتماد به این مرد کاردرستی است یا نه ولی هرچه بود کتکش نمیزد....

سوار ماشین شد و سلام کرد، گرم جواب سلامش را داد و گفت: آماده ای؟

+آماده ی آماده.

-پس بزن که بریم

-اگهی استخدام چیشد خانم حمیدی؟

+جناب رئیس همه چی کاملاً مرتبه، خیلیا برای اگهی اومدن

-بسیار خوب، شما خودتون یکیشونو انتخاب کنید

+چشم

-اقای معتمدی چیشدن؟

+ راستش دیروز همانطور که گفته بودید بهشون زنگ زدم که بگم دیگه نیان شرکت ولی متاسفانه گوشیشون رو جواب ندادن، امروزم نیومدن شرکت...

_خب، میتونید برید

+ با اجازه

دستش رازیر چانه اش گذاشت و قضیه کمی مشکوک است!
باید یک سربه خانه ی سامان میزد.....
پوفی کشید و مشغول کارش شد...

چند ساعتی گذشت که موبایلش زنگ خورد شماره ی خانه بود
_الو

+ الو، اقا

_چیشده شهین خانم

+ اقاوالا به خدامن رفته بودم واسه خونه خرید کنم، اگه میدونستم اینطور میشه نمی رفتم

نگران شد و مگر چه اتفاقی افتاده بود
باهول پرسید: مگه چیشده، حرف بزن شهین خانم...

+ اقا نمیدونم باران خانم از صبح کجا رفتن الان که یکه بعد از ظهره هنوز نیومدن

باترس از پشت میز بلند شد و باران رفته بود؟ کجا؟ نه این امکان نداشت

_کجارتفه شهین خانم؟ پس تو توان خونه چیکار میکنی؟
اینبار ارام نه بلکه باخسونت گفت واین مردامروز ان مرد دیروز نیست وادم ها
تغییر میکنند....

+اقابه خدا فکر نمی کردم بره، من فقط رفت....

گوشی راقطع کرد و الان وقت چانه زدن با این پیرزن نبود، کتش را از پشت صندلی
برداشت و با سرعت از شرکت خارج شد ان دختر اسیر همان خانه بود، حق نداشت
برود، و این یک اجبار بود....

خیلی وقت بود از جاده خارج شده بودند و امان از این همه برف که اگر نبود تا الان رسیده
بودند....

نزدیکای امل بودند و برف هم شدید بود، ماشین های زیادی توقف کرده بودند باران
با تعجب به اطراف نگاه کرد و گفت:
پس چرا هیچکس حرکت نمیکنه

_نمیدونم، تویه دقیقه بشین تو ماشین تا من پیام

از ماشین پیاده شد و کمی جلورفت، یه دقیقه ای از رفتنش گذشته بود که
برگشت، در ماشین را باز کرد و سوار شد، پالتویش را دور خود پیچید و هوا چقدر سرد بود!

+چیشد؟

_به خاطر برف زیاد جاده رو بستن

+وای حالا باید چیکار کنیم؟

باید از فرعی بریم؟

+چی میگی، فرعی خطرناکه

فعلاً تنها راهمون همینه اگه از فرعی نریم چند ساعتی اینجاعلاف میشیم، درضمن ممکنه ایلپابه پلیس خبربده توگم شدی، اینجوری ممکنه پیدامون کنن، توکه نمیخواهی دوباره برگردی به اون خونه؟

+معلومه که نه

پس محکم بشین، از فرعی میریم

همه ی خیابانها را گشته بود، بیمارستانها، همه جا را... ولی، اثری از باران نبود...
کلافه سرش را روی فرمان گذاشت و پیشیمان بودکاش شب مهمانی
انطور برخورد نمی کرد... ولی... باید مرد باشی تا معنی غیرت رادرک کنی و هر مرد دیگری هم
بود انطور برخورد نمی کرد.....
اشفته به سمت ترمینال رفت و شاید به شمال پیش پدر و مادرش رفته است، باید امشب
پیدایش میکرد و گرنه دیوانه میشد...

برف شدید می بارید و همه جایخ زده بود سامان کمی سرعت گرفت باید سریعترا حداقل به
یک روستا میرسیدند....
زمین لیز بود و نباید خیلی هم سرعت گرفت پایش را روی ترمز گذاشت تا از سرعت
ماشین کن کند اما... ترمز کار نمی کرد!
چند بار پایش را روی ترمز گذاشت اما فایده ای نداشت، باران باترس خیره ی جاده
شد و فریاد زد: پس چرا ترمز نمی گیری؟

نمیدونم، نمیشه.... ترمز کار نمیکنه، هر کار میکنم و اینمیسته...

ترسید و ایندفعه جیغ زد: یعنی چی که واینمیسته نگه دار ماشینو

_نمیشه...نمیشهههههه

اشفته تراز قبل سوار ماشین شد و هیچ کسی به اسم باران نصیری بلیط نخریده بود و ای خدا یعنی کجا بود؟

دستی به صورتش کشید و نگران بود، آخرین امیدش تنها یک چیز بود....

موبایلش را از جیبش در آورد و شماره ی خانه پدر و مادر باران را گرفت، بعد از چند بوق صدای ثریا خانم در گوشی پیچید:
+الو

_الو، سلام مادر جان...من...ایلیام

+وای، سلام پسرم خوبی، دخترمون نوبردی، سراغی از مانمیگیری؟ باران خوبه، لیلا خانم چطورن؟

لبخند تلخی زد و باران انجاهم نبود....

سر سری حرف زد و خدا حافظی کرد، وقتی برایش نمانده بود باید پیدایش میکرد، باید.....

بیهوده در خیابان هامیچرخید و الان باید چه میکرد؟ کدام شهر را میگشت؟
خسته بود...از همه چی...

گاهی ادم بدهای غصه هم خسته میشوند، کم میاورند و ایلیا مرد بد غصه بود و خسته از این داستان زیادی تلخ...تلخ مثل شربت های سرما خوردگی، که میسوزاند اما درمان میکند و شاید این تلخی هاهم ایلیا را عوض کند.....

باصدای زنگ گوشی اش ماشین را متوقف کرد و با تعجب به شماره ی باران خیره شد و وقت درنگ نبود... سریع جواب داد: الو

+الو سلام، آقای کاویانی؟

_سلام، بله خودم هستم بفرمایید؟

+شما آقای سامان معتمدی میشناسید؟

چندثانیه ای مکث کرد و چه خبر بود؟ یم غریبه از شماره ی باران زنگ زده بود و از سامان میگفت؟

+الو، الو آقای کاویانی؟

_بله، میشناسم

متاسفانه ایشون تصادف کردن و ما شماره ی شمارو شانسی گرفتیم، لطفا تشریف بیارید بیمارستان هفده شهریور امل.

امل؟ خدا یا چه خبر بود

_ببخشید خانم این شماره ای که از شما من تماس گرفتم مال همسر منه...میشه بگید....

+شما تشریف بیارید همه چی مشخص میشه.

گوشی را قطع کرد و طاقت نداشت به سمت خارج از تهران رفت و هیچ چیز الان برایش مهم نبود باید به امل میرسید و یعنی باران همراه سامان بوده؟ وای یعنی او هم تصادف کرده؟

با وجود برف و بسته بودن جاده هفت ساعت در راه بود و این نگرانی نفس میبرد و معجزه بود که زنده به امل رسیده، با پرس و جو بیمارستان را پیدا کرد و دوستان و پاهایش میلرزید و اولین بار بود؟

به سمت پرستاری رفت و نفس زنان گفت: ببخشید... از بیمارستان شما زنگ زدن گفتن.... باید پیام اینجاست و رو خدا بگید چه اتفاقی افتاده....
پرستار همانطور که پرونده در دستش را ورق میزد گفت: اسمتون؟

_ایلیا کاویانی

پرستار پرونده را روی میز گذاشت و گفت: اهان چرا آنقدر دیر کردید؟ لطفا اول با ایشان صحبت کنید

همزمان دستی روشنانه اش نشست، برگشت به چهره ی میانسال مردی که در لباس پلیس بود نگاه کرد و اه خدا چرا گاهی اوقات زندگی آنقدر سخت میشود....

مرد جدی گفت: آقای کاویانی شما هستید؟

_بله خودم هستم

+بسیار خب لطفا همراه من بیاید بایه چیزایی رو بدویند

به گوشه ای از سالن رفتند و مرد میانسال با آرامش شروع به صحبت کرد و کاش تند حرف میزد و هیچ کس نمیتوانست حال ایلیا را درک کند

+شماچه نسبتی بااقای معتمدی دارید

_دوست وکارمندمن هستن

+بسیارخب بینیدایشون تصادف کردن،علت حادثه نقص فنی درماشین بوده ومتاسفانه ایشون درحال رانندگی دریک جاده ی فرعی وخلوت بودند وحدوددوساعت بعدازحادثه همکاران ماوورژانس رسید،اونم درزمانی که متاسفانه خودرودچاراتش سوزی شده بود،چیزی که برای ماعجیبه اینه که شواهد نشون میده همراه اقای معتمدی یک خانم هم درماشین بوده،حدودچندمتراونورتر ازماشین یک موبایل افتاده بودومازاون باشماتماس گرفتیم....

_اون اون گوشی مال همسرمنه،منظورتون....منظورتون اینه که...همسرمنم...

+نه نه،مانمیتونیم به طورقطع بگیم،شایدایشون ازماشین خارج شده باشن،شایدم....شایدم مثل اقای معتمدی فوت شده باشن....

لحظه ای محو حرف مردشدو چه میشنید؟دوست ده ساله اش مرده بودو بارانم همراهش بوده و احتمالاًاوهم مرده؟
مغزش ازکارافتادو نه این ها فاجعه بودنددیگر نه؟

چشمانش ازاشک پرشدودستش را به دیوارگرفت وهرکسی هم طاقتی داردچه کسی گفته مردها قوی هستند؟بعضی ازمردها زودمیشکنندوقتی کسی که به اواعدات کرده ای وهمسرت محسوب شود درکنارت نباشد شکسته میشوی ومردوزن هم ندارد...

سعی کردلرزش صدایش رامخفی کنداما زیادموفق نبود:من....من بایدچیکارکنم؟

+هشتاد و صد سال که داره همسرش مافوت شده باشن، یا شایدم برف
رو جسدشون و پوشونده به هر حال مابه جست و جوادامه میدیم، اگر از ماشین خارج شده
باشن بعید میدونم توانون سرما دوم آورده باشن....

اگر جسدشون پیدا بشه، چیزی جز کمی خاکسترنیست، چون همانطور که
گفتم، خود رو چند دقیقه بعد از حادثه دچار آتش سوزی شد، اما همکاران من سخت در حال
جست و جو هستند تنها کمی که شما میتونید بکنید اینه که به خانواده اقای معتمدی
خبر بدید، بازم بابت این اتفاق متاسفم.

ضربه ای بر روی شانه ی مرد جوان غصه دار و دوازده ساله دور شد و چقدر راحت از مرگ حرف
زد و این پلیس میانسال حال ایلیا را میفهمید؟ ایلیا بی توجه به زمان و مکان دوزانو
بر زمین افتاد و همه ی ادم بدها روزی به زمین میخورند و امروز، روز تقاص بود.....
فقط توانست به مهرداد زنگ بزند و مهرداد هم به خانواده ی سامان و باران خبر داد و
نگفت دخترکش چرا فرار کرده، نگفت ایلیا ان قدر عذابش داد تا فرار را برقرار ترجیح داد و
بماند که پدر باران راهی بیمارستان شد و مادرش زجه زد در خانه اش و نمیدانست راهی
امل شود یا تهران و سمانه ناباورانه فقط اشک ریخت و ایلیا، تنها بغض کرده خیره ی
زمین بود و شوک بدی بود....

بعد از ساعتها جست و جو هیچ اثری از باران نشد و پلیس باز هم اعتقاد داشت به احتمال
هشتاد و صد درصد او مرده است و گاهی چقدر زود دیر میشود....

میگویند چرخ روزگار بالا و پایین زیاد دارد و امروز این مرد جوان باید تقاص پس دهد، تقاص
کتک ها و تحقیر کردن های دختری که بی رحمانه دخترانه هایش تصاحب شد و مگر باران
از زندگی چه چیزی جز کمی عشق میخواست؟

نمیدانست کجای رود فقط میخواست کمک بیاورد، سامان نباید به خاطر او میمرد، این
سرمای جانسوز اصلا مهم نبود، اگر خوراک گرگ ها هم میشد باز مهم نبود، فقط باید کمک
می آورد.....

چرا هرچقدر میرفت این جاده تموم نمیشد؟

نگاهی به اطراف انداخت، فقط برف و سفیدی، یعنی سرنوشتش مرگ بود؟ مرگ در این جاده ای که ادمی زادی هم حضور نداشت، اگر سامان میمرد چه؟ اوقاتل بود؟ اهی کشید و دیگر توان نداشت، زنده بودن به چه امیدی؟ دیگر طاقت عذاب نداشت، روی برف های سرد دراز کشید و چشم هایش را بست، هرچه بادا باد مرگ را برای این زندگی نکبت بارت رجیح میداد....

_علی، تو رو خدا بیخیال شو، بابا از جاده اصلی میریم دیگه، فرعی خطرناکه

+فاطمه جان نگران نباش، تو که میدونی من دست فرمونم بیسته...

-بابا، من میترسم

_نترس دختر قشنگم در عوض زودتر میرسیم خونه ی خاله زهرا

+علی با این عجله هات اخر کار دستمون میدی

_خانم جان شما محکم بشینی اتفاقی نمیفته...

+علی؟

یه دیقه وایسا !

_ای بابا خانم منکه گفتم....

+علیییی، گفتم یه دیقه نگه دار

_چشم چشم چرا داد میزنی؟ بفرمایید...

+اونجارونگاه کن

_کجارو

+اونجارودیگه،انگاریه ادم افتاده

-مامان،من میترسم

_نترس دخترم،وایسابرم یه نگاهی بندازم پیام

+علی نرو خطرناکه

_چه خطری خانم،الان میام

بعضی ازادمها فرشته ی نجات هستندوچه کسی گفته همه ی فرشته ها بال دارند؟

مردجوان به سمت دخترک دربرف خوابیده رفت وشاید اگرکمی دیرترمی امدباران زنده نبود،بانگرانی صدایش کرد:خانم؟خانم حالتون خوبه؟

حالش خوب نبوداصلا

الان وقت درنگ نبود،دراغوشش گرفت ومحرم نامحرم به کنار مهم نجات جان این غریبه بود....

فاطمه ازماشین پیاده شدودرعقب ماشین رابازکرد

+علی چشه؟

ارام اورا روی صندلی خواباند و گفت: نمیدونم خانم باید معاینش کنم، زود سوار شو
تانمرده...

سوار شدند و علی با آخرین سرعت رانندگی میکرد و پزشک ها وظیفه شناس هستند...

+علی ببریمش بیمارستان

-چی میگی خانم؟ بیمارستان توشهره تا برسیم اونجا تموم میکنه، برمیگردیم روستا

-باباجون، پس خونه ی خاله زهرا چی میشه؟

-عزیزم فعلا جون این خانم مهم تره، ما باید به هم نوعمون کمک کنیم

-بله درسته

نگاهی به صورت باران کرد و گفت: بابا این خانم خیلی خوشگله نزار بمیره

-چشم دخترم، توفیق دعا کن زودتر برسیم روستا....

اهسته چشم هایش را باز کرد و او مرده بود؟ احساس میکرد سالهاست خواب است
و چقدر خسته بود....

-به به گل دختر بلاخره بیدار شدی؟ کشتی ماروا زنگرانی

باترس به پیرزن روبرویش نگاه کرد و سعی کرد بنشیند، نگاهی با تعجب به اتاق انداخت
واو کجا بود؟ او که مرده بود پس الان در یک اتاق کوچک روستایی چه میکرد، نگاهی به

لباس محلی که تنش بود کرد و اینجا چه خبر بود، گیج شده پیرزن را نگاه کرد که در دبدی
در سرش پیچید، دستش را روی سرش گذاشت و سرش چرا باند پیچی شده بود؟ اِهسته
اخی گفت که پیرزن لبخند گرمی زد و گفت

عزیزم سرت شکسته، دست نزن خودش اروم اروم خوب میشه، الان فاطمه و علی
میان، علی نومه، دکتره الهی فداش شم خانومشم پرستاره، یه دختر کوچولوی نازم دارن
اسمش مهساست.

تو جاده پیدات کردن مادر حالت خیلی بد بود، دوروز بیهوش بودی، الان خوبی؟

سری تکان داد و هنوز گیج بود

_اینجا همه منوماه بانو صدا میکنن، از همون اول که دیدمت مهتر به دلم نشست، اسمت
چیہ خانوم گل؟

لبان خشکش را باز کرد و این پیرزن غریبه بود ولی بوی امنیت
میداد: اس..... اسمم... بارانه....

+چه اسم قشنگی دخی.....

ماه بانو ماه بانو من او مدم

صدای پرانرژی بچه ای از بیرون اتاق بود

پیرزن خنده ای کرد و گفت: ای جان این صدای مهساست

در اتاق باز شد و قامت زن جوان و چادری همراه یک کودک تقریباً پنج ساله در چهارچوب درنمایان شد...

کودک به بغل پیرزن دوید و زن جوان لبخند زنان گفت: سلام ماه بانو، خوبین؟

ماه بانو: سلام فاطمه جان، خوش اوندی، علی کجاست؟

_داره ماشین رو پارک میکنه

زن جوان نگاهی بامهربانی به باران انداخت، به سمتش رفت و کنارش نشست و بانرژی گفت: به به این خانوم نازم که بهوش اومده

باران اهسته سلام کرد و خوب گاهی هم خجالتی بود

_سلام به روی ماهت خانومی، حالت بهتره؟

+بله...مرسی

با صدای یالاهی که شنید و سری اش را کمی جلو آورد و این دختر اهل حیا بود، ایلیا اورا هرزه میخواند ولی خودش خوب میدانست که انطور نیست...

مردی جوان و خوش چهره وارد اتاق شد و او هم اول با احترام به ماه بانو سلام کرد و محبت عجیب در این خانه میدرخشید...

فاطمه: علی بیابین، این دختر خانم بلاخره بهوش امد

علی نگاهی به صورت زخمی اش انداخت و باران سر به زیر انداخت

به سمتش امد و گفت: چه خوب، حالتون خوبه خانم؟ اسمتون چیه؟ چیزی روبه خاطر میارید؟

ماه بانوبه جای اوجواب داد:اره که یادشه علی جان،گفت اسمش بارانه

علی اشاره ای باچشم به فاطمه کردوزن جوان زودمعنی نگاه همسرش رافهمید کیفش رابازکردوگوشی اش(دستگاهی برای معاینه قلب،ریه،تنفس و...) رادرارودوعلی بااجازه ای گفت وازاتاق خارج شد،مردعاقلی بودومیدانست که بهتراست همسرش ان دختررامعاینه کند،این دخترزیادی خجالتی بود،هرچندکه دکترهامحرم بیماران هستند...

فاطمه باران را معاینه کردوعلی دوباره به اتاق برگشت...
فاطمه:خب عزیزم،همه چی مرتبه،فقط بایدبیشتراستراحت کنی...

علی سرفه ای مصلحتی کردوگفت:باران خانم میتونم بپرسم شما وسط جاده چیکارمیکردید؟

مغزش رامتمرکز کرد،فکرکرد،مهمانی،ایلیا،کتک،ان شب لعنتی،سامان....

بابه یاداوردن سامان باترس وهول زده گفت:سامان کجاست؟

فاطمه وعلی باتعجب نگاهی به هم کردندوفاطمه گفت:سامان دیگه کیه عزیزم؟

اشک ازچشمانش جاری شدوبابغض گفت:ماباهم بودیم که...تصادف کردیم....من...خواستم کمک بیارم...

فاطمه:عزیزم مافقط توروپیدا کردیم،هیچی هم همراهت نبودتا باخانوادت تماس بگیریم

ماه بانو تلفن قدیمی را ازروی میزکوچک کنارش برداشت وکنارباران گذاشت:مادراینکه گریه نداره،زنگ بزن به خانوادت بگوکجایی وازشوهرتم خبر بگیر

باتعجب خیره ی پیرزن شد و اهسته گفت: ولی... ولی سامان که شوهر من نیست.

فاطمه: یعنی چی عزیزم، خب داداشته؟ یا فامیل؟

اشک ریخت و بغضش شکست اهسته گفت: نه

علی: پس چی؟

تعریف کرد، کل زندگی اش را، بگذار ترحم کنند، مگر غروری برایش مانده بود؟ او یک زن هیجده ساله بود که هیچ چیز برایش نمانده بود، تنها بودوبی کس چرا ملاحظه کند و نگوید؟ بگذار بدانند که او خوشبخت نیست....

همه محو حرف های دخترک شدند و زیادی برای این مشکلات کم سن نبود؟ ماه بانو: باید به خانوادت زنگ بزنی، حتما خبر تصادف بهشون رسیده...

فاطمه: ماه بانو درست میگن، گفتمی پدرت ناراحتی قلبی داره، الان دوروز گذشته، باید به خاطر پدرتم که شده بهشون زنگ بزنی....

اب دهانش را قورت داد و دیگه هیچ ترسی نداشت هدفش طلاق از ایلیا بود پس این ریسک را میکرد و باید خانواده اش بفهمند، همه چی را....

تلفن را در دست گرفت و ماه بانو و علی و فاطمه از اتاق خارج شدند، میدانستند این دختر احتیاج به تنهایی دارد....

اشک هایش را پاک کرد و الان وقتش نبود، با داستان لرازانش شماره ی خانه شان را گرفت، چهار بوق خورد و با هر بوق ضربان قلبش هم بیشتر میشد سرپنجمین بوق صدای خسته و گرفته ی سمانه درگوشی پیچید: الو

سمانه خانه ی انهاچیه میکرد؟
لرزش صدایش رامخفی کرد و اهسته گفت: ال...الو....

لحظه ای سکوت میانشان حکم فرما شد و سمانه سکوت را شکست و اهسته
گفت: ب...باران...

قطره اشکی از چشمانش چکید و چقدر دلش اغوش این خواهر بزرگتر را میخواست
سمانه اینبار فریاد زد: باران خودتی؟ باران تو زنده ای؟ باراااا؟ حرف بزن؟ باراااا

خنده ای همزمان با گریه کرد و گفت: من به همین راحتی هانمیرم خواهر بزرگه
صدای مادرش درگوشی پیچید: سمانه کیه؟ بارانه؟
باتوام دختر؟ گوشو بده من

ثریا خانم هول زده گوشی را از دست سمانه کشید و گفت: بارانم...تویی؟

صدای مادرش بغض دار بود و مقصر این همه اتفاق کیست؟
اشک ریخت و گفت: اره مامان جونم، خودمم

_الهی فدات شم مادر نصف عمر مون کردی، بابات تا مرز سخته رفت و برگشت، وای
شوهرت، بیچاره ایلیا مردوزنده شد، همه دربه درد نبالت بودن، خوبی عزیزکم؟

بغضش را قورت داد و پدرش تا پای سخته رفته بود؟ پدر خوب و مهربانش؟

_اره....خوبم...جام امنه نگران نباشید

+کجایی مادر، ادرس بده ایلیارو بفرستم دنبالت، بچم دق کرد کل امل و بیمارستاناشو زیرورو کرد...

اشک هایش راپاک کرد و جدی شد، دیگر ضعیف نبود، مشکلات قوی اش کرده بودند با صدایی خالی از هرگونه احساس گفت: دیگه اسم اون مرد رو جلوی من نیارید ماما... ..

تعجب کرد این زن میانسال و دخترکش چه میگفت؟

_منظورت چیه عزیزم؟

+منظورم چیه؟ الان بهتون میگم، مادر فکر کردین دخترتون خوشبخته؟ نه ماما من دخترتون بدبخت عالمه، میدونید چی کشیدم، ماما کجا بودید که دستای خونیمو ببینید؟ کجا بودید که ببینید دخترتون خدمتکار شده نه عروس، مادر من خوشبخت نشدم، من عروس نشدم....

گفت و گفت و گفت تا خالی شد، دیگر اشک نریخت، سنگ شد، باید سنگ میشد در برابر طوفان های زندگی، تا الان سبک بود مانند برگی در اسیر جویبار زندگی، اما حالا سنگی خواهد بود در مسیر این جویبار که به راحتی حرکت نمیکند...

همه چی را گفت، از تجاوز ازان فیلم لعنتی، و مادر فقط اشک ریخت و زجه زد برای دخترکی که فکر میکرد خوشبخت است ولی نبوده خدا که خوشبخت نبود

گاهی مادرها هم اشتباه میکنند و این مادر نفهمید و ندید غم چشم های دخترکش را و نگرانی پدر خانواده بی مورد نبود، گوش سپرد به حرف های عزیزکش و بارانش چه دل پری از این زندگی داشت...

ادرس روستارا گرفت و قرار شد فردا پیش دخترکش بیاید، باید کم کمش میکرد و برای جبران شاید دیر بود ولی هنوز هم اندکی فرصت باقی مانده بود....

(دو هفته بعد)

روی ایوان خانه ی روستایی ایستاد و محبوبازی خواهر کوچکش و مهشاشد که چه کودکانه میخندیدند و غم در وجودشان وجود نداشت، لبخندی زد و نفس عمیقی کشید این روستا را دوست داشت، حیف که فردا باید به تهران بر میگشت برای تقاضای طلاق و پدرش گفته بود دیگه نمیگذارد عذاب بکشد، یاد روزی افتاد که مادرش همه چی را به پدرش گفت، او مردانه پشت تلفن برای دخترکش اشک ریخت و گفت شرمنده است، شرمنده است که دخترکش به خاطر قلب بیمارش از خود گذشتگی کرده و گفت از این به بعد پشت میشود برای دخترکش و پدرها فرشته هستند، مگر نه؟

به مادرش و ماه بانو که گوشه ی ایوان نشسته بودند و برنج پاک میکردند نگاه کرد و الان خوشبخت بود، این همه آرامش داشت، پدرش حالش خوب بود و مادرش در کنارش بود و آن فرشته ی عذاب هم از زندگی اش کنار رفته بود دیگر از زندگی چه میخواست؟ تنها چیزی که از ارش میداد مرگ سامان بود....

سرپایین انداخت و عذاب وجدان داشت، کاش نمرده بود....

_ به چی فکر میکنی خانم خوشگله؟

باشنیدن صدای پرانرژی فاطمه نگاهش کرد و گفت: هیچی...

فاطمه برگه ای را بالا آورد و گفت: جواب ازمایشاتو گرفتم خانم خانما
_ خب چیشد؟ چند روز دیگه زنده میمونم

ثریا خانم لبش را گاز گرفت و ازان طرف ایوان صدا بلند کرد و گفت: زبون تو گاز بگیر دختر
فاطمه قهقهه ای زد و گفت: نگران نباش ثریا خانم، دخترت سالمه، ایشالله
صدوبیست سالم عمر میکنه...

باران لبخند تلخی زد و گفت: خوبه، پس حالا حالاها وقت دارم زندگی کنم، مامان جون... پاشید امانده شین برمیگردیم، میخوام فردا اول وقت تقاضای طلاق بدم....

فاطمه لبخندی زد و گفت: اهای خانمی خیلی تند میری، وایسا هنوز حرفمو کامل ندم....

ثریا خانم و ماه بانو نگران به سمت باران آمدند و به فاطمه که پایین ایوان در حیات ایستاده بودند نگاه کردند

ماه بانو: جون به سرمون کردی دختر، یه کلمه بگو چیشده دیگه

فاطمه خنده ای کرد و این دختر زیادی خوش خنده نبود؟

_ ماه بانو جونم چیزی نشده که، فقط باران خانم باید یه مدت طلاق رو بیخیال شه

باران با تعجب گفت: منظورت چیه فاطمه؟

_ هیچی عزیزم، حالت کاملا خوبه خوبه فقط.... فقط....

+ فقط چی فاطمه دقم دادی

فاطمه خنده ی دیگری زد و گفت: فقط داری مامان میشی....

چشم هایش گردو که نه شاید هم بزرگتر شد درست شنیده بود؟

اب دهانش راقورت داد و الا ان هم در این سن و سال، مصیبت بود دیگر مگر نه؟

ماه بانو اولین کسی بود که به سمت گونه های باران یورش برد و مادرش لبخند تلخی زد و نگرانی برای دخترش بیشتر شده بود، وجود یک بچه ان هم در این موقعیت، چه حکمتی داشت؟

ماه بانو: وای الهی قربونت برم دخترم، بچه نعمته، من خودم پونزده سالم بوداولین بچم به دنیا اومد، اولش ترسیدم، ولی بعد فهمیدم خداچه لطفی بهم کرده چه میگفت این پیرزن؟ خودش را باباران مقایسه میکرد؟ او خودش هنوز دلش دخترانه میخواست، دلش مدرسه وشادی میخواست، شیطننت میخواست هیجده سال که سنی نبود، برای مادربودن زود نیست؟

ببخشیدی گفت وبه اتاق رفت، در را قفل کرد و الان فقط تمرکز میخواست کمی بغض وگریه، خواسته ی زیادی نبود...
ماه بانو باتعجب ولهجه ی شیرینش گفت: پس چرا خوشحال نشد

ثریا خانم باز لبخند تلخی زد و گفت: دخترم هنوز بچست، اونوقت داره مادر میشه، اونم از مردی که چیزی جز عذاب وخاطره ی بدبراش به جانداشته....

اشک ریخت و ماه بانو در اغوشش گرفت وخودش هم مادر بود این زن را درک میکرد....
ثریا بغض کرده گفت: بیچاره دختر کم، این زندگی حقش نبود، حق دختر پاک من این نبود....

اشک ریخت وفاطمه درک میکرد دختری را که در اتاق زانوی غم بغل گرفته ومیدانست او هنوز برای مادر شدن کم سن است ومادر شدن یعنی گذشتن از ارزوها واین دختر هیجده ساله میتوانست؟

فاطمه سفره حصیری غذا را پهن کرد و غذای محلی که درست کرده بود وبه زیبایی تزئینش کرده بود را وسط سفره گذاشت....

فاطمه: برم بارانوصدا کنم بیاد غذا بخوره، نباید گشنه بمونه

ماه بانو: ولش کن، هزار بار خودش خلوت کنه تا اروم شه

فاطمه: اما ماه بانو

ماه بانو: به وقتش غذاهم میخوره، عجله نکن دختر

ثریا خانم قاشقی به دست گرفت و شروع کرد با غذا بازی کردن مادر بود، وقتی دخترکش گرسنه است چگونه غذا بخورد؟

ماه بانو: برای عوض کردن جوگفت: بچه ها کجان؟

فاطمه: اونا زودتر غذاشو نخوردن دارن تواتاق بغلی بازی میکنن

ماه بانو: سری تکان داد که در اتاق باز شد و باران با چهره ی گرفته وارد شد

فاطمه لبخندی زد و گفت: خوش اومدی گلی، بیا غذا بخور

باران لبخند کم جانی زد و با گفتن چشمی آرام کنار سفره نشست، مقداری غذا ریخت و بیخیال شروع کرد به خوردن....

فاطمه هم لبخند زنان بشقاب غذایش را در دست گرفت و داشت فکر میکرد چقدر زود این دختر با مادرش کناره گرفته است که با حرف باران غذا در گلویش پرید و وای این دختر الان چه گفت؟

+من... من میخوام این بچه سقط شه

ثریا خانم به حرف امد و از این چیزها در خانواده شان نبود: استغفرالله، چی میگي دختر، میخوای بچه خودت رو بکشی؟

+ماما من این بچه ای که ازش حرف میزنی پدر نداره، اینده نداره، میخوای بدبخت شه؟

فاطمه به حرف امدونمیتوانست سقط بچه را هلا جی کند،همیشه باخودش میگفت مادرها چگونه دل کشتن بچه ی خودشان رادارند:باران جان این کارگناهه،این بچه هدیه ی خداست،شایدحکمتی توشه،توکه نمیتونی باسرنوشت بجنگی

همه مخالف این موضوع بودند و ماه بانو چرا سکوت کرده بودوبیخیال غذایش رامیخورد؟

_اره میدونم گناهه،ولی گناه بزرگتربدبخت کردن این بچست،من نمیزارم عذاب بکشه

فاطمه:باشه گلم،ولی تو بدون اجازه همسرت نمیتونی این بچه روسقط کنی

_منظورت چیه؟

فاطمه:منظورم کاملامشخصه،توهیچ کجای این کشور بدون اجازه همسربچه سقط نمیکنن....

_اما

*من کسی رومیشناسم که اینکاروانجام میده

هرسه باتعجب خیره ماه بانوشدند وازاوبعید بود این حرف!!!!

فاطمه:ماه بانووو

ماه بانو:وقتی خودش بچه رو نمیخواودما نمیتونیم مجبورش کنیم.
ثریا خانم وسط بحث پریدو نه نمیگذاشت دخترش گناه کند:مگه اینکه ازرونعش من رفت شی من نمیزارم این بچه روبکشی...

پوزخند تلخی زدوگفت: مامان جان، لطفا تمومش کنید، زندگیه من تلخ هست، لطفا تلخ ترش نکنید...

روکرد به ماه بانو بالحن قاطعی گفت: اون کسی که گفتید کجاست؟

ماه بانو: روستای بغل، زیاد راه نیست پیاده تا اونجا فقط یه ربع راهه، اگه بخوای فردا بریم

_اره میخوام زودتر از این مصیبت خلاص شم، ممنون ماه بانو، فاطمه جان غذا عالی بود، شب بخیر

ثریا: باران، باران

بی توجه به صدای مادرش به اتاقش رفت و مادرش حق داشت ولی اوزیادی خسته بود، خسته تر از خسته

شب بود و ماه از پنجره ی اتاقش نمایان بود، شب های روستا را دوست داشت، آرامش بخش بود...

دستش را روی شکمش گذاشت و سرش را پایین آورد، هنوز هم باورش سخت بود، او را چه به مادر شدن...

کمی برایش زود بود...

اهسته زمزمه کرد:

تو دیگه از کجا پیدات شد، وسط این همه بدبختی اومدی که چی بشه؟

هـ...هـ، اون کسی که مثلاً پدرت محسوب میشه تو رو نمیخواد همانطور که هیچوقت منو نخواست، ببین... من... مجبورم... بکشم... من... من قاتل نیستم... فقط... فقط خیلی خستم... از همه چی... ببخشید... باشه؟

تخیل بود؟ بابچه ای حرف میزد که چیزی را درک نمی کرد و حتی هنوز شکل یک انسان را به خود نگرفته بود ولی شنیده ای که میگویند مادر شدن چیز عجیبیست؟ سن و سال نمیشناسد، مادر شدن... معجزه افرین است، سخت و شیرین...

_اومدی اینجاچیکار؟

+اومدم دنبال زنم

_مگه زنت زندست؟

+اره زندست، من میدونم که زندست، شما میدونی کجاست

محمودا کلافه دستی به صورتش کشید و خسته بود از بس با این مرد جوان بحث کرده بود....

ایلیاس کوتش را که دید سمج تراز قبل ادامه داد: ثریا خانم کجاست؟ پیش بارانه مگه نه؟

_تو چیکار به زن من داری؟ هر جاست به خودم ربط داره

+بله، صد در صد، البته که به شمار ربط داره، بارانم زن منه، باید بدونم کجاست

_جدی؟ زننه؟ اون موقع که با کمر بند سیاه و کبودش کردی چرا زنت نبود؟ وقتی وسط

خیابون تو سرما و لش کردی؟ چرا غیرت نداشتی؟ اون موقع زنت

نبود، بیابرو پسر جون، بیابرو دهن منو باز نکن

+پس شما از همه چی خبردارین، این یعنی بارانو دیدین میدونین کجاست

_اره میدونم، مادرشم الان پیششه، تو دیگه هیچوقت اونو نمیبینی، به زودی طلاقشم ازت

میگیرم، تولیقت اونو نداشتی

حرف طلاق رازد؟ امکان نداشت، هرگز طلاقش نمیداد

+اون زنه منه، من طلاقش میدم، بهش بگید هر جا باشه پیداش میکنم، شده ازدستش شکایت میکنم برش میگردونم اون زنه منه، نمیتونین مخفیش کنین

_باشه، برو هر کار دلت میخواد بکن، به سلامت

از خانه بیرون امد و سوار ماشینش شد، مشتی بر فرمان کوبید و میدانست زنده است او غلط میکرد بمیرد، باید پیدایش میکرد، همه جارامیگشت....

فاصله ی خیلی کمی تاروستای کناری بود و این پیاده روی را دوست داشت....

صدای مرغ و خروس خانه ی همسایه ها و گاه و گوسفندهایی که مشغول چریدن بودند، حس زندگی و آرامش میداد، گاهی زندگی در روستاهم جالب و هیجان انگیز میشود....

به خانه ی تقریباً بزرگ و قدیمی رسیدند...

ماه بانو جلوتر وارد شد و بعدش هم فاطمه و باران و ثریا خانم....

زن تقریباً مسن و بداخلاقی به استقبال امد و ماه بانو چند ثانیه چیزهایی درگوشش گفت.

زن نگاهی به باران انداخت و تنها یک کلمه گفت: همراه من بیا

ثریا خانم خواست همراهش برود که ماه بانو دستش را گرفت و گفت: باید تنها بره....

اب دهانش راباترس قورت داد و میترسید خیلی هم میترسید

وارد اتاق شد، در کنار این ترس وحشتناک عذاب وجدان داشت، اینکه قتل نبود، بود؟

_هی دختر، چرا وایسادی، بیا جلو تردیگه

لرزش دست هایش به کنار پاهایش چرخ حرکت نمیکرد؟

اهسته جلورفت برق چاقویی که روی میز بود چشمانش را زد و او داشت ادم میکشت؟

همیشه بچه دوست داشت، عاشقش بود ولی... این بچه پدر نداشت...

قد می جلورفت.... چرا هوای این اتاق انقدر خفه بود؟ یعنی چندتا بچه اینجا کشته شدن؟

کشته شدن؟ کشته شدن وقتل مگرفرقی باهم داشتند، اینجا چرا بوی خون

میداد، او میخواست کسی رابکشد که قرار است مادر صدایش کند؟ اصلا... اصلا شاید این

بچه دوست دارد این دنیا را ببیند، او دارد حقش را میخورد؟

انقدر پست شده بود که بچه ی خودش رابکشد؟

_باتو بود ما، بیا جلو دیگه، کلی کار سرم ریخته

در چشمان زن نگاه کرد و این بی رحمی محض بود، پاتند کرد و از در خارج شد، او ادم کش

نمود، نمازمیخواند، حالا هدیه ی خدا رو بکشد؟ هرگز!

+باران، باران کجامیری؟

بی توجه به صدای فاطمه

به سمت ایوان دوید و از خانه دور شد، این خانه بوی خون میداد و ادم خفه میشد....

دستش را روی درختی گذاشت و همانطور که نفس نفس میزد زمزمه کرد: من
نمیکشمت، من قاتل نیستم، نمیکشمت، نمیکشمت

ثریا خانم با تعجب خیره ی باران که به درخت تکیه داده بود شد و گفت: یا خدا، این
دختر چش شدیهو؟

ماه بانول بخندی زد و از همان اول میدانست این دختر این کار را نمیکند، بالحنی مطمئن
گفت: ثریا خانم، دخترت مادر خوبی میشه...

_ گفتین بابا داره خونه رو عوض میکنه؟

+اره مادر فردا، اسباب اثاثیه رومبیره خونه ی جدید، توهم که اینجاجات امنه، نگران نباش
دست ایلیابه تو نمیرسه قربونت برم مایشتتیم...

لبخندی زد و این پشتیبانی را دوست داشت
_ مامان، شما فردا برگردین شهرستان، ترلان خیلی وقته مدرسه نرفته، از درساش عقبه، منکه
درس نخوندم بذارین اون بخونه...

+اما مادر کی مراقب تو باشه؟

_ نگران نباش مادر من دیگه اون باران سابق نیستم میتونم مراقب خودمو این بچه
باشم، وقتشه بزرگ شم، بچگی تموم شد

ثریا خانم شرمنده سربه زیر انداخت و شاید اگر سرخواستگاری هول نکرده بود دخترکش
خوشبخت تر از الان بود...

باید بر میگشت، این دختر دیگر بچه نبود و ماه بانو گفته بود تا هروقت که باران بخواد
میتواند اینجایماند و چقدر این زن مهربان و بخشنده بود....

(دوماه بعد)

_ایلیا پاشوبیا بریم خونه ما انقدر لج نکن

+دست از سرم وردارمهر دادحوصله ندارم

_الان که چی مثلا؟ فکر کردی صبح تاشب تواین شرکت لعنتی بمونی و خودتو عذاب بدی باران برمیگرده؟

+نه، من همچین فکری نمیکنم

چه میگفت؟ میگفت تازگی ها از سکوت ان خانه میترسد؟ میگفت همه جای ان خانه برایش کابوس شده است؟

مهرداد کلافه از این جدال روی مبل کنار میزنشست و گفت: خودش که معلوم نیست کجاست، پدر و مادرشم که از اون خونه رفتن، تو دستت به هیچ جا بند نیست میخوای چیکار کنی؟

سرش رامیان دستانش گرفت و گفت: نمیدونم، برام سواله که چرا تو این مدت تقاضای طلاق نداده.

_ایلیا، دیگه دنبالش نگرد، اون برنمیگرده

+هـ، بلاخره چی؟ اون هنوز زن منه، اسمم تو شناسنامه، بلاخره باید پیداش شه، بلاخره باید تقاضای طلاق بده، اون تا ابد نمیتونه مخفیانه زندگی کنه...

_اونوقت اگه تقاضای طلاق بده چی میشه؟

+اونوقت به زورمیبرمش خونه،همه ی دراروقفل میکنم نتونه بره

مهردادقهقهه زدوامان ازاین مرد
_یعنی من کشته مرده ابرازاحساساتتم،که همه چیومیخواهی به زوربه دست بیاری،فقط
نمیدونم چراسرنگارزوربه خرج ندادی

+چون نگارعشق من نبود

مهردادتعجب کردواین مردالان چه گفت؟

_منظورت چیه؟

ایلیا شانه بالاانداخت وبیخیال گفت:عشق اول من باران بودنه نگار،من اول عاشق باران
شدم بعدنگار،نگارودوست داشتم ولی دیونش نبودم...

_ایلیامن اصلا نمیفهمم،این حرفایعنی چی؟

لباس کوچکی که باعشق دوخته بودرادردست گرفت وگفت:ماه بانونگاه کنید،خوب
دوختمش مگه نه؟

ماه بانودست ازچرخ خیاطی کشیدوگفت:اره دخترم،دیگه داری کم کم خیاط ماهری
میشی،ولی انقدکارنکن خسته میشی

_خسته نمیشم ماه بانوجون نگران نباش حواسم هست

ماه بانولبخندی زدودخترنداشت ولی باران ازدخترهم برایش عزیزتربود

فردا عید بود و عاشق بهار بود، عاشق نسیمش و بوی گل و شکوفه های بهاری و از همه بیشتر عاشق این روستا با مردمان خوب و مهمان نوازش بود.
نگاهی به سفره ی هفت سین چیده شده کرد و چقدر آرامش داشت و آرامش را مدیون چه کسی بود؟

عید باشد یا نباشد، بهار باشد یا زمستان، پاییز باشد یا تابستان، چه فرقی داشت وقتی.... وقتی دلتنگ بود... کشوی کتابت تختش را باز کرد و البومی که هزار بار تا حالا نگاهش کرده بود، در آورد... همه ی عکس های عروسی شان در آن البوم بود، عکس هایی که هیچوقت به باران نشان نداد، ولی خودش گاهی از روی بیکاری و کنجکاوی سراغش رفته بود و چهره ی باران را دوست داشت شکل بچه های معصوم بود و زمین تا آسمان بانگارفرد داشت، این دو دختر ضدهم بودند، همه ی اخلاق های شان با هم فرق داشت و از نظر او با اینکه باران کوچکتر بود ولی الگوی خوبی برای نگار میشد...

البوم را باز کرد و چرا زودتر این زندگی را درست نکرد که الان در این خانه ی بزرگ تنها بود؟

به سمت عکس بزرگ نگار که روی دیوار اتاقش نصب بود رفت، تا حالا به هیچکس نگفته بود.... از نگار.... متنفر است.... دختری که دورش زده بود و لیاقت محبت نداشت و بعضی ها بوی لجن میدهند و حضورشان بیمار می کند و او ایلپارا دیوانه کرده بود کاش هیچوقت به دنیا نمی آمد، عکس را از دیوار برداشت و محکم به زمین کوباند... شیشه های قاب عکس خورده شدند، یاد روزی افتاد که باران را مجبور کرد خورده شیشه ها را جمع کند و همه ی دستانش زخم شد....

باید تلافی میکرد مگر نه؟ خم شد و بادست خالی شیشه ها را در دستش گرفت، با هر تکه دستانش زخم شد ولی بی اهمیت همه ی خورده شیشه ها را جمع کرد....

دردش طاقت فرسا بود ولی وقتی فکر کرد که باران این درد را تحمل کرده عذاب وجدانش بیشتر شد و چرا او درد نکشد؟ حقش بود....

به سمت عکس نگاره روزمین افتاده بودرفت وکنارش نشست،زمزمه کنان حرف زدوالان فقط این عکس برایش مانده بود:

—یادته روز اولی که باران رودیدم،چقدرمسخرم کردی؟اونموقع اون فقط چهارده سالش بودو تومیگفتی یه دخترچه به دردمن نمیخوره،اما من دست بردارنبودم،همه جادنبالش میرفتم،جلوی مدرسش کشیک میدادم،ازحق نگذیریم،زیادی خوشگل وتخس بود،اره بچه بودولی من بچگیاشو دوست داشتم،ولی...تو نظرمو راجبش عوض کردی،توگفتی اون یه هرزست که باوجودسن کمش باصدنفره،نگارتو،...تو جادوگر بودی،جادوم کردی...بههم گفتی دوسم داری واونقدر بهم نزدیک شدی که باران ازذهنم رفت....من فکر میکردم اون پاک نیست نگار،ولی بود اون روزوقتی تو چادر نماز دیدمش فهمیدم پاکه...هلیامیگفت اون روزتو مهمونی خودش مجبورش کرداون شکلی لباس بیوشه،میفهمی یعنی چی؟یعنی من باز اشتباه کردم....تومنو دور زدی ومن انتقام سادگیمو ازدختری گرفتم که تومیگفتی هرزست....نگار....دارم دیونه میشم،اون دخترهمه زندگی منه،چرا سهم من ازاین زندگی لعنتی تنهایی؟

اره اون دخترچه بودولی من میخواستمش وتوهه لعنتی نداشتی اخرشم با اون پسره ی عوضی رفتی خارج ،توفقط پول منومیخواستی...باران هرزه نبود،توهرزه بودی.....

سرش راروی پاهایش گذاشت وگاهی بایدفریادبزنی وبگویی لعنت به این زندگی ودنیا؟چراگاهی انقدرسخت وطاقت فرسا میشوی وروزهای بد؟پس کی تمام میشوید!!!!!!؟

سرسفره ی هفت سین نشسته بود وبه ماهی قرمزکوچک داخل تنگ نگاه میکرد،ماه بانو،فاطمه،علی ومهسادورسفره نشسته بودندوهمه منتظرسال تحویل بودند...نگاهی به ادم های جدیددورزش کردوسال پیش کجابودوامسال کجا؟لبخندی زدوامروزرا دوست داشت حداقل بهتر از دیروز بودکه کتک میخورد،بازهم کار میکرد،ولی خیاطی،ان هم به زور میخواست پول پس انداز کند وگرنه ماه بانوعمر میگذاشت کارکند،این روستا وگا وگوسفندهایش به اندازه کافی برکت داشتندکه شکم هزاران نفر را سیر کنند....

صدای دعای سال تحویل که از تلویزیون کوچک اتاق پخش شده به دست به دعا
 بردند و باران تنهاسلامتی و عاقبت به خیری خانواده و بچه ی در شکمش را خواسته بود....
 ماه بانو همراه با تلویزیون بلند بلند دعا را خواند و بقیه هم زمزمه کردند:

یا مقلب القلوب والابصار
 یا مدبر اللیل والنهار
 یا محول الحول والاحوال
 حول حالنا الی احسن الحال

صدای در شدن توپ همزمان شد با روبوسی و تبریک سال جدید و امسال عجیب ترین
 سالی بود که آغازش کرده بود خدا بخیر کند پایانش را...

گوشی تلفن را برداشت و به خانه شان زنگ زد، دلش میخواست به انجامیرفت، ولی خب
 ریسک بود ممکن بود ایلیا پیدایش کند....

عید را به خواهر و پدر و مادرش تبریک گفت و بماند که محمود اقا باز بغض کرد برای دخترکش
 و پدرها مرز فرشته بودن را هم رد کرده اند...

سال تحویل شد و حوصله ی رفتن به جایی را نداشت و مادرش هم به المان پیش خاله
 اش رفته بود و چه کسی گفته مردها تنها نمیشوند؟
 همیشه دخترها تنها و بی کس نیستند و گاهی جای دختر و پسر عوض میشود....

از سکوت و تاریکی این خانه متنفر بود و توقع زیادی از دنیا نداشت تنها... همان دختر بچه
 ی چهارده ساله ای را میخواست که با ذوق از در مدرسه خارج میشد و هیچوقت
 نمیفهمید مردی تعقیبش میکند و به این همه تخس بودنش میخندد...

ازرو بیکاری نبود...ان روزها کنجکاو ی درباره ی این دخترک کم سن وسال زیادی
قلقلکش میداد...

کل شهرامل وشهرستانی که خانواده ی باران زندگی میکردند را گشته بود،اما...این
دختراب شده بودوبه زمین رفته بود وایلیا تنها امیدش به روزی بودکه باران خودش
رانشان دهدوان روز چقدر دوراست؟

خوابش نمیرد،باران نم نم میباریدوکمی قدم زدن درحیات بزرگ این خانه وتماشای
درختان که به جایی برنمیخورد عاشق مهتاب ونورزیبایش بود...

دمپایی های ابری اش راپوشیدوازیله ها پایین رفت،این خانه دری برای ورودنداشت
ودورتادورش درخت بود،ماه بانومیگفت،دوست نداردخانه اش درداشته باشد،دوست
داردمهمانها راحت بیایند وبروند...

کناردختی ایستادوسرش رابه تنه اش تکیه داد،نگران بود،نگران آینده ی بچه ای که
قراربودمادر صدایش کندو...چه واژه ی مقدسی!!!!

این روزهاتنهافکرش مشغول انتخاب اسم بودویعنی این بچه دختربودیاپسر؟

لبخندی زدوکنجکاو ی مادرانه هم عالمی دارد،صدای جیرجیرکها ارامش بخش بودومادر
بودن....جالب وشگفت اوراست،مگرنه؟
اهسته زمزمه کرد:دوس داری اسمتوچی بزارم؟

خنده ای باذوق کردوازکودکی عاشق این بودکه روزی برای فرزندش اسم انتخاب کند...
_اوممممم،خب،بااینکه دل خوشی ازبابات ندارم....ولی پدرت کم کسی
نیست....هرچندتوهیچوقت باباتونمیبینی ولی بایدیه اسمی برات بزارم که به خانواده
پدرت بخوره وباکلاس باشه

خنده ی دیگری کردواین دخترهنوزهم کمی تخس بود...

_خب....اگه دخترشدی....اسمتومیزارم....اوممم....اسمتومیزارم هیلدا....اره شبیه اسم عمته....

قهقهه زدو اسم انتخاب کردن هم لذت دارد....

_اگرم پسرشدی....اسمتومیزارم....اوممم....اها....اسمتومیزارم تیام....

لبخندی زدواین اسم رادوست داشت

_قشنگه مگه نه....اگه پسرشدی،بایدازاون پسرای دخترکش بشی،مثل...مثل....

لبخندتلخی زدواهسته ادامه داد:مثل بابات....اونم دخترکشه....ولی....بیخیال

اگرم دخترشدی،بایدازاون دخترای نازموطلایی بشی که شبیه عروسکن.....

+چقدباخودت حرف میزنی؟اون بچه هنوزخیلی کوچیکه نمیفهمه
که چی میگی

دستش راروی قلبش گذاشت وهین بلندی گفت

مردجوان ترسیده به سمتش رفت وهول زده گفت:وای....ببخشید ترسوندمت
خوبی؟میخوای ماه بانورو صداکنم؟

دستش را بالا اوردونفس عمیقی کشیدوگفت:نه لازم نیست،خوبم

به چهره ی کیارش نگاه کردواین ناگهان ازکجا پیدایش شد،کیارش هم مانندعلی یکی
ازپزشک های روستا بودواشنای ماه بانو....

_ شما اینجایک کار میکنید؟

+ دیدم داره بارون میاد گفتم پیام قدم بزنم، بارونو دوست دارم، آرامش بخشه... تو وسط باغ چیکار میکنی؟

_ خوابم نمیبرد

+ نمیترسی تنهایی میای تو باغ؟

_ نه، ازچی باید بترسم؟

+ چه میدونم، خب مثلاً یه وقت دیدی روحی، جنی، چیزی اومد سروقت

خنده ی بلندی کرد و گفت: اگه شما از این اسما نیاری، اتفاقی نمیفته

+ باشه، ولی از من گفتن بودا

تک خنده ای کرد و خمیازه ی کوتاهی کشید....

کیارش لبخندی زد و گفت: فکر کنم وقت خوابته ها، افرین به خودم شکل قرص خوابم تا اومدم خوابت گرفتم....

باران خنده ی دیگری کرد و گفت: اره واقعا، بهتره بخوابم، شمامه قدم زدن و شب زنده داریت برس

+ اوکی لیدی مراقب خودت باش، شب بخیر

_شب شماهم خوش اقای دکتر به سمت اتاقش رفت این آقای دکترکوه انرژی بودولی
خب این دخترهم هنوزحیاداشت....

(هفت ماه بعد)

ماه بانو: دخترجان انقدکارنکن

لبخندی به نگرانی ماه بانو زد و گفت: ماه بانو چون کاری نکردم که، خسته شدم
انقدنشستم، الان این بچه میگه چه مامان تنبلی داره

ماه بانو لبخند کوچکی زد و مشغول هم زدن خورشت شد که دریک دیگ روی گاز کوچکی
وسط باغ گذاشته بود و همیشه دوست داشت میان درختان غذا بپزد....

این ماه های اخردردهایش بیشترشده بود و میدانست وقتش نزدیک است و ذوق
میکرد از روزی که مادرشود....

ماه بانو: ثریا خانم کی میاد؟

_گفت تا فردا خودش رومیر و سونه، دوس داره بچه روبینه...

ماه بانو: انشاالله به سلامتی بچه هم به دنیا میاد، اونوقت میبینی که چقد شیرینه...

لبخندی زد و این روزها تپل که نه چاق شده بود و بانمک...

اهسته روی صندلی نشست و خیره ی آسمان شده که انگار باز میخواست بیارد.....

دستی روی شکمش گذاشت و زمزمه کرد: نه ماه شدا، نمیخواهی بیای؟.... خسته شدم از تنهایی

تنها بود؟ ماه بانو، فاطمه، مادرش هم که همراه می آمد و سرمیزد، پدرش هم هر هفته تلفنی حالش را میپرسید... پس چرا باز تنها بود؟

او پردردی کشید و سنی نداشت خب... خب گاهی فقط گاهی دلش یک مرد عاشق میخواست.... فقط گاهی نوازش و مهربانی.... گاهی نگاه و کمی قربان صدقه، خواسته ی زیادی نبود... تمام دنیایش شده بود این بچه ای که هنوز جنسیتش را نمیدانست، ولی دوست داشت پسر باشد، نمیخواست دختری ضعیف باشد... اما باز هم فرقی نمیکرد درست است تنها بود و پشت نداشت ولی پشت میشد برای این کودک و میخواست هم پدر باشد هم مادر....

قطره اشکی از چشمش پایین آمد و همزمان در بدی در شکمش پیچید و جیغ نزد... لبخند زد، افرین به این بچه ای که تا اشک مادرش را دید تصمیم گرفت بیاید، درد شدید تر شد و این دفعه جیغ بلندی کشید و ماه بانو هراسان ملاقه را در زمین رها کرد و به سمت باران دوید: چیشدی دختر جان؟

بر سرش کوباند و بالهجه شیرینش گفت: وای خاک به سرم وقتشه؟

فقط توانست سری تکان دهد و ماه بانو به فاطمه تلفن کرد که سریع خود را برساند، باید در خانه زایمان میکرد، بدون شوهر به بیمارستان میرفت و میگفت چندمن است؟

امشب سخت بود ولی خداوند به مادرها توان میدهد، درد کشید ساعتها و چقدر زود شب شد و این درد دقیقا کی تمام میشد؟

شب هم گذشت و نزدیک اذان صبح شد و این بچه هنوز قصد آمدن نداشت...

نگاهی به ماه بانو و فاطمه وزن دیگری که نمیشناخت کرد و مادرش را خیلی سخت است
ولی شیرین است مگر نه؟
آخرین توانش را به کار گرفت و

صدای گریه و چشم هایش بسته شد

باپوزخندی نظاره گرد دختر و برایش بود و هنوز هم باورش سخت بود...

_فکر نمی کردم انقدر زود برگردی ایران

+چرا

_چون همه میگفتن اشکان ادم ساده ایی نیست، فکر نمی کردم انقدر زود پولش و بالا بکشی
و برگردی ایران

+تو هم ادم ساده ای نبودی، اما دیدی که

_اره دیدم، من همیشه گفتم، نگار تو با جادو و گرافیکی نداری، جادو می کنی و به هدفت
میرسی.

نگاه دخترک غمگین شد و همانطور که خیره ی زمین بود گفت: این دفعه فرق میکنه، من
پولش و بالا نکشیدم، دوشش داشتم، اما... اما اون، تو فساد غرق بود، آخرشم عاشق یکی از اون
موبلونها شدو... منو فروخت.... هه
..بیخیال..

..وقتی شنیدم با باران ازدواج کردی.....
خیلی تعجب کردم

چرا

+همینجوری

پوزخند تلخی زدوگفت:تعجب کردی چون فکر نمیکردی باکسی ازدواج کنم که از نظرم
هرزه بود،بااین بلایی که سرت اومده باید بدونی دلم اصلا برات نمیسوزه،چون
حقته،بدتر از این حقته،من به خاطر توهه لعنتی اون دختر و عذاب دادم...الان هم من هم
تو داریم تقاص پس میدیم....

+من میخواستمت ولی،وقتی اشکان رو دیدم نتونستم بیخیالش شم،اینکه تو باران رو
عذاب دادی تقصیر من نیست

فریاد زدوگفت:توهه لعنتی راجب اون بدگفتی منم باور کردم،تو خودتو فرشته نشون دادی
اونو شیطان.

+من نیومدم اینارو بشنوم

پس اومدی چیو بشنوی؟

+اومدم....اومدم بگم که...یه فرصت دیگه بهم بده

چشم هایش راریز کرد و منظورش چه بود؟

یعنی چی؟

+یعنی، یعنی اگه هنوزم....دوسم داری.....

_بروبیرون از شرکت من...

+اما ایلیا...

بلند شد و اعصابش کشش این دختر خائن را نداشت، به سمتش آمد و همانطور که دستش را به سمت در گرفته بود تکرار کرد: نمیخوام چیزی بشنوم برو بیرون.

+چرا اینجوری میکنی؟

بازویش را گرفت و از روی مبل بلندش کرد و گفت: میری بیرون یا بنده امت بیرون

دستش را روی سینه اش گذاشت و اهسته زمزمه کرد: ایلیا...نگو که دوباره عاشق باران شدی. اون خیلی بچست.....تولیاقت خیلی بیشتره....چرا

دستش را پس زد و این بار بلندتر فریاد زد: گفتم برو بیرون.....

+باشه باشه، اروم باش، من فعلا تهرانم یه روز سرفرصت میام و مفصل حرف میزنیم، فعلا

لبختدی به رویش پاشید و از در خارج شد.....

درگوش نوه اش اذان خوانده بود و الان در اغوشش گرفته بود و میگویند نوه از فرزند شیرین تر است، راست میگویند؟

نگاهی شرمزده به دخترکش کرد و گفت: بابای بدی بودم که قابل ندونستی
مشکلات تو بگی و توان خونۀ عذاب کشیدی و دم نزدی؟

_باباجون، نزدی این حرفو، گذشته هادیگه گذشته

+نگذشته دخترم به والله که نگذشته، لعنت به پدری مثل من که زندگی دخترش این
شکلیه.

_خدانکه باباجونم، زبونتونو گاز بگیرید، نگاه به زندگی الانم نکنید من ایندمومیسازم... به
من اعتماد کنید من دیگه بچه نیستم

+معلومه که بچه نیستی دخترم، اما با اون اسم توشناسنامت میخوای چیکار کنی؟

لبخند کم جانی زدوچه کار میتوانست بکند؟

_نمیدونم، فعلاً تو همین روستا میمونم

+پس طلاق چی؟

_حرفشم نزد بابا، اگه بخوام طلاق بگیرم ایلیا این بچه روازم میگیره... من
صبر میکنم، ماما میگه نگار از اشکان طلاق گرفته و برگشته، پس حتما ایلیا
میخواد باهاش ازدواج کنه، بلاخره دست از دنبال من گشتن برمیداره و طلاق غیبیم
میده....

+اما باباجان، این بچه شناسنامه میخواد

_میدونم باباجون، میدونم، ولی... الان فقط میخوام صبرکنم و توارامش این بچه روبزرگ کنم، بزرگتر که شد یه فکری واسه شناسنامشم میکنیم....

پدرنگاهی به چهره ی گرفته ی دخترکش کرد و الان وقت این حرف هان بود....

+خب حالا اسم این کاکل زری روچی میخوای بذاری؟

باران از فکر بیرون آمد و بالبخند به کودک درون اغوش پدرش نگاه کرد و گفت: میخوام.... میخوام اسمش رو بذارم تیام

پدر چند بار تکرار کرد: تیام... تیام

لبخند گرمی زد و گفت: قشنگه... اقا تیام

ثریا خانم در چوبی اتاق را باز کرد و گفت: چقدر حرفای یواشکی دارید شماها خسته شدم، محمود اقا نوه خوشگلم روبده بینم...

باران لبخندی زد و این خوشبختی را دوست داشت، مادرش زیباست و به راستی هیچ حسی به قشنگی مادر بودن نیست.....

کارش شده بود خیاطی و نگه داری از تیام و ماه بانو هم کمکش میکرد، بلاخره او یکی دو پیرهن بیشتر پاره کرده بود و اصول بچه داری را خوب میدانست... در این چند ماه خیاطی را کامل یاد گرفته بود و از مردم روستا سفارش قبول میکرد، باید به فکر آینده ی کودکش میبود، هرچه بود مادر بود و مادری سن و سال نمیشناسد و مادرها فداکارند....

دیگر دوری از خانواده برایش مهم نبود و الان تنهایی معناداشت وقتی کودکی در کنارش بود که از وجود خودش بود و او مادرش.... غم معنایی نداشت، وقتی در کنار مردمان خوب

روستا زندگی میکرد و صبح هاشیرگاوهار امید و شید و مهسا کنارتیام مینشست و نگاهش میکرد و همش غرمیزد که تیام تنبل است و خواب است، پس کی بزرگ میشود تا بازی کنیم؟

و باران قهقهه میزد و زندگی از این شیرین تر؟ وقتی فاطمه بهترین دوستش بود و علی اقا همانند یک برادر به چشم ناموسش نگاهش میکرد
و باران تازه فهمید خوشبختی همیشه در عمارت های بزرگ و باشکوه و ماشین پورشه نیست، خوشبختی گاهی در دل مردمان ساده ی روستایی است که بی هیچ چشمداشتی محبت میکنند و زندگی یعنی دلخوشی یعنی خوشبختی و باران الان خوشبخت بود.....

و ادم بد قصه هنوز هم منتظریک نشانه بود و و حش بود و مگر نه؟ گاهی دلتنگی رودست همه ی عذاب هامیزند و اول میشود،
"بدبختی یعنی:

دلت بر اش تنگ شده... ولی... هیچ، غلطی... نمیتونی... بکنی"

گاهی باید این جمله را خواند و تفکر کرد و بد است دلتنگ کسی باشی که میدانی رفتنش حق است ولی، دل که حق و ناحق حالی اش نمیشود میزند و ناگهان تنگ میشود، ان قدر تنگ که احساس خفگی میکنی و دل است دیگر...

دستی به شالش کشید و زمزمه کرد: آگه... آگه بگم غلط کردم برمیگردی؟
از ان دختر خدمتکار تنها همین لباس ها و البوم عکس عروسی مانده بود و تنهایی هم عالمی دارد...

مرد ها همیشه شجاع نیستند، مرد ها اگر عاشق و دلتنگ شوند، ضعیف خواهند شد، بغض خواهند کرد و اشک هم میریزند، مرد بودن سخت و عجیب است و مرد ها بین دوراهی عشق و غرور گیر میکنند و این یک واقعیت است، غرور عشق نمیفهمد و عشق غرور را درک نمیکند و چه کسی گفته زن ها ضعیف هستند؟

زنهاموجودات ظریفی هستند که باظرافتشان قوی ترین مردهاراازپای درمی
اورندو عشقشان خوب عاشق رازمین میزندوایللیا بلاخره زمین خورد،خداجای حق
نشسته واین مردحالا حالاها بایددلتنگ عطرباران باشدکه داشت ازلباس هایش
جدامیشدوبه راستی عطرهم اسرارامیزاست وعطراین دخترانظر او دریک کلام فوق
العاده بودومست کننده...

کارش شده بودبوکردن لباس هایش ونقشه برای آینده ای نمیدانست دوراست
یانزدیک ولی امیدداشت ومیدانست باران برمیگرددوعمرا،عمرااگرطلاقش
دهدبایددرخواب ببیندواین مردهنوزهم زورگوبودوایللیابوددیگر.....
دست ازچرخ خیاطی کشیدوکشی به بدنش دادوخمیازه ی بلندی کشید،خسته
بودودوهفته بودکه شبانه روزمشغول دوختن بودواین لباس خیلی کارمیبرد، زندگی
گاهی سخت هم میشود...
نگاهی به چهره ی درخواب رفته ی تیام چهارماهه کردولبخندگرمی زد،بلندشد،به
سمتش رفت وکنارش درازکشیدواهسته زمزمه کرد:اَخ که کاش من جای تو بودم،الان
راحت میگرفتم میخوابیدم،دست کوچکش رادردستش گرفت وگفت:زودتربزرگ
شو،زودترحرف بزن،زودترمامان صدام کن،خستم...
خیلی خسته...هه،حتما بابات داره بانگارجونش خوش میگذرونه،خوبه...حداقل به
ارزوش رسید،به عشقش رسید....

قطره اشکی ازچشم هایش جاری شدوچرا ان مردهیچوقت همسرش نبود؟
یعنی سهمش اززندگی همین بود؟کاروکاروکار
خب اوهم دلش کمی بیرون رفتن وخوش گذراندن میخواهد،کمی شوهرداشتن،کمی
اشپزی،کمی منتظرماندن....

زن بوددیگر.....

بوسه ای بردستان کوچک تیام زدوالان دلش کمی خلوت بادرختان را میخواست.....

شال سفید کاموایی اش راروی دوشش انداخت و به باغ رفت یک سال گذشته بود، یک سال بود که ان فرشته ی عذاب ران دیده بود، اگر عذابش نمیداد همسر خوبی میشد مگر نه؟ یک همسر خوشتیپ و جذاب داشتن که بدن بود... البته به شرطی که واقعا همسر باشد نه صرفا یک فرشته ی عذاب....

یک سال از مرگ سامان گذشته بود و همه چی مانند یک خواب بود... یک رویا و چه شده ناگهان به اینجا رسید؟

_من نمیفهمم چرا هر وقت میام قدم بزنم تو اینجا وایسادی

اینبار نترسیدم دیدانست کیارش است و به نمک ریختن های این آقای دکتر عادت داشت و یک جورهایی مثل برادر برایش عزیز بود و دوست داشتنی.... اهسته به سماش برگشت و گفت: شما چه آقای دکتر هستی که همش قدم میزنی؟ اونم توشبای مهتابی؟

قیافه مظلوم و بامزه ای به خود گرفت و گفت: مگه مادکتر دل نداریم؟ من ماهو دوست دارم، به تو چه؟

باران خنده ی ارامی کرد و داشت کم کم یاد می گرفت نباید قهقهه بزند، دختر بودن تمام شده، اوالان یک زن و مادر است....

_باران؟

+بله؟

_یه سوال بپرسم ناراحت نمیشی؟

لبخندی به رویش پاشید و گفت: نه... بپرس

_خب...میدونی؟ ماه بانو هیچوقت راجب گذشته تو حرف نزدو هیچوقت اجازه
نداد پشت حرف دربیارن....ولی....من کنجاوم....راجب، راجب پدر اون
بچه...میگم...نکنه، اصلاً....پدری درکار...نباشه...یعنی...یعنی...حروم....

حرفش راقطع کرد و گفت: نمیخواه ادامه بدی، منظور تو گرفتم، اون بچه، پدر داره، من
شوهر دارم، اگه باور نمیکنی شناسنامه مونشونت بدم...

_نه نه، معلومه که باور میکنم....پس.....اگه شوهر داری؟...کجاست....چرا پیشش
نیستی....

_شوهرم تهرانه، اون زندگی خودشو داره منم زندگی خودمو

کیارش خواست چیزی بگوید که باران گفت: اگه کنجاویت برطرف شد، من برم
بخوابم، خیلی خستم

_ایبته، بابت سوالم عذر میخوام، ببخشید، شب خوش

سوت زنان از باران فاصله گرفت و دور شد...

نفسش را کلافه بیرون داد و خوشش نمی آمد در باره ی بچه اش اینطور حرف بزند و حتی
فکرش هم وحشت ناک بود....

_گفتم نمیخواه ببینمت چرا نمیفهمی؟

+ایلیا من تنهام، کمکم کن

_بروازیکی دیگه کمک بگیر

+انقدبی رحم نبودی

_شدم

+توگفتی که عاشقمی

_توهم یه زمانی اینومیگفتی

+من دروغگو بودم ولی تو نه، مگه ادم از عشقش سیرمیشه که توشدی؟

_عشق داریم تا عشق، بعضی از عشقا هوسه، خریته، سادگیه، همه ی ادمالایق عشق نیستن...

الانم برو بیرون.... حوصله ندارم...

+هیچوقت فکر نمی کردم اون دختر بچه....

_انقدنگواون دختر بچه اون دختر بچه ای که ازش حرف میزنی زن منه، منم دوشش دارم، حیف که چقد دیر فهمیدم تو در برابر اون هیچی نیستی....

_اوکی، پس این حرف اخرته؟

+اره، حرف اخرمه

بلند شد و کیفش را رودوشش انداخت و گفت: اون دختر دیگه برنمیگرده، داری وقتت روتلف میکنی

+دیگه هیچوقت نمیخوام ببینمت

از اتاق خارج شد و در را پشت سرش بست و ایلیا هسته زمزمه کرد: خودم پیداش میکنم.....

(پنج سال بعد)

_توقول دادی، اون ماشین کنترلی رو برام بخری.

+پسرم چندباریه حرفومیزنی؟ گفتم چندهفته دیگه برات میخرم

_نخیرررر، گفتمی روزتولد میخری، مگه امروز تولدم نیست، بخردیگه

خم شد و گونه هایش را نوازش کرد و آخرین بچه ی پنج ساله چی از مشکلات زندگی میفهمد؟

+پسرم، گفتم پولم نمیرسه، جلوی ماه بانوازا این حرفانزن

_چرا نزنم؟ توکه نمیتونی بخری، اما ماه بانومیتونه

+تو میخوای منو بیشتر شرمنده ماه بانو کنی؟

کلافه رویش را از کودکی که گنگ نگاهش میکرد برگرداند و احوحتی نمیدانست شرمندگی چیست...

_تیا، نق زدن رو تموم کن، گفتم پولم نمیرسه، هفته دیگه برات میخرم، زیاده روی نکن

+دروغ میگی

_دروغ نمیگم

چشم های اشک الودش را که دید در اغوشش گرفت و دوست نداشت این چشم های تپله ای را خیس ببیند....

+الهی قربونت برم، قول میدم یه روز جبران کنم

_یه روز یعنی کی؟

+زیاد دور نیست، عشق مامان، الانم بیا بریم پیش ماه بانو اینا، مثلاً تولدته ها

بق کرده باشه ای گفت وباران ارام دماغش راکشیدودستانش راگرفت وبه سمت اتاق رفت.....

این آخرین تولد تیام دراین روستا بود وپس فردا قرار بود به تهران بروند، همراه فاطمه وعلی وباید تکلیف ان اسم درون شناسنامه اش را روشن میکرد.....

ثریا خانم لبخندی زد وگفت: فدای پسر م بشم، بیابغلم بینم...

تیام: نمیام، مادر چون اول بگین کادوچی برام آوردین؟

بارن لبخندی زد واین کودکی وساده بودنش را دوست داشت....

کیارش میان بحث پرید واین سال هازیادی برای باران و تیام اشنا شده بود و مرز غریبه بودن را رد کرده بود: ثریا خانم رو نمیدونم، ولی من برات یه کادوی خوشگل اوردم...

ذوق کرده میان اغوشش رفت و کودکان کادو گرفتن را دوست دارند.
- چی برام آوردی؟

+الان که همیشه هنوز شمع تولدت رو فوت نکردی

- نمیخوام بگودیگه

+گوشته بیار جلو بگم

کیارش زمزمه ای در گوشش کرد و تیام با خوشحالی به سمت باران دوید بالحن کودکانه گفت: مامان مامان، عمو کیارش اون ماشین خوشگله رو برام خریده هورااااا

لبخندی به ذوق کودکش زد و با شرمندگی گفت: اقا کیارش لازم نبود انقدر زحمت بکشید خودم براش میخریدم...

_این چه حرفیه، قابل تیام جان رونداره

جعبه ی کادوپیچ شده ای رازپشت مبل بیرون کشیدوبه سمت تیام گرفت و تیام ذوق زده جعبه را گرفت و تشکر کرد، باران خوب تربیتش کرده بود...

خیره ی ماه مهمان شده ی اسمان شد و دل تنگ نبودنه هرگز فقط کمی کنجکاو زندگیه پدر تیام شد و چرا نیامد دنبالش؟ یعنی پیدا کردن یک روستا در این پنج سال انقدر مشکل است؟

اه پردردی کشید و حتما کل ان شهر فراموشش کرده اند....نگاهی به تیام که مشغول بازی با ماشینش بود کرد و عادت داشت هر شب همراه اودر باغ قدم بزند....

_تیام خان پاشو بریم قدم بزنیم که غذا مون هضم شه

+اخره میخوام بازی کنم

_واسه بازی وقت زیاده، پاشو ببینم

کلاه کاموایی قرمز رنگش را سر کرد و دست در دست باران راهی باغ شدند....

_مامان؟

+جانم

_میشه نریم

+نه عزیزم، باید بریم، تا ابدا که نمیتونیم اینجا بمونیم

_اَخِه من دلم واسه طلا تنگ میشه

قهقهه زد و اَهسته گفت: این همه ادم تودلت واسه یه گوساله تنگ میشه؟

روی تنه ی بریده شده ی درختی نشست و خیره ی پسرک رو برویش شد و دوست داشت تیام شکل خودش باشه اما او دقیقاً نمونه ی کوچک شده ی ایلیا بود و چشمانش، همان چشمان تیله ای در خوابش بود و دوست نداشت پسرش هم مثل پدرش بی رحم باشه....

_چرا اون جور ی نگام میکنی؟

با صدایش از فکر بیرون امد و لبخند زنان گفت: داشتم فکر میکردم که تو چقدر شبیه پدرتی

_تو گفتی اون، ترهان زندگی میکنه

خنده ی بلندیکرد و این شیرین زبانی را دوست داشت: ترهان نه عزیزم تهران، اره اونجا زندگی میکنه، شاید.... شاید در آینده ببینیش، شایدم... شایدم مجبور باشی باهاش زندگی کنی

+پس تو چی؟

_خب.... اون.... اون منو نمیخواد... امیدوارم... تورم نخواد

تیام گنگ نگاهش کرد و طبیعی است یک کودک پنج ساله معنی غصه های مادرش را نمیفهمد... اون میفهمد مادرش ترس از دست دادنش را دارد و....

زندگی خیلی سخت است.... اصلا.... روزهای خوبی در زندگی این دختر.... دختری که نه.... زن بیست و سه ساله وجود دارد؟

تمام این پنج سال حسرت خورد، حسرت نگاری که حتما ایلیمهربانی نثارش میکند و نفهمید چرا ایلیمهربانی طلاق اقدام نکرد؟
گاهی هم حسرت فاطمه را خورد که علی اقا عاشقانه نگاهش میکند و باران چه چیزی کم داشت که حتی همسرش هم او را نخواست و تنها چند ماه دنبالش گشت و بعد بیخیالش شد؟

سرنوشت است دیگر، کاش میشد سرنوشت را از سرنوشت، کاش میشد همه چی را تغییر داد، اما... سهم این دختر... تنهایی بود و بس.

_ای بابا ماه بانو بسته دیگه چقدر گریه میکنی؟

ماه بانو: باورم نمیشه داری میری مادر، بهت عادت کرده بودم

_بازم میام پیشت ماه بانو چونم، توفیق دعا کن زندگیم درست شه

ماه بانو: دعا میکنم مادر، دعا میکنم

بوسه ی بزرگی روی گونه ی تیام کاشت و بالهجه شیرینش گفت: مراقب مادرت باش
بچه زیادم شیطننت نکن

+چشم

باران لبخندی زد و بار دیگر ماه بانورا در اغوش گرفت و سوار ماشین علی شد و زندگی جدیدش با آنها بود، خانه ی دو طبقه ای در تهران خریده بودند که و باران طبقه پایینش

را از آنها اجاره کرده بود، پنج سال کار کرد تا پول جمع کرد، باید پول میداد درست نبود سربار فاطمه این ها باشد و پدرش هم کمک حالش بود.....

ماه بانوسر فاطمه و علی هم یک سری گریه کرد و عاقبت رضایت بر رفتنشان داد و ماشین بابسم الله علی به حرکت درآمد و باز هم نگران بود... بعد از پنج سال داشت به شهری بر میگشت که حتما مردمانش این دختر تنهارا فراموش کرده اند ولی او هنوز خاطرات بدش را از یاد نبرده بود و ایلیا باید منتظر طلاق دادن باشد، این زن جوان دیگر آن دختر هفده ساله ی قدیم نبود....

برای زندگی در تهران حسابی برنامه ریزی کرده بود، علی مطبی کوچک اجاره کرده بود و باران قرار بود منشی انجاشود و فاطمه هم در بیمارستانی مشغول به کار میشد و یکی از دوستانش را معرفی کرده بود تا تیمارابه مهد کودکش ببرد و باران به کارهای مطب برسد و همسایه بزرگ شده بود و میتوانست تنها خانه بماند

اهسته وارد مطب کوچک و جمع و جور شد و امروز، روز اول کارش بود، تیمارابه مهد کودک برده بود، خیالش را راجب اون راحت بود....

پشت میز چوبی کوچک نشست و بوی رنگ دیوارها کمی ناخوشایند بود ولی این نبودن را دوست داشت...

نگاهی به اطرافش کرد و چرا اینجا دو تا اتاق داشت؟

با تعجب به سمت یکی از اتاق هارفت و خواست بازش کند که با صدای ناگهانی مرد پشت سرش برگشت و دستش را روی قلبش گذاشت....

_اهای خانم منشی اون اتاق منه

خیره ی دکتر جوان شد و این آقای دکتر روح بود یا جن که هر جا او میرفت حضور داشت...

+ اقا کیارش!!!! شما اینجاکار میکنید؟

_ خواستم سوپرایزت کنم

+ یعنی.... شما هم قراره اینجا کار کنید؟

_ بله لیدی، منو علی شریکی اینجارو اجاره کردیم، حالا که ناراحتی برم؟

تک خنده ای کرد و گفت: نه، هرگز خیلیم خوشحالم

این مرد دوست داشتنی بود و گفته بود همانند برادرش است؟

+ خوبه، پس بشین پشت میزت که قراره الان اینجاصف بکشن

خنده ای کرد و کارش را دوست داشت، ولی همیشه دلش میخواست به جای منشی یا خیاط یک پزشک باشد و هنوز هم دلتنگ مدرسه و عاشق کتاب خواندن بود.... اهی کشید و با سر نوشت همیشه جنگید....

مانتوی مشکی رنگ کوتاهش را پوشیدشال زرشکی سر کرد و ارایش ملایمی هم کرد و زن بود و دیگر گذشته بود زمانی که تنها هفده سال داشت و اهل ارایش نبود.... نگاهی دور تادور خانه انداخت و چیزی زیادی نخریده بود، یک یخچال و گاز و فرش و تلوزیون و چند خورده ریز دیگر که پدرش به جبران جهیزیه ندادن به دخترکش خریده بود و همین

هاهم برایش کافی بود، قانع بود و طمع نداشت، مهم سلامتی تیام بود و بس، فرزندش که میخندید و بازی میکرد کافی بود....

پیدا کردن شرکت جدیدان فرشته ی عذاب کارچندان سختی نبود، اژانسی گرفت و ادرسی که در تکه کاغذی کوچک نوشته بود به راننده داد و

هنوز هم تهران رابه خوبی بلد نبود، راه کمی دور بود و ترجیح داد چشم هایش را ببندد و هنوز هم نگران بود، دستانش یخ کرده بود و دروغ چرا کمی هم استرس داشت.... ملاقات با کسی که ازارش داده بود و حالا حکم پدر تیام را داشت وای اگر تیام را از او بگیرد چه؟ حتی فکرش هم ترسناک بود و تیام در یک کلام.... تمام زندگی اش بود....

باید ایلیرا قانع میکرد که طلاقش دهد و بیخیال تیام شود، تنهایک شناسنامه برایش بگیرد همین.....

_خانم رسیدیم

با صدای راننده از فکر بیرون آمد و چشم هایش را باز کرد، کرایه راننده را حساب کرد و از ماشین پیاده شد....

نگاهی به ساختمان روبرویش انداخت، ساختمانی بزرگتر و زیباتر از شرکت قبلی. پوخت تلخی زد و این مرد زیادی ثروتمند بود، او وقت او باید پنج سال شبانه روز کار میکرد و بابت خریدن یک اسباب بازی برای تیام پول پس انداز میکرد.... البته از حق نگذر دگیارش بارها برای تیام اسباب بازی خرید، او را به گردش برد و لباس های گران برایش خرید.....

اهی کشید و سعی کرد لرزش دستانش را مهار کند، آرام و مانند یک خانم متین به سمت درب ورودی شرکت رفت.

روی تابلوی نصب شده در راهرو نام شرکت ایلپارا پیدا کرد و سوار اسانسور شد و دکه ی طبقه مورد نظر را زد.

از داخل اینه نصب شده در اسانسور نگاهی به خودش انداخت و چرا میخواست زیبا باشد؟

با صدای زنی که شماره طبقه را اعلام میکرد چشم از اینه برداشت و از اسانسور خارج شد.....

روبروی دربزرگ و مشکی رنگ شرکت ایستاد و نفس عمیقی کشید، باید اعتماد به نفس داشته باشد....

باقدم های محکم وارد شد...

با دیدن منشیه جوانی که پشت

میز باغ ورنشسته بود به سمتش رفت، سرفه ای کرد و با صدای صاف و رسا سلام کرد و گفت: ببخشید.... باقای کاویانی کار دارم

دختر جوان بدون سربلند کردن گفت: وقت قبلی دارید؟

اهسته نه ای گفت و این دختر زیادی بی ادب بود، با همسر رئیس شرکت که اینطور برخورد نمیکنند...

پوزخندی به این فکرش زد و او هنوز هم از نظرایلیا خدمتکار بوده همسر...

_متاسفم بدون وقت قبلی نمیتونید ایشون رو ملاقات کنید

کلافه سری تکان داد و گفت: من از اقوامشون هستم

دختر جوان سربلند کرد و ابرویی بالا انداخت و گفت: ولی ایشون معمولاً با اقوامشون
تو شرکت ملاقات نمیکنن اگرم بخوان بکنن قبلش به من خبر میدن....

چشم هایش رابست و اصلاً حوصله ی چانه زدن با این دختر را نداشت.

+ خانم محترم، شما اون تلفن بغل دستت رو بردار.....

_ باران! خودتی؟

صدایش گرم و آشنا بود و هنوز هم ان صدای مهربان رابه یاد داشت، خودش بود، سپیده!

به سمتش برگشت و لبخند زنان سلامی گفت.

سپیده محکم در اغوشش گرفت و گفت: چقدر عوض شدی دختر، دیگه شکل دختر بچه
هانستی، وایییییی باورم نمیشه کجا بودی تو این پنج سال

باران را از خود جدا کرد و با خم روبه منشی جوان گفت: ایشون همسر جناب مهندس
هستن، اونوقت تو چهار ساعت داری باهاشون بحث میکنی؟

چشم های باران گردش دوا هسته زمزمه کرد: تو از کجا میدونی؟

منشی بلند شد و بیخشیدی گفت و باران را لبخند خواست بنشیند.

سپیده باران را رومبل روبروی میز منشی نشاند و خودش هم کنارش نشست
و گفت: فهمیدنش کار سختی نبود آقای اعتمادی که فوت کردن همه همه چیز و فهمیدن
البته من یکم بیشتر فهمیدم، میدونی که یکم فضولم از زیر زبون هلیا خانم کشیدم بیرون

لبخند غمگینی زد و ادامه داد: واقعا متاسفم، حق داشتی پنج سال بری
و برنگردی. حالا... بگو ببینم تو این مدت کجا بودی؟

+عزیزم فعلا باید ایلیارو ببینم، بعد با هم حرف میزنیم و همه چیز روبرات تعریف میکنم....

_باشه پس شمارتوبده...

شماره اش را داد و دوباره به سمت میز منشی رفت و گفت: لطفا با آقای مهندس هماهنگ کنید

منشی لبخندی زد و گوشی تلفن را در دست گرفت و دکمه ای را فشار داد و گفت: آقای مهندس.... ببخشید مزاحمتون شدم.... همسرتون اینجا هستن...

لبش را گاز گرفت و این دیگر چه بود که این دختر جوان گفت؟ الان ایلیا فکر میکند چه خبر است که او خودش را همسر معرفی کرده....

_الو...الو.... آقای مهندس گوشی دستتونه؟

_بله، چشم

گوشی را گذاشت و روبه باران بالبخند گفت: بفرمایید تو خانم کاویانی. خانم کاویانی؟ همسر؟ این واژه ها چقدر برایش غریبه بودند....

اب دهانش را قورت داد و سعی کرد پاهای لرزان را حرکت دهد. به سمت دربزرگی قهوه ای رفت، نفس عمیقی کشید و اهاسته در زد، منتظر تا یید و ورودش نشد و نفس عمیق دیگری کشید، چشم هایش را بست و در را باز کرد و وارد اتاق شد.... اهاسته چشم هایش را باز کرد....

سرش پایین بود و مشغول نوشتن چیزی بود!!!!

تعجب کرد!

فکر نمی‌کرد ایلیا انقدر بیخیال باشد، درست است علاقه ای به او ندارد.... ولی.... این رفتار هم.....

اهسته سلامی کرد و سعی کرد لرزش صدایش را پنهان کند اما.... زیاد موفق نبود...

ایلیا سری تکان داد و بدون بلند کردن سرش از برگه ها دستش را به معنای نشستن دراز کرد و باران کلافه روی دورترین مبل نشست و مرد هم انقدر بیخیال؟....

نگاهی به دور تا دور اتاق انداخت و همه چی شیک و گرانقیمت بود... دستی به مبلی که رویش نشسته بود کشید و یقینا چرم اصل بود.....

_اگه برای دیدزدن اتاق اومدی بهتره بگم من سرم شلوغه پس وقتم رو نگه دار و کارت رو بگو

دندانش را روی لبش فشار داد و بعد از پنج سال توقع استقبال بهتری را داشت!

اب دهانش رو قورت داد و بلند گفت: برای طلاق اومدم، فکر میکنم وقتشه

ایلیا امضایی پایه برگه ی زیر دستش زد و پرونده را بست، سرش را بالا آورد و مستقیم به صورتش زل زد....
مستقیم و حتی بدون اندکی پلک زدن....

+تا الان کجا بودی؟ الانم برو همونجا

_این چه ربطی به حرف من داشت؟ معلومه که میرم، ولی اول میخوام شناسنامه پاک بشه...
بشه...

پوزخندی زد و از روی صندلی چرخ دار بزرگ و چرمش بلند شد و به سمت باران آمد، پشت مبل که نشسته بود ایستاد و سرش را به صورتش نزدیک کرد و آهسته کنار گوشش زمزمه کرد: باشه.... طلاق میدم.... ولی تو خواب....

پوزخند دیگری زد و به سمت میزش رفت، کت و کیفش را برداشت و از مقابل چشمان بهت زده باران عبور کرد و خواست از در خارج شود که باران به سمتش برگشت و گفت: ایلیا

اولین بار بود؟ اولین بارها همیشه شیرینند و این صدا کردن... عجیب..... و سوسه انگیز بود.....

دستانش رامشت کرد و نباید کم میاورد الان وقتش نبود، سرش را به چپ و راست تکان داد و از در خارج شد. باران با چشم های گرد شده خیره رفتنش شد و این مرد... این مرد.... غیر قابل پیش بینی بود..... یعنی چی که در خواب ببیند؟..... اصلا اجازه نداد او حرف بزند!!!!

یعنی چه او آمده بود و تکلیفش را روشن کند، از روی مبل بلند شد و در مقابل چشمان بهت زده سپیده و منشی به سمت درب خروجی شرکت دوید و همزمان با ایلیا به داخل اسانسور پرید....

ایلیا بیخیال نگاهی به ساعتش کرد و انگار نه انگار بارانی هم وجود دارد!!!!

مرد ها عجب موجوداتی هستند!

باران نفسی تازه کرد و گفت: واسه چی فرار میکنی؟ تکلیف منو روشن کن بعد هر جا خواستی برو

ایلیا بدون نگاه کردن به او سرد گفت: الان وقتی واسه تو ندارم، فردا اخروقت بیا شرکت تکلیفتو روشن کنم....

اسانسور متوقف شد و هر دو وارد پارکینگ شدند، ایلیا به سمت ماشینش رفت و باران پوزخندی زد و باز هم سلطنت....

سوار ماشینش شد و بدون کوچکترین نگاهی به باران از پارکینگ خارج شد و رفت....

باران پایش را محکم به زمین کوبید و این مرد چرا انقدر بی احساس است؟

لحظه ای نگاهش غمگین شد و به قلبش نهیب زد....

این رفتار ایلیا کاملاً واضح است....

او که در قلب این مرد جایی ندارد....

نفس عمیقی کشید و حداقل ذره ای توجه میکرد.... مگر چه میشد؟

اهی کشید و از ساختمان بیرون رفت، باید به دنبال تیم میرفت و فاصله ی مهدمودک تا اینجا خیلی نبود، ترجیح داد این نیم ساعت راه تا اینجا پیاده روی کند...

یاد گرفتن این شهر بزرگ سخت بود، باید این مسیر را یاد می گرفت، حالا حالاها با شرکت ایلیا کار داشت و وای تکلیف تیم چه میشد، یعنی ایلیا از این پسر بچه میگذشت؟

بابوق های ممتد پشت سرش برگشت و لبخندی زد، باز هم این آقای دکتر برادر مانند....

_لیدی افتخار رسوندن تون رو دارم؟

خنده ی دیگری کرد و سوار ماشین شد، از وقتی به یاد داشت در این پنج سال کیارش همیشه هوای خودش و تیم را داشت!

+اقای دکتر، من مطمئنم تورو حی، چراهمه جا پیدات میشه؟

کیارش خنده ی بلندی کردو باران از خیلی چیزها خبر نداشت....

_بده اومدم دنبالت؟ خب نخواستم پیاده بری خسته شی، خیلی دلتم بخواد

باران لبخندی زدو خیره ی خیابان و مردم در تکاپو شد، هنوز هم هوا سرد بود و باران
نمیدانست چرا هر وقت به این شهر می اید زمستان است و دوست داشت بهارش را هم
یکبار ببیند....

_خب، بگو ببینم، ایلپا چیست؟

+هیچی

_یعنی چی هیچی؟

+یعنی چی نداره، اصلاً نداشت دو کلمه حرف بزنم، کتشو برداشت و رفت، گفت
فردا آخر وقت پیام شرکت الان وقت نداره....

پوزخندی زد و اهاسته زمزمه کرد: هیچکس واسه من وقت نداره....

_انقدر زود قضاوت نکن

+منظورت چیه؟

_هیچی..... چگونه تیا رو ببریم شهر بازی؟

+الان اصلا حالشوندارم...

_فردا چی؟

+حالا کوتا فردا، بذار ببینم تکلیفم چی میشه، وقت واسه شهر بازی رفتن زیاده...

کیارش باشه ای گفت و مقابل مهدکودک توقف کرد.
باران پیاده شد و به سمت درب ورودی نقاشی شده رفت و وارد شد، بچه هامشغول بازی در حیاط بودند....

تیام در حال بازی با دخترک کوچکی بود....

لبخندی زد و با صدای بلند صدایش کرد....

تیام دست دخترک را گرفت و به سمت باران آمد....

لبخندی به دستان گره خورده شان زد و پسرک شیطان چه زود دوست دختر پیدا کرده است...!!!!

_سلام مامانی

+سلام پسر قشنگم، این دختر خانم خوشگل دیگه کیه؟

-اسم من تیناست

لبخند گرمی به شیرین زبانی دختر بچه رو برویش زد و موهای بلند خرمایی اش را نوازش کرد و گفت: خوشبختم تینا خانم، خب منو تیام باید ببریم

تینا: بازم میاین؟

_اره عزیزم

دست تیام روگرفت وگفت: مامانی ازتینا خدافظی کن بریم

تیام: خدافظ تینا

لبخند دیگری به سادگیه انها زد و دست تیام را کشید و از در خارج شد، به راستی که دنیای کودکان شیرین است، قهرشان ساعتی است و تنها بایک شکلات فراموش میکنند و کینه راهی در قلب هایشان ندارد، قلب کودکان در عینه کوچکی به بزرگی و وسعت دریاست.....

+ مامانی، دوستم دیدی؟

_اره پسرم، دوستت خیلی خوشگله

+ میدونم

خنده ای کرد و پررویی زیر لب گفت و سوار ماشین شد و تیام را روی پایش نشان داد و کیارش باز هم با خنده و شوخی با تیام حرف زد و او عاشق این بچه بود، چرا؟

کنارتخت کوچک تیام نشست و صورت غرق در خوابش را بوسید، مادرها عاشقند و چه عشقی مقدس تر از عشق مادر و فرزند؟
اهسته زمزمه کرد: اگر تو روازم بگیره چیکار کنم؟

کاش زن نبود، زن بودن سخت است، خیلی سخت است....
 گاهی دلت میخواد مردی قوی و قدرتمند باشی تاهیچکس شکست ندهد....
 اما خوب که فکر میکنی میبینی محتاج اغوش مردی هستی که پراز حس امنیت
 باشد، اهسته سر برشانه اش بگذاری، قطره ای اشک بریزی، دیوانه و اراشکت رایاک
 کند و زمزمه کند: هیسسسس! همه ی عذاب هاتمام شد.....
 گاهی در بزرگی و سیاهی این شهر بزرگ، میان اینهمه گرگ و بره، تو... تنها و اورا میخواهی
 و او..... به راستی او کجاست؟

باز هم مانتوی مشکی ولی اینبار شال قرمزی سر کرد و فاطمه میگفت رنگ قرمز خیلی
 زیبایش میکند، خب طبیعی است، زن هازیبایی را دوست دارند....

رژ قرمزی زد و چه میشد همین یه بار فقط همین یه بار کمی خواستنی شود؟ بیست و سه
 سال که سنی نبود...
 باشنیدن صدای زنگ که نشان دهنده آمدن اژانس بود کیف کوچکش را برداشت
 و از خانه خارج شد.....

باز استرس و لرزش دستها و این عرق سرد دیگر چه بود؟

_ خانم رسیدیم

کلافه نفسش را بیرون داد و امان از دست این فکر و ذهن بازیگوش که همیشه ی
 خدا حواسشان پرت است.....

کرایه ی ماشین را حساب کرد و کیارش گفته بود امروز هم به دنبالش می آید....

سوارا سانسور شد و نگران بود و ای خدا این داستان تلخ کی تمام میشود؟

دراسانسوربازشد،پاهای لرزانش راحرکت دادو وارد شرکت شد،خلوت بودهیچکس نبودحتی ان منشی جوان هم رفته بودواخروقت بوددیگر.....

چراغ هاخاموش بودوتنها چراغ اتاق ایلیا روشن بود

به سمت اتاق رفت وبایدقوی باشد،قوی ومغرور.....

سرفه ای کردتاصدایش صاف شود

اهسته درزدوبازهم منتظر اجازه نشد،دررابازکردو واردشد.....

طبق معمول سرش پایین بودوبازهم مشغول نوشتن...

_سلام

اینبارکمی فقط کمی بلندترازقبل سلام کردوایلیا فقط سری تکان داد....

باران روی همان مبل دیروزی نشست ودرسکوت خیره ی زمین شد...

ایلیا کاغذیردستش را تاکردوگوشه ی میزش گذاشت،ازروصندلی بلندشد،کمی جلو آمد،به میزتکیه دادوخیره به باران گفت:خب....میشنوم

_شنیدنی هارو دیروزشنیدی،وقتشه طلاقم بدی نگارم که خیلی وقته برگشته،توقع داشتم پنج سال پیش برگه طلاق به دستم برسه،اما نرسید...دلیلش اصلامهم نیست...من فقط طلاقمومیخوام....

ایلیا تکیه ازمیزگرفت وکمی جلو آمددست به سینه ایستاد اهسته گفت:اونوقت میشه بپرسم چراطلاق میخوای؟

چراطلاق میخواست؟این چه سوالی بود؟

خودش رابه نفهمی زده بودیافکر میکردباران فراموش کاراست؟

باعصبانیت ازرومبل بلندشده سمت ایلیا امدودردومتری اش ایستادوگفت:چرا؟واقعاً
نمیدونی چرا؟؟؟فکرمیکنی یادم رفته خدمتکارخونت بودم؟فکرمیکنی کتکاوتحقیرشدنام
تواون خونه جهنمی ازذهنم پاک شده

برگشت،به ایلیاپشت کردواهسته ترگفت:هیچوقت یادم نمیره چه بی رحمانه
دخترونگی هاموازم گرفتی ومجبورم کردی زنت بشم،اون مهمونی لعنتی واون همه
انگ هرزه بودن بهم زدی وحالا میپرسی.....

ایلیا لبخندی به غرغرش زدودریک حرکت ازپشت بغلش کردو باران لحظه ای شوکه
حرفش راقطع کردوخیره ی دودستی شدکه تنگ دراغوشش گرفته بودو نفس کشیدن
گاهی چقدرسخت میشود!!!!

ازشوکه درامدواهسته زمزمه کرد:چ...چرا....اینجوری...میکنی؟

ایلیا اهسته ترازقبل زمزمه کرد:هیسیسیسی،هیچی نگو

صدای هردویشان لرزش داشت وچرا لرزش صدای ایلیا خاص بودوبوی دلتنگی
میداد....

اب دهانش رامحکم قورت دادواصلا...اصلاً اینجاچه خبراست؟چرااین فرشته ی عذاب
دراغوشش گرفت؟

تقلاکردواین حصارزیادی نفس گیربودولی....عجیب بوی امنیت میداد.....

اهسته ترازقبل زمزمه کرد:دلم....خیلی برات تنگ شده بود

چه گفت؟ خواب است یا رویا؟ اشتباه شنیدم گرنه؟
 هوا چرا انقدر گرم شد، وسط زمستان، منشا این گرما کجا بود؟

اب دهانش را قورت داد و سعی کرد محکم حرف بزند اما زیاد هم موفق نبود: ولم کن

_ نمیخوام

+ ایلیا

_ بازم بگو

چشمانش گردتر از قبل شد و خدای من این مرد حالش خوب بود؟ نه نه اصلا خوب نبود

بیشتر تقلا کرد و گفت: بزار برم، من اومدم تکلیفم رو روشن کنم، این کارا چیه؟

_ تکلیفت مشخصه، دیروزم گفتم طلاق میدم اما... تو خواب.

+ تو مشکل چیه؟ مگه نگارون نمیخواستی، خب اونکه برگشته....

_ هیسسس انقدر حرف نزن.... دلم..... واسه عطر تنگ شده بود....

+ تو دیونه شدی؟ این حرفا چیه؟

_ اره دیونه شدم، وقتی بهم گفتن مردی دیونه شدم، وقتی دیدم نیستی دیونه شدم، من
 دیونم دیونه ی تو

بابهت گفـتـ ایلـیا

+جانم

چرا صدایش لرزش داشت؟ مردها هم بغض میکنند!

ـ ولم کن میخوام برم

+نوچ، جات خوبه

ـ این کارایعنی چی؟

+مشخص نیست؟

ـ نه اصلاً..... آه ولم کن، یکی میاد میبینه زشته

+کسی نمیاد نگران نباش، فقط خودمو خودت، انقدم وول نخور، دلتنگی
و هزار دردسر، حواست باشه

ـ هه اره از توهیچی بعید نیست

+تو واسه چی شال قرمز گذاشتی؟

ـ چون بهم میاد

+بیخود، دیگه حق نداری از رنگ قرمز استفاده کنی

_فکر نمیکنم به شما ربطی داشته باشه ارباب...

کنایه زدواین مرد در این پنج سال از کلمه ی ارباب متنفر شده بود... چشم هایش را بست
وزمزمه کنان گفت: لعنتی...
چرا نمیفهمی وقتی قرمز میپوشی...
خواستنی ترمیشی؟

_من میخوام برم....

.....

_باتوام، میگم ولم کن

+باران؟

_و...ل...م کن

+دوستت دارم

لحظه ای دست از تقلا برداشت و این مرد چه گفت؟

(شنیدن بعضی از جمله ها شیرین است، طوری که دلت میخواد بارها و بارها تکرار شود، مثل جمله ی : دوستت دارم.)

ضربان قلبش اوج گرفت، بغض کرد، باپاشنه ی کفشش لگدی به پای ایلیا زد.... اخ ارامی گفت ورهایش کرد... برگشت و محکم زد زیر گوشش....

با بغض گفت: فکر کردی من اسباب بازیه توام که مسخرم میکنی؟ مردی که یه دختر دیگه تو قلبشه نمیتونه به یه نفر دیگه علاقه مند شه.... برات متاسفم که همش میخوای از سادگیم سواستفاده کنی....

باتعجب محو حرف هایش شد و این دختر چه میگفت؟ او... اصلا قصدش مسخره کردن نبود....

به سمت مبل رفت کیفش را برداشت

_باران صبر کن

فریاد زد: دنبال من نیا....

از در خارج شده و هوای این اتاق خفه بود، قلبش طاقت نداشت....

باتوقف اسانسور کل پارکینگ را درید و از ساختمان خارج شد.....

دستی به صورت تب دارش کشید و هوا گرم بود، خیلی هم گرم بود....

بی توجه به مردم در پیاده روحرت کردوگیج بود، گیج حرفهای مردی که بدی زیاد کرده بود اما امروز...

مسخره اش کرده بود، یا... جدی گفته بود؟

اصلا چرا این ادم انقدر عجیب بود؟
ای خدایی زیر لب گفت دلش گریه میخواست... اولین بار بود؟ نه... سامان هم یکبار گفته بود دوستش دارد... ولی، طعم این دوستت دارم متفاوت بود... یعنی... یک جورهایی....
به دلش نشست و چرا؟ مگر این مرد، همان مرد روزهای عذاب اورش نبود؟

بادستی که روی شانه اش نشست، هینی کشید و ای لعنت بر این حواس پرت، اصلا یادش نبود کیارش قرار است دنبالش بیاید....

_حواس کجاست باران، مردم انقد بوق زد

+ب... ببخشید... یه لحظه حواسم پرت شد....

بیخیال نگاه متعجب کیارش سوار ماشین شده همه ی ان گرما پرید الان حسابی سردش بود.....

در سکوت خیره ی خیابان شدوخته بود، انگار بار سنگینی را بلند کرده و مسافت های زیادی را دویده است....

_امروز باید تیمو ببریم شهر بازی

دستش را روی سرش گذاشت و گفت: حوصله ندارم کیارش، هزارواسه یه وقت دیگه

_ای بابادیروزم که همینوگفتی، من به تیام قول دادم، گناه داره بچه

_میگی چیکارکنم سرم دردمیکنه

نیم نگاهی حواله اش کردوگفت: خب.....تو برواستراحت کن....من میبرمش شهر بازی

_نه، لازم نیست زحمت بکشی

+چه زحمتی من عاشق تیامم

_میتونی مراقبش باشی؟

+اره خیالت راحت، مثل جفت چشمم ازش مراقبت میکنم

_خیله خب پس بی زحمت اول منو برسون خونه بعد برو دنبال تیام، فقط براش بستنی
نخرا، بچم سرمامیخوره

_چشم، نگران نباش

جلوی خانه توقف کردو باران پیاده شد، در را بست و از پنجره ماشین گفت: مراقبی دیگه

لبخند اطمینان بخشی خرجش کردوگفت: اره بانو، نگران نباش.

+باشه، پس خدافظ

دستی تکان داد و ماشین را روشن کرد و با سرعت به سمت جاده رفت....

تلفنش را از داشبورددراورد و شماره ای گرفت، دوبوق نخورده صدای الودرگوشی پیچید....

_دارم بچه رومیارم، کجایی؟

.....

_اوکی، پس زیر همون درخت همیشگی

.....

_خیالت تخت، میبینمت، خدافظ

گوشه ی خیابان توقف کرد تیمم با تعجب به اطراف نگاه کرد و گفت: عمو اینجا که شکل
شهربازی نیست...

+عمو جون اینجا پارکه

-اما شما گفتم منومیاری شهربازی

+عزیزم من اینجا به کاری دارم، بذار انجامش بدیم بعد...

لب هایش را غنچه کرد و گفت: باشه

کیارش لبخندی زد و پیاده شد، درست تيام را باز کرد و در اغوشش گرفت و به سمت در ورودی پارک رفتند.....

با چشم دنبالش گشت، مثل همیشه سروقت، زیر همان درخت همیشهگی.....

تيام رازمین گذاشت، دستش را گرفت و به سمتش رفت.....

ایلیا بادیدنش جلو آمد و تند پرسید: اوردیش؟
که بادیدن پسر بچه ی کوچکی که پشت کیارش قایم شده بود، به سمتش رفت....

اماتيام بیشتر پشت کیارش قایم شد...

-عمو این اقا کیه؟

کیارش: عزیزم اسم این اقا ای...

ایلیا میان حرفش پرید و گفت: اسمم مهرداد، دوست عمو کیارش....

تيام دستش را دراز کرد و مثل مردها گفت: خوشبختم، منم تيامم

لبخندی به این همه تخسی زد و دوستان کوچکش را گرفت و چند بارتکان داد و گفت: نمیخواهی بیای بغل عمو؟

-نه، منکه شمارو نمیشناسم، مامانم دعوام میکنه

کیارش: عزیزم مامانت دعوات نمیکنه، عمو مهرداد دوست منه

تیام: مطمئنی؟

کیارش: صد درصد

با حالت بچه گانه و آرام کمی جلورفت و ایلیا محکم در اغوشش گرفت و پدر بودن هم باید جالب باشد...

چشمانش را بست و پنج سال صبر کرد، پنج سال به امید این روز صبر کرد و حالا این کودک در اغوشش بود و چه چیزی از این بهتر؟ موهایش را نوازش کرد و کیارش لبخند زد به این دوست چندین ساله و معلوم است که تیام برایش عزیز بود، پسر بهترین دوستش بود، کسی که در سربازی هم کنارش بود و باران از خیلی چیزها خبر نداشت.....

لبخندی به بازیه تیام با آن توپ کوچک ابی رنگ زد و دل کردن هم سخت است.....

+میخواهی چیکار کنی؟

-چیو؟

+خب معلومه، باران رو

-کاری نمیکنم، خودش میاد باهام زندگی میکنه

+نقشه ای داری؟

-شاید، فعلا معلوم نیست... من میرم تیامم میبرم، شب جلوی پارک منتظر باش....

+تیا موکجامییری؟

ایلیا لبخندی زد و گفت: به توچه بچه خودمه

+وای تو رو خدا مراقبش باشا، خدای نکرده یه مواز سرش کم شه زنت کل موهای منو میکنه....

ایلیا قهقهه ای زد و گفت: از این کارا هم بلده؟

+معلومه که اره صلاحش نکن

_اون موقع که باهاش ازدواج کردم، فقط یه دختر هفده ساله کم سن و سال بود که حتی اشپزی هم بلد نبود

+ادما تغییر میکنن

لبخند تلخی زد و اهاسته گفت: اره، تغییر میکنن مثل من، اون همه اذیتش کردم، ولی خدا خوب تنبیهم کرد، من چند ماه عذابش دادم ولی پنج سال تاوان دادم، فکر کنم حسابم پاک شده باشه

+امیدوارم تودل بارانم پاک شده باشه

خنده ای کرد و گفت: پاکم نشد، با پاکن پاکش میکنم...

کیارش بلند خندید و پرویی نثارش کرد.....

+تیام، بیا اینجا

تیام به سمت کیارش دوید و بالحن بچه گونه ای گفت: بله عمو کیارش

+عزیزم با عموم مهر داد برو شهر بازی

-چرا؟

+چون یه کاری برای من پیش اومده، نمیتونم بیرمت

-مامان دعوا میکنه

ایلیا روزانوشست و بازوهای تیام را گرفت و بالبخند گفت: عزیزم، تونباید به مامانت بگی که بامن رفتی شهر بازی

-پس بگم باکی رفتم؟

بگو با عمو کیارش و دوستش رفتی

-این دروغه؟

-نه عزیزم این رازه

-نخیرم، دروغه

-خب...اره...اما یه دروغ کوتاه مدت، چند هفته بعد راستشوبه مامانت میگیم

-قول میدی؟

-اره، قول مردونه

-باشه، پس وایسابرم توپموبیارم بریم

خنده ای کرد و گفت: برو عزیزم

تیام به طرف توپش دوید و ایلیا کلافه نفسش را فوت کرد و روبه کیارش گفت: قانع کردن این بچه چقد سخته

+اره دقیقا مثل خودته، برعکس مادرش

ایلیا سری تکان داد و تیام توپ به دست به سمتشان دیوید و ایلیا دست کوچکش را در دست گرفت که تلفن کیارش زنگ خورد....

بانگرانی خیره ی صفحه شد و زمزمه کرد: بدبخت شدیم، بارانه

_بدبخت چی؟ جواب بده بگو اومدی دوستتو ببینی الانم داری تیام رومیبری شهر بازی

باشه ای گفت و تماس را برقرار کرد.....

_الو

+الو کیارش، سلام، تیام خوبه؟

_اره، اره، عالیه چرا بدباشه... اممم... راستش یه کاری برام پیش اومد مجبور شدم پیام پیش دوستم، الان دارم میبرمش شهر بازی

+باشه، تو رو خدا مراقبش باشا

_مراقبشم، انقدر نگران نباش، میخوای باهاش حرف بزنی؟

+نه نیازی نیست، فقط زود برش گردون هوا سرده نمیخوام سرما بخوره

ـ باشه کاری نداری؟

+نه، خدافظ

گوشی راقطع کردونفس ازسراسودگی کشیدوایلایا لبخندزنان گفت:عجب...یعنی
انقدرترسناکه

کیارش یقه ی کتش راصاف کردوگفت:نه کی گفته من ترسیدم؟من فقط امانتداره
خوبیم

ـ خيله خب،کاری نداری؟من برم؟

+نه،برو،زودبیا

ـ باشه،فعلا

+فعلا

دست تيام را گرفت، از کيارش فاصله گرفت و امروز را دوست داشت، پدر بودن هم شیرين است، يك جورهايي مثل طعم پرتقال هاي وسط زمستان است و بوي عشق ميدهد...

خيالش كه از بابت تيام راحت شد، روي تخت دراز كشيد و خسته بود و فكرش مشغول....

چرا ايليا انقدر عجيب بود؟ ان حرف ها و بغل كردنش چه معني داشت؟

شوخي بود يا چيز ديگر؟

شايد هم نقشه اي دارد، اصلا... شايد ميخواهد دوباره او را به خانه اش ببرد و عذابش دهد! ولي نه، نگار كه برگشته بود دليلي نداشت....

كلافه پوفي كشيد كه خاموش و روشن شدن صفحه ي موبايلش توجه اش را جلب كرد. شماره ناشناس بود، ترجيح داد جواب ندهد، حوصله نداشت...

تلفن قطع شد ولي چند دقيقه بعد دوباره شروع به زنگ زدن كرد، اينبار جواب داد شايد كسي كار مهمي دارد.

_ الو

+ الو، سلام باران جون

لبخندي زد و سپيده بود، خسته بود ولي براي اين دختر مهربان حالا حالا وقت داشت.

_ سلام سپيده جونم، خوبي؟ چه خبرا؟

+ ممنون گلم، سلامتي، ميخوام ببينمت، هنوز هيچي برام تعريف نكردي.

_ عزيزم من اصلا حوصله بيرون روندارم ادرس ميدم بيا خونم، هيچكس نميست....

+باشه خانومی پس ادرس روبرام بفرست.

باشه ای گفت وتلفن راقطع کرد،چه خوب که تیام خانه نبود،سپیده فعلا نباید تیام رامیدید،فهمیدن سپیده مساوی بود با فهمیدن ایلیا و این یعنی فاجعه.....

سمبوسه رادر کاغذ پیچید و به دستان کوچکش داد.

_سمبوسه دوس داری؟

+اره خیلی ولی مامان نمیزاره زیاد بخورم میگه ضل داره.

خنده ای کرد و عاشق شیرین زبانی این بچه شده بود...

_ضل نه ضرر، مامانت راست میگه به حرفش گوش کن

تیام بیخیال شانه ای بالا انداخت و مشغول خوردن شد...

کمی خیره ی اطرافش شد و کمی حرف کشیدن از این کودک که بدن بود، بود؟

_خب.... اسم مامانت چیه؟

سریع جبهه گرفت و دست به کمر گفت: شما به اسم مامان من چیکار داری؟

خنده ی بلندی کرد و الان این بچه ی پنج ساله غیرتی شد؟

_همینجوری پرسیدم عزیزم

+باشه چون همینجوری پرسیدی میگم، اسمش بارانه

_اوممم...خب...اسم پدرت چیه؟

تیام انگشتش رابه لبانش چسبانندوباحالت بامزه ای گفت:اسمش خیلی
سخته...فکرکنم...نیلیا بود

ایلیا قهقهه ای زدوامان ازدست این بچه...

_جایی دیگه نگه ها ابروم میره

+ابروت چرامیره؟

سرفه ای کردوامروزچقدرسوتی میدهد....

_هیچی ولش کن فقط دیگه نگو،خب...چیزی دلت میخوادبرات بخرم؟

+هرچی بگم میخری؟

_اره،هرچی دلت میخوادبگو

+تویولداری؟

لبخندی زدوگفت:چطورمگه؟

+اخره مامان من هر وقت میخواد واسم اسباب بازی بخره هی امروز فردا میکنه، همش میگه پول ندارم.

لبخند غمگینی به رویش پاشید و بچه ای که از خون او باشد نباید حسرت بخورد.

_من پول دارم عزیزم، خیالت راحت، هر چیزی که دوست داشتی میتونی انتخاب کنی

+وای عمو خوش به حال بچت

از رو صندلی پرید پایین و با حالت مردانه گفت: بزن بریم

ایلیا لبخند دیگری زد و با این کودک ادم پیر نمی شود، دستان کوچکش را گرفت و از شهر بازی خارج شدند، عجیب بود که این بچه بعد از این همه بازی باز هم خسته نبود!

قهوه هارا روی میز گذاشت و با لبخند گفت: خیلی خوش اومدی سپیده جون.

+مرسی عزیزم، زحمت نکش، من نیومدم قهوه بخورم که، اومدم حس کنجاویم برطرف بشه....

اهی کشید و گفت: زندگی تلخ من زیاد جذاب نیست...

گذشته رو میدونم، چیز جدید بگو، تو این پنج سال کجا بودی؟

_اول تو بگو، بعد رفتنم چی شد؟

+هیچی، همه چی بهم ریخت، رئیس دیگه اون رئیس قبلی نبود، یا خودش دنبالت میگشن یا ادا ماشومیفراستاد این شهروان شهر، یه سالی بود که پریشون بود ولی... بعدش یهو یی اروم شد!

شرکت دوباره افتاد رو کار و همه چی مرتب شد، نمیدونم چیشد ولی دیگه نه دنبالت گشت نه کسی رو فرستاد دنبالت، هلیا خانمم با اقامهرداد ازدواج کردن....

باتعجب خیره دهانش شد و گفت: چی میگی؟ واقعا؟ کی؟

_تقریباً یه سال بعد از رفتنت، الان یه بچه دارن، دختره، وای عروسکیه واسه خودش.....

سرش رازیرانداخت و کاش اوهم کمی فقط کمی مانند هلیا خوشبخت بود....

_خب بسته دیگه، من همه چی رو گفتم، حالا نوبت توهه، زود باش تعریف کن

نفس عمیقی کشید و این دختر فضول را دوست داشت...

_پس یادت نره چی گفتم، میگی اینارو عمو کیارش برام خریده...

+اخره دروغ کاربردی

_معلومه که کاربردی، ولی این دروغا موقتیه، چند روز دیگه من خودم راستشوبه مامانت میگم

+باشه

بوسه ای روی گونه اش کاشت و از ماشین پیاده شد، بغلش کرد و به ان طرف خیابان رفت...

کیارش درماشین خوابش برده بودلبخندی به تیام زدومشت محکمی روی کاپوت ماشین زدوکیارش وحشت زده ازخواب پریدوگنگ به اطرافش نگاه کرد...

تیام کودکانه قهقهه زدوکیارش باعصبانیت شیشه ماشین راپایین دادوگفت:مرض داری مگه دیوانه،قلبم رفت

خنده ای کردوگفت:میخواستم بچه بخنده.

کیارش چشم غره ای رفت وگفت:باران کچلم کردانقدپیامک دادکجایی کجایی

_خیله خب کم غرغرکن،بیابرووسایلا ی تیام روازصندوق عقب ماشینم بیار

+امردیگه ای نیست؟تعارف نکنا

_بیابروزیادحرف میزنی

کیارش ازماشین پیاده شدوبه سمت ماشین ایلیرفت...

ایلیا تیام روزمین گذاشت،کنارش زانوزدوگفت:بهت خوش گذشت؟

+اره،خیلی

_قرارمون روکه یادت نرفته؟

+نه یادم نرفته،به مامان چیزی نمیگم

_افرین پسرَم

اهسته در اغوشش گرفت و عطرتنش دقیقا مثل باران بود و دل کندن از این بچه سخت بود، خیلی سخت بود....

کیارش پلاستیک های پراز اسباب بازی رانفس زنان آورد و همانطور که انها را در صندوق عقب می گذاشت غرمیزد و ایلیا انگار قصد ول کردن این بچه را نداشت...

سرش را پایین آورد و از پنجره گفت: کیارش، شماره ی باران رو رسیدی برام بفرست

+باشه

_مراقب تیامم باش

+چشم، اجازه مرخصی میدید رئیس؟

باسختی خدا حافظی کرد و امیدش به روزی بود که باران راقانع کند و باران از خیلی چیزها خبر نداشت.....

سپیده رفته بود و او جلوی در انتظار کیارش را میکشید و اخی یک شهر بازی رفتن که این همه ساعت طول نمیکشد!

بادیدن ماشین کیارش جلوی کوچه نفس راحتی کشید و طبیعی است مادرها زیاد نگران میشوند....

تیام در ماشین خوابش برده بود و چرا انقدر خسته بود؟

_کیارش چرا نقد دیر کردی؟

+ببخشید دیگه، ولی حسابی به تیام خوش گذشت

خدا روشکری گفت که بادیدن پلاستیک هایی که کیارش از صندوق عقب درمیاورد تعجب کرد و پرسید: اینا چیه؟

+برای تیامه، خواستم خوشحالش کنم

_دستت درد نکنه ولی اخه این همه؟

کیارش لبخندی زد و گفت: به جای این حرفا کمکم کن اینارو ببریم تو

خیره ی صورت در خواب رفته ی تیام شد و خنده ی ارامی کرد، جوری خوابیده بود که انگار کوه کنده بود....

صدای زنگ موبایلش بلند شد و امشب چقدر امار زنگ خورش بالا رفته بود! باز هم یک شماره ی ناشناسه دیگه....

موبایل را برداشت و از اتاق خواب بیرون آمد و روی مبل کوچکش نشست و تماس را برقرار کرد....

_الو

+سلام

چشم هایش رابست و بازهم این فرشته ی عذاب....

_شمار مواز کجاوردی؟

+زیاد سخت نبود

_کارت چیه؟

+خواستم صدا تو بشنوم بده؟

_اره بده، من هیچ ارتباطی به توندارم که تو بخوای صدامو بشنوی

+جدی؟ خب شاید حافظتو از دست دادی، یه نگاه به شناسنامه بکنی، ارتباطمون رومیفهمی...

_اون فقط یه اسم که قراره به زودی خط بخوره، مهم نیستش

ایلیا خنده ی کوتاهی کرد و گفت: خواهیم دید... زنگ زدم واسه فردا قرار بذاریم همو ببینیم

_من کاری باتوندارم

+ولی من دارم، مگه طلاق نمیخوای؟ منم میخوام راجب همین باهات حرف بزنم

_کجاییام

+ادرسوبرات میفرستم

_باشه.....خدافظ

+مراقب خودت باش

_نمیخوام

+بیخودکردی

_خدافظ

گوشی راقطع کردومزاحمی زیرلب گفت واین مردفقط بلداست حرص دریاورد...یک دقیقه ای نگذشته بودکه پیامکی ازایلیا رسید،بازش کردوخواند،ادرس یک رستوران بودوزیرش نوشته بود:
شب بخیرعشقم

چشمانش رامالش دادودوباره جمله راخواند،درست میدید؟

این مردهمان ایلیای پنج سال پیش است؟

دلش یک جوری شد، اولین بار بود که کسی عشقم صدایش میکرد و سنی نداشت... ذره ای لبخند و قنداب کردن در دل که ایرادی نداشت، داشت؟

نگاهی به رستوران روبرویش انداخت و باز هم سلطنت...

پول یک وعده غذا خوردن در این رستوران دو برابر لباس های تنش بود....

آرام و خانمانه وارد رستوران شد و ایلیا را پشت یک میز دو نفره دید که سرش در موبایلش بود....

به سمتش رفت، روبرویش نشست و سلامی اهنه گفتم....

ایلیا گوشی را کنار گذاشت و با لبخند جواب سلامش را داد و گفت: چی میخوری؟

+ من نیومدم چیزی بخورم، اومدم تکلیفم رو روشن کنم

لبخند مردانه ای زد و گفت: وقت زیاده عجله نکن

گارسون خوش پوشی به سمتشان آمد و گفت: جناب کاویانی، چی میل دارید

_ دوپرس از همون همیشگی

گارسون مودبانه تعظیمی کرد و از میز فاصله گرفت....

_ خب.... پس گفتمی طلاق میخوای؟

باران سکوت کرد و دوست نداشت یک حرف رو چند بار تکرار کند...

ایلیا ادامه داد: بهتره هر چه زودتر وسایلت رو جمع کنی و بیای پیش من....

چشمانش درشت شد و با عصبانیت گفت: یعنی چی این حرف؟ من میگم طلاق میخوام
تومیگی و سایلمو جمع کنم پیام پیش تو؟ میفهمی چی میگی؟

_اره، خوبم میفهمم، من طلاق نمیدم، توهم موظفی هر جاکه همسرت هست زندگی
کنی...

+هه کی همچین حرفی زده؟

_قانون

+همون قانون طلاق موازت میگیره

_تامن نخوام نمیتونی طلاق بگیری خانومی

کلافه پوفی کشید و دیگر چیزی نگفتند...

گارسون غذاها را آورد، ایلیا مشغول خوردن شد و باران باغذایش بازی میکرد و فکرش
مشغول مرد و برویش بود.....

+من فردا میرم درخواست طلاق میدم، وکیل میگیرم و ازت جدا میشم

ایلیا لبخندی زد و گفت: باشه، فقط یه چیزی اگر طلاق گرفتی باید دوره چیزی رو خط
بکشی

+چیو مثلاً؟

لبخند خبیثی زد و خیره در چشمانش اهسته گفت: تیام رو

هنگ کرد، نفس کشیدن و پلک زدن فراموشش شدواین مردچه میگفت؟
چرا هر دفعه بایک حرف غافلگیرش میکرد و وای تیا، از کجا فهمید تیا می
وجود دارد؟ این... این یک فاجعه بود...

قلبش مثل گنجشکی که در قفس زندانی باشد خودش رابه اطراف می کوبید و تیا هم
ی زندگی اش بود حتی یک روز هم نمیتوانست از او دور باشد....

ایلیا که نگاه خیره و متعجبش را دید سرش را کمی پایین آورد و ادامه داد: خودت خوب
میدونی که حق حضانت بچه با پدره، اگر بخوام میتونم بگیرمش، تو که دوست نداری
از تیا دور بشی؟

اب دهانش را با ترس قورت داد و این خواب وحشت ناک کی تمام میشود؟

با صدایی که انگار از ته چاه بیرون می اید گفت: تو... تو از کجا... میدونی؟

_ فکر کردی تو این پنج سال ازت خبر نداشتم؟

کارتی را روی میز گذاشت و ادامه داد: این دعوت نامه مهمونی فردا شبه، همون مهمونی
هر ساله که پنج سال پیش باهلیا اومدی، فردا شب بیا اونجا، همه چی روبرات توضیح
میدم...

از پشت میز بلند شد چند تراول روی میز گذاشت، پالتوی کوتاهش را از پشت صندلی
برداشت و بازدن چشمکی از ستوران خارج شد...
باران به جای خالی اش خیره شد و امکان نداشت... چگونه از وجود تیا
خبردار شد... این... این غیر ممکن بود...

فایده این قرارچه بود؟ تنهامیخواست حس مالکیتش را ثابت کند؟ حس مالکیت فرزندی که برایش پدری نکرد؟
کلافه اهی کشید و از رستوران خارج شد، ماشینی گرفت و باید به مهدکودک می رفت
و امروز خیلی روزبدی بود....

تیام طبق معمول مشغول بازی باتینا بود و این دختر کوچولو را دوست داشت، قشنگ
و بانمک بود....

به سمتشان رفت، دونفری سلام کردند و باران را بخند جوابشان را داد، این دختر بچه
با وجود سن کمش ولی با ادب بود و مشخص بود از خانواده ای اصیل است.

خم شد و لب جفتشان را کشید و گفت: خوش گذشت خانم خوشگله؟

تینا: اره، خاله ماکلی بازی کردیم

_خاله نه، باید بگی زن دایی

لحظه ای محو صدای پشت سرش شد و.... یعنی خودش بود؟

با تعجب و خوشحالی بلند شد و به سمت صدا برگشت....
با دیدنش خنده ای از ذوق کرد و بلند گفت: هلیا....

امروز، روزبدی بود ولی دیدن هلیا کمی غمش را کاهش داد و عاشق این
مثلا خواهرشوهر بود و هرگز یادش نمی رود در روزهایی که زمین و آسمان بی رحم شده
بودند این دختر مهربانی هدیه اش کرده و مهرش حسابی به دلش نشسته بود....

دختری که ثروتمند بود اما در کنارش توی پارک سمبوسه خورد و برعکس خیلی
هامغور نبود....

"بعضی ازفرشته هازمینی اندوبال ندارندولی پیداکردنشان خیلی سخت نیست...
چون،رنگ نگاهشان متفاوت است..."

کنار هم روی نیمکت پارک نشیتندوخیره بازی تیناوتیام شدند....

_ما فقط عکس تیام رودیده بودیم،ولی اون حتی ازعکسشم نازتره

سرپایین انداخت واهسته گفت:فکرمیکردم هیچکس خبرنداره،اماانگاراشتباه
فکرمیکردم...

هلیالبخندگرمی زدوگفت:عجله نکن،همه چیومیفهمی

_نمیشه این همه چیو توزودتربهم بگی

+نخیرخانم زرنگی؟به ایلیاقول دادم چیزی نگم

_اخره چرا

+چون بایدهمه چیودرست کنه

_هیچی درست نمیشه

+این حرفونزن،ایلیادیگه اون ادم سابق نیست

_هه،اون یه ادم بی رحمه که فقط عذابم دادوتواین پنج سال سراغی هم ازم نگرفت

هلیا بلخند تلخی زد و آهسته گفت: زود قضاوت نکن، باید حرفاشو بشنوی

سرش را به چپ و راست تکان داد و از فکر کردن به گذشته سختش متنفر بود... حرف راعوض کرد و گفت: وقتی تینارو دیدم، اصلاً فکرش نمی‌کردم بچه تو باشه...

ولی من میدونستم تيام بچه ی توهه، من عمداتیما رو اون مهد کودک اوردم، میخواستم کنار تيام باشه و خودمم هر روز بتونم برادرزادمو ببینم...

پس بلاخره به عشقت رسیدی؟

خنده ای از ذوق کرد و گفت: آره، وای، مهربان دخیلی خجالتی بود، ایلیا از زیر زبونش کشید و دوسم داره، چون فامیل بود و دعووسی کردیم، مهربان عاشق بچه بود و زور کرد که باید بچه دارشیم، منم بدم نیومد، تینا ما رو بهم نزدیکتر کرد، بچه پدر و مادر و عاشق ترمیکنه، مطمئنم راجب تو و ایلیا هم همینطوره....

پوزخندی زد و عشق؟ نه، هرگز عاشق ان فرشته عذاب نخواهد شد

سکوت باران را که دید ادامه داد: باران... به برادرم فرصت بده، نمیگم اندازه تو، ولی اونم عذاب کشید، من باچشمای خودم دیدم که مثل دیونه هادنبالت میگشت، حرفاشو گوش کن، تو و اون باهم خوشبخت میشین هر دو تا تون لایق یه زندگیه خوبید....

خیره در چشم های هلیا شد و این دختر اهل دروغ نبود.....

نفس عمیقی کشید و امان از این فکر مشغول....

هلیا تاخانه اووتیام را رساند و باران قول داد فکر کند ولی به شرطی که حرف های ایلیا قانع کننده باشد.....

تیام رابه حمام برد و لباس هایش را عوض کرد و همانطور که موهایش را با حوله خشک میکرد گفت: دیروز شهر بازی بهت خوش گذشت؟

_اره خیلی، مخصوصا با عموم مهر داد

با تعجب حوله را از سرش برداشت و گفت: عموم مهر داد دیگه کیه؟

_عموم مهر داد، دوست عمو کیارش بود

+اونم باهاتون اومد شهر بازی؟

_اره، اونم اومد

قول مردانه ای که با ایلیا داده بود و فراموش نکرده بود، باید دروغ میگفت ان هم از نوع موقت.....

+خب...این اسباب بازی رو عمو کیارش همشو خرید؟

_اره

نگاهی از این به چشم های کودکش انداخت و مادرها حس شیشم خوبی دارند...
بغلش کرد، از صندلی پایشش آورد و پرسید: تیام، تو که به مامان دروغ نمیگی؟

_نه نه، دروغ نمیگم

این دفعه عصبانی شد، صدا بالا برد و گفت: تیام!

راستشو بگو تا عصبانی تر نشدم

_ به خدا...

+قسم دروغ نخور، این اسباب بازی رو کی برات خرید؟

تیام سرپایین انداخت و بالب های غنچه کرده گفت: خب... عمومهر داد خرید....

_ عمومهر داد چرا باید برای تو اسباب بازی بخره؟ اونم این همه؟

تیام شانه ای بالا انداخت و باران کلافه پوفی کشید و کم مشکل داشت که اینها هم اضافه میشدن؟

_ خيله خب، این دفعه رومی بخشم، دفعه دیگه دروغ بگی من میدونم و تو، متوجه شدی؟

+چشم

بوسه ای روی لب هایش کاشت و دوس نداشت دعوايش کند ولی گاهی وقت ها لازم بود.....

مثل همیشه روی تخت خواباندهش، پتورا رویش کشید و برایش قصه گفت و خوب میدانست تیام بدون قصه خوابش نمیرد....

از اتاق بیرون آمد و در را آرام بست و شماره ی کیارش را گرفت، باد و بوق جواب داد: بله

_ الو، سلام کیارش

+سلام، خوبی؟ تیام حالش خوبه؟

_اره خوبه ببخشید مزاحمت شدم، یه سوال داشتم

+خواهش میکنم، مزاحمی بپرس

_اوممم، راستش...تیام میگه اون اسباب بازی و دوست تو براش خریده، میشه بگی این دوستت رو چه حسابی این همه خرج تیام کرده؟

کیارش کلافه دستی به صورتش کشید و این بچه بلد نبود کمی دروغ بگوید؟

من من کنان گفتم: راستش...خب...ام...این دوست من....اها این دوست من بیچاره بچه دار نمیشه، زنشم ازش طلاق گرفته، خیلی افسرده بود، تیام رو بردم پیشش یکم روحیه بگیره، اونم از تیام خوشش اومد براش اسباب بازی خرید، نگران نباش وضع مالیش خوبه با این خرج کردن فقر نمیشه....

_اخی بیچاره....نمیدونستم....باشه از طرف من کلی ازش تشکر کن، بگو ممنون از زحمتش، ای شالله مشککش حل شه....

_باشه، حتما بهش میگم، خیلی خوشحال میشه

باران لبخندی زد و گفت: کاری نداری؟

_نه، تیام رو ببوس، شب بخیر

+شب خوش

کیارش تلفن را قطع کرد، پوفی کشید و گفت: گفت ازت تشکر کنم، خیلی هم ناراحت شد

ایلیا چشمانش راریز کرد و گفت: اون حرفاچی بودزدی؟ من ز نمو طلاق دادم بچه دار نمی شم، افسردم؟

قهقهه زد و گفت: چیشد حالا مگه؟ در عوض کلی دلش برات سوخت....

ایلیا لبخندی زد و این دختر مهربان را دوست داشت، هنوز هم مثل قبل شیرین بود فقط کمی گستاخ شده بود و همینش هم زیبا بود و دلنشین، عاشق که شوی، همه چیه معشوق از نظرت زیباست و ایلیا تشنه ی بودن این دختر در کنارش بود و پنج سال انتظار بست نبود؟ پنج سال دلتنگی کشید و تنبیه شد بست نبود؟
_فاطمه جان ببخشیدا

+ای بابا باران جون چقد تعارف میکنی، تیام مثل بچه خودمه فرقی بامهسانداره، با خیال راحت برو به مهمونیت برس، مثل جفت چشمام مواقبشم...

گونه ی فاطمه را بوسید و این زن مظهر بخشندگی بود...

_ایشالله برات جبران کنم

+جبران نخواستیم، همینکه زندگیت درست شه برام کافیه

باران لبخند غمگینی زد و گفت: امیدوارم

فاطمه خواهرانه دستش را گرفت و آرام گفت: میدونم اشتباه زیاد کرده و توهم خیلی عذاب کشیدی، اما... خیلی سخت نگیر، همه ی ادم بدا، بدنم مون، بعضیات تغییر میکنن.... نمیخوام دخالت کنم ولی... تو الان یه بچه هم داری فکرایندش باش، بزرگ که بشه حسرت پدرا داشتن رومیخوره... به حرفاش گوش کن... اگر پیشمون بود.... بهش فرصت بده....

لبخندی به این خواهر بزرگتر زد و نصیحت کردنش هم شیرین بود و به ادم میچسبید....

سری تکان داد و به طبقه ی پایین رفت، باید حاضر میشد...

مانتوی قهوه ای تیره ای را انتخاب کرد و پوشید، شال کرم رنگش را سر و ارایش ملیحی هم کرد....

اصلاً از نوع ارایش کردن های بعضی ها که صورتشان در کرم پودر و رژگونه گم میشد خوشش نمی آمد، کمی زیبایی برایش بست بود...
 با صدای زنگ که نشان دهنده آمدن اژانس بود به خودش آمد، کیف کوچکش را برداشت و از خانه خارج شد، باز هم استرس داشت و خاطره ی آن شب لعنتی فراموش نمیشد و باز هن دوگانگی احساساتش، این روزها نمیدانست چه کار کند، گاهی فکر میکرد ایلیرا میتواند دوست داشته باشد اما از آن طرف خاطرات تلخ حمله میکردند و چقدر بد است تکلیف با قلبت روشن نباشد...
 پوفی کشید و بیخیال این فکرها سواری ماشین شد و حداقل یک ساعتی تا آنجا راه بود.

ماشین جلوی درب عمارت توقف کرد و هیچ چیز تغییر نکرده بود، باز هم همان مردکت پوش تعظیمی کرد کارتش را گرفت و به داخل راهنمایی اش کرد، همه چی شکل همان شب بود.....

داخل عمارت شد و ایلیرا دید که از پشت پیاتو بلند شد و امشب کمی دیر رسید و اهنگ پرواز را از دست داد.
 نگاهی به مهر داد که کنار ایلیرا ایستاده بود کرد، هنوز هم جذاب بود ولی کمی پخته تر.
 هلیان طرف سالن باز هم محو مهر داد بود و نگاهش طعم عشق را داشت، به راستی عشق چگونه حسی است؟

جلو رفت و امشب حوصله ی احوال پرسی و تعریف خاطرات پنج ساله اش برای مهر داد را نداشت....

ایلیا که از آنها فاصله گرفت و دور شد، اهسته به سمتش رفت و سلام کرد....

لبخند گرمی زد و جوابش را داد، چقدر زندگی اش شکل رویشده بود، روزی تصورش هم برای این زن بیست و سه ساله سخت بود که ایلیا به رویش لبخند بزند....

– خوش اومدی

+ معلومه که خوش اومدم، زودتر حرفاتو بگو

لبخندی به گستاخی اش زد و این باران شکل ان دختر هفده ساله ی پنج سال پیش نبوده حتی حرف هم نمیزد و فقط نگاه میکرد، انسان ها تغییر میکنند.

دستش را گرفت و به دنبال خودش کشید، باران در سکوت دنبالش رفت و به هلیا و فاطمه قول داده بود حرف هایش را بشنود....

باران رابه پشت عمارت برد، همان باغی که یک روز سامان به او ابراز علاقه کرده بود و کاش هیچوقت نمیکرد....

دستش را از میان دست ایلیا بیرون کشید و گفت: خب، من... میشنوم.

– چیه

+ همون حرفایی که میخوای بزنی رو

– میخوام برگردی

+ یعنی چی؟

بازهم صدای اعتراض حامد از میکروفون پخش شد و بازهم درخواست یک اهنگ شاد، باران پوزخندی زد و این جمعیت هم دل خوشی دارند، پول دارند و بی غم.

خیره ی ایلیا شد و چرا این مرد اینطوری به او زل زده است؟

+جوابم روندادی گفتم یعنی چی؟

صدای اهنگ در فضا پخش شد و آن قدر بلند بود که پشت عمارت هم میرسید و خوب است این خانه بیرون از شهر است و گرنه بیچاره همسایه ها. اما.... این اهنگ.... چرا انقدر اشنا بود؟ بازهم همه مهمانان با اهنگ میخواندند و به یاد آورد، همان اهنگ پنج سال پیش بود، چرا امشب انقدر خاص و عجیب بود؟

نه همیشه رنگی دیگه دنیا، گفتن نمیتونی ببینی من چه تنهام، دنبال بهونه گشتی بیخیالت شم، ندیدی گریه میکردم روی بالشتم.

بیخیال اهنگ روبه ایلیا گفت: چرا جوابمون میدی؟ ایلیا باز ساکت بود و فقط خیره نگاهش میکرد. خیس بود از اشکام، تورفتی و تنها شد دل من بین طاقت نیاورد بی تو حتی یه دم

چشم غره ای رفت و گفت: ای بابا نمیخواهی حرف بزنی؟ گفتم، منظورت چی بو....

در یک لحظه ایلیا محکم در اغوشش گرفت و حرفش نیمه تمام ماند، این مرد حالش خوب بود؟

برگرد بر گردنش دیوارم طاقت دیونه

قلبم یخ کرد، نگو جدایی قسمتمونه
برگرد بازم دیوونگی کن بادل من
بزار ائینه پیش تو باشه حتی یکم

اهسته کنار گوشش زمزمه کرد:
_ میخوام کنارم باشی، میخوام مال من باشی، برای همیشه....

محو حرفش شد و باز بلا تکلیف ماند میان دو احساس متفاوت، دو حس معکوس، قلبش
ضربان گرفت و چرا انقدر تند میزد؟

نگو کنارش شادی دیگه
نگو واسه برگشتنت دیره
نگو فقط یه بار ببین دل
چجوری از دست تو دلگیره

اهسته تراز قبل ادامه داد: برگرد... بدون تو میمیرم
برگرد برگردنشد بیارم طاقت دیوونه، قلبم یخ کرد، نگو جدایی قسمتمونه، برگرد بازم
دیوونگی کن بادل من، بزار ائینه پیش تو باشه حتی یکم....

اب دهانش راقورت داد و از این ارباب بعید بود صدایش بلرزد و چرا این اغوش هی گرم
ترو گرم ترمیشد؟

چرا تقلانمیکرد تا از حصار دستانش ازاد شود؟ چرا هوادرو وسط زمستان انقدر گرم بود؟

_ باران، دیونم نکن، جون تیام

برگرد برگرد، نشد بیارم طاقت دیونه، قلبم یخ کرد، نگو جدایی قسمتمونه، برگرد بازم، دیوونگی
کن بادل من، بزار ائینه پیش تو باشه حتی یه کم.

اسم تیمم را که آورد خون به صورتش امدو عصبی شد، از حصار دستانش خارج شد و نگاهش روی چهره ی مرد رو برویش ثابت ماند و چرا انقدر غمگین بود؟ در این چشم های تیره ای حرف زیاد بود.

با فریاد گفت: اسم تیمم رو نیار، اون بچه ی منه، میفهمی؟ مال منه؟ پنج سال من با عذاب کار کردم تا بزرگش کردم، ادعای مالکیت نکن، تو چطور پدری هستی که بانگارجونت خوش گذروندی اما حتی دنبال زنت نگشتی؟

کی گفته که نگشتم؟ فکر کردی پیدا کردن تو واسه من سخت بود؟ اونقدر ادم داشتم که کل ایران رو برای پیدا کردنت زیر و رو میکردن، کیارش رو که میشناسی؟ اون دوست منو مهربانده، از سربازی باهم بودیم، عاشق کار کردن تو روستاهای محروم بود، وقتی مشخصات رو بهش گفتم، گفت تو روستایی که کار میکنی یه نفر هست که شکل تو هه، همراهش اومدم به اون روستا، از دور دیدم ولی نزدیک نشدم، نمیخواستم دوباره عذاب بدم، همه ی اون لباسا و اسباب بازیایی که کیارش برای تیمم میخرید از طرف من بود، من دلتنگی رو تحمل کردم تا تو زندگی کنی، سهم من از تیمم فقط چند تا عکس بود که کیارش برام میفرستاد، تو چند ماه عذاب کشیدی ولی من پنج سال.... من از کیارش خواستم مراقب تو باشه، اون به حرمت برادریمون همه جا دنبالت اومد، اون روز وقتی اومدی شرکت من به کیارش زنگ زدم که بیاد دنبالت، من ولت نکردم، فقط گذاشتم ارامش داشته باشی اما از دور مراقبت بودم، هه، حالا اسم نگار رو میاری؟ من سه ساله که از نگار خبر ندارم، اره من اشتباه کردم، اما جبران میکنم، اصلا غلط کردم خوب شد؟

همه ی این حرف هار با فریاد گفت و باران ناباور خیره ی مرد رو برویش شد و این ایلها همان ایلای سابق بود؟ این مرد همان فرشته ی عذاب پنج سال پیش بود؟

ایلها کلافه به تنه ی درخت تکیه داد و باران اهسته گفت: میگن برای مرداه چی مثل عشق اول نمیشه، نگار عشق اولت بو...

پرید میان حرفش و گفت: عشق اول من تو بودی نه نگار....

ناباورانه نگاهش کرد و این حرف های عجیبی که امشب میشنیدنشانه چه بود؟

اهسته ادامه داد: وقتی چهارده سالت بود و تازه بانگارشنا شده بودی دیدمت، ازت خوشم اومد، ولی.... تو زیادی بچه بودی و نگارمدام مسخرم میکرد که بابیست و سه سال سن چرا عاشق یه بچه چهارده ساله شدم

حق داشت، تو بچه بودی، نگار بهم نزدیک شد گفت... گفت تو خیلیم بچه نیستی گفت تو یه هرزه ای که با وجود سن کم به همه پسرا چشم داری، اون منو از تو متنفر کرد و من کم کم بهش وابسته شدم، فکر کردم فرشتست، ولی اون منو دور زد، پولمو که بالا کشید بیخیالم شد و رفت سراغ اشکان، اون روز اعصابی بودم، یه دختر دورم زده بود، نمیدونم چرا اما، میخواستم تو مال من باشی، روز از دو اجمون به معنی واقعی کلمه احساسی بهت نداشتم، ولی، به مرور زمان نظرم راجب عوض شد، من خیلی دیر فهمیدم حرفای نگار دروغ بود، میدونم بهت بد کردم، ولی من به اندازه کافی تنبیه شدم، پنج سال کم نبود، جبران میکنم فقط بهم فرصت بده... من... بدون تو نمیتونم زندگی کنم....

خیره چشمان غمگین مرد رو برویش شد و نفهمید چندانیه گذشت که نگاهش رو زد دید، آرام به سمتش رفت و درگوشش گفت: با این حرفا خر نمیشم و فراموش نمیکنم چه بلاهایی سرم آوردی، حرفم یک کلمست، طلاق، فکر نکنم مفهومش زیاد سخت باشه که نفهمیش

ایلیا چشم هایش را کلافه بست و گفت: من طلاق نمیدم، تو مال منی.!

_هه، وقتی طلاق گرفتم میفهمی

+باشه، به شرطی طلاق میدم که تیام روبدی به من
سریع واکنش نشان دادوگفت: تیام بچه ی منه، عمرا بدمش به تو، وکیل میگیرم، هم
طلاقم میگیرم هم بچم رونگه میدارم.....

_ولی من مجبورت میکنم برگردی.....

+هرکاری دلت میخواد بکن

ازش فاصله گرفت و به سمت یکی از مردهای کت پوش رفت و خواست تابه اژانس زنگ
بزند و مردگفت کمی طول میکشد

ایلیا لبخند خبیثی زد و باید کمی زورگومیشد برای به دست آوردن این
دختر باید جنگید و او اهل از دست دادن نبود....

موبایلش را از جیب در آورد و شماره کیارش را گرفت، باسه بوق جواب داد:

_امرکن رفیق

+وقت اجرای نقشمه

_اوکی، تایک ساعت دیگه کادوشده جلوی درخونته

خنده ی کوتاهی کرد و گفت: عجله کن

موبایل راقطع کرد و خیره ی بارانی شد که منتظر اژانس بود و محال بود ایلیا کویانی این دختر را طلاق دهد، مال خودش بود، به کسی چه؟

کلافه جلوی در راه میرفت که بلاخره اژانس رسید، نفس عمیقی کشید و سوار شد این مهمانی نفس میبرد، ادرس را داد و چشم هایش را بست، حداقل در این یک ساعت راه دلش کمی آرامش میخواست، سخت بود کنار آمدن با مردی که عذابش داد و الان دم از عشق میزد...
باید طلاق میگرفت، شاید سرنوشتش اینطور رقم خورده و به راستی میتوان سرنوشت را از سرنوشت؟

یک ساعتی در راه بود و بلاخره به خانه رسید، دیروقت بود و حتما تیمام خانه ی فاطمه اینا خواب بود، ترجیح داد صدایش نکند، به اندازه کافی برای فاطمه مزاحمت ایجاد کرده بود.... داخل خانه خودش شد، لباس هایش را عوض کرد و دوش پنج دقیقه ای گرفت، فردا باید صبح زود برای تقاضای طلاق میرفت و کارهای زیادی داشت، چراغ هارا خاموش کرد و خوابید، بی نهایت خسته بود

با صدای زنگ ساعت چشمانش را باز کرد و امروز وقتش بود، باید همه چی را تمام میکرد، اما قبلش باید تیمام را به مهد کودک میبرد....

لباس پوشیده و آماده مقنعه مشکی به سر کرد و به طبقه بالا رفت و در زد.

فاطمه خندان در را باز کرد و او هم آماده بود برای رفتن به بیمارستان، سلام گرمی کرد و بعد از پرسیدن حالش خواست که تیمام را بیاورد.
فاطمه لبخند متعجبی زد و گفت: حالت خوبه باران جان؟ خودت دیشب کیارش رو فرستادی بیاد دنبال تیمام...
متعجب خیره ی فاطمه شد و اوای خدای من اینجایه خبر بود؟

+من کی همچین حرفی زدم فاطمه چیشده؟ تیام کجاست؟

_به خدا راست میگم، دیشب کیارش اومدگفت توبهش زنگ زدی که تیام روبیره پیشته، تیام خواب بود، منم گفتم حتما راست میگه دیگه بچه رودادم بهش....

وای خدایی گفت وپخش زمین شد.

_باران، باران چیشده؟ تورو خدا به منم بگو

+بدبخت شدم فاطمه، بچم ازدستم رفت

_اخره یک کلمه بگو چیشده یعنی چی ازدست رفت...

به سختی بلند شد و همراه فاطمه داخل رفت، موبایلش را در آورد و شماره ی ایلیا را گرفت، بوق خورد ولی جواب نداد، دوباره گرفت و چراسرش گیج میرفت؟
چهار بوق خورد که صدای سرحال ایلیا درگوشی پیچید: الو

_الو، ایلیا، بچه ی من کجاست؟ میکشمت، هم تورو هم کیارشو، تیام من کجاست؟

+ببخشید، شما؟

امان ازدست این مردکه تازگی ها با مزه هم شده بود.

اعصابش خورد شد، بالاشک و التماس گفت: تورو خدا بچمو برگردون من بدون اون میمیرم، ایلیا تورو خدا، التماس میکنم.

_منکه گفتم، اگه طلاق میخوای باید دورت یام رو خط بکشی، مگه نمیخواستی امروز بری درخواست طلاق بدی، خب الان با خیال راحت برو بده، تیامم دیگه تو دست و پات نیست.

_ایلیا، تیامم رو برگردون، التماس میکنم

+تو دو تا گزینه بیشتر نداری، یا طلاق میگیری و بیخیال تیام میشی، یا مال من میشی و میای خونه ی من و باهم و در کنار تیام زندگی میکنیم، ادرس رو برات میفرستم تا فردا شب وقت داری بیای، وگرنه پس فردا صبح خودم واسه طلاق اقدام میکنم و تیام رو میگیرم، این بچه از خون منه و خودتم خوب میدونی که دادگاه به نفع من رأی میده.

تلفن را قطع کرد و باران حق حق کرد و تیام زندگی اش بود، همه ی زندگی اش اشک ریزان گفت: هنوزم همونه، همون ادم بی رحم، ای خدااا، از من بدبخت ترم پیدا میشه؟ فاطمه شرمنده اب قندی برایش آورد و هنوز هم نمیدانست قضیه چیست و ربط کیارش به ایلیا چه بود ولی ترجیح داد فعلا سکوت کند خودش هم مادر بود و درک میکرد حال این زن بیست و سه ساله را....

قاب عکس تیام را در اغوشش گرفت و مگر زندگی بدون او ممکن بود؟ شانزده ساعت از نبودش گذشته بود و باران خیره به ماه آسمان باز هم با قلبش درگیر بود و این مرد فقط زور میگفت.

البته از حق نگذریم پنج سال صبر کرد و شاید خسته بود و حق داشت از زور استفاده کند ولی باران هم زیادی لجباز و بخشش این ادم کمی سخت بود، اما گاهی باید فرصت داد، گاهی باید بخشید و گاهی باید فراموش کرد، باران میتواندست بخشنده باشد؟ از روی تخت بلند شد، دستی به چادر نماز سفیدش کشید و امشب آرامش را از خدا میخواست، گاهی باید سرنوشت را با خدا سپرد و شک نکرد که او بهترین تقدیر را رقم خواهد زد و قرآن و نماز خواندن همیشه آرامش میکرد و امشب از خدا خواست کمکش کند تا تصمیم درست را بگیرد و یعنی آینده اش چه شکلی بود؟

_دخترم تو نباید برگردی به اون خونه

+باباجون، انقدر نگران من نباشید، حواسم هست، دیگه نمیزارم اذیتم کنه، من مجبورم، به
خاطر تیام

_کاش میمردم و این روزا رو نمیدیدم

+زبونتونو گاز بگیرید، تو رو خدا اینجوری نگید، دلم میشکته ها

_دخترم... میتونی مراقب خودت باشی؟

+اره بابایی، اگه باز اذیتم کرد بیهتون میگم، قول میدم

پدر بود و نگران، پدر هافرشته اند و این دختر میدانست که ایلیا قصد عذاب دادنش
را ندارد، ولی، بخشیدن این ادم... کمی سخت بود...

و سایلش را جمع کرد، دو تا چمدان لباس بیشتر نشد، بیخیال اسباب بازی های تیام
شد و بعدا به سراغشان می اید الان نگران حال کودکش بودو، عجیب است، یعنی تا این
ساعت تیام بی قراری نکرده؟

پوفی کشید و چمدان به دست دور تا دور اتاق را از نظر گذراند و چشمانش خیره ی پنجره ای
شد که هر شب همدم تنهایی اش بود و بارها در دودش را گوش کرده بود، اهی
کشید و از خانه خارج شد، علی و فاطمه و مهسا جلوی در منتظر بودند، به سمت فاطمه رفت
و خواهرانه در اغوشش گرفت و زمزمه کرد: ببخش، این پنج سال خیلی مزاحمت بودم.

فاطمه ضربه ای به پشتش زد و گفت: مزاحم نبودی دختر، نعمت بودی و خواهر، بازم بیا که
دل تنگت میشم شدیداً

_بزار تکلیف زندگیم مشخص بشه، حتما دعوت میکنم

+مشخص میشه گلم، همه چی روبسپاربه خدا

_خیلی وقته سپردم به خودش

ازاغوشش بیرون امدومهسارا بغل کردواین دختردوازده ساله را دوست داشت،همبازی
تیام بود.

لپ های تپش رابوسیدورهایش کرد،به سمت علی اعارفت وگفت:تا عمردارم مدیون
شمام،اگه نبودی دتا الان مرده بودم.

لبخندی زدوگفت:نگیداین حرف رو وظیفه بود،امیدوارم دفعه دیگه که شمارومیبینم
خوشبخت باشیدواهل قرارنه درحال فرار...

خنده ای کردوگفت:دعای خوبی بود،ممنون

اژانسی که پنج دقیقه پیش به اوتلفن کرده بود رسیدوراننده پیاده شدوچمدان هایش
رادرصندوق عقب گذاشت.باران باردیگرفاطمه رابغل کردوسوارماشین شد...

موبایلش رادراوردوپیامکی که دیشب ایلیا داده بودرابازکرد،ادرس خانه اش بودواین
خانه ان خانه ی جهنمی نبود،عجیب بودکه خانه راعوض کرده.
ادرس رابه راننده دادواین خانه رابلدنبوده نظرکمی دورامد....
نگاهش روی خیابان ها ورهگذران بودوچه زندگیه عجیبی داشت،این همه پستی
وبلندی!

چه کسی فکر میکرد،باران هفده ساله که تنها کارش درس خواندن ورفتن به کتابخانه
کوچک شهرشان بودبه اینجابرسد؟الان خوشبخت بودیابدبخت؟
وبازدوگانگی احساس واین قلب گاهی حیران میشود.....

یک ساعت ونیمی درراه بودوبلاخره ماشین توقف کرد.باصدای راننده که گفت
همینجاست،کیف پولش رادراوردوکرایه اش راحساب کرد،ازماشین پیاده شدوراننده
چمدان هایش راکنارپایش گذاشت ورفت....

نگاهی به عمارت روبرویش کرد و از خانه ی قبلی زیباتر و بزرگتر می آمد و یک نفر آدم خانه به این بزرگی را میخواست چه کار؟

اهسته به سمت در حرکت کرد و این خانه دوتا زنگ داشت، حتما یکی ازان همال سرایدار بود و یعنی باز هم شهین خانم اینجازندگی میکرد؟ اصلا دلش نمیخواست ان هومن هیز را ببیند...
خواست زنگ پایین را فشار دهد که در باز شد و قامت مردی تقریباً شصت ساله نمایان شد...

اب دهانش را قورت داد و گفت: ببخشید... من... من...
چه میگفت؟ میگفت من همسر صاحب این خانه ام؟ نمیتوانست و هنوز زبانش عادت نداشت....

کلافه از این کامل نکردن جمله اش بود که پیر مرد گفت:
شما باران خانم هستید؟

نفس راحتی کشید و دلش میخواست بگوید خدا خیرت دهد مرد کلافه شدم!

سری تکان داد که پیر مرد بالبلخن گفت: خیلی خوش اومدین خانم، مشتاق دیدار، بفرمایید داخل...

لبخندی زد و وارد شد، پیر مرد به سمت چمدان هایش رفت جلوتر از او به سمت عمارت رفت، دور تا دور باغ را از نظر گذراند و نفس عمیقی کشید، عاشق درخت و گل بود و این باغ پراز گل های رنگارنگ بود، چشم هایش را بست و خواست عطر گل ها رو بارامش استنشام کند که با صدای پارس سگی با وحشت چشم هایش را باز کرد و جیغ ارامی کشید و دستش را روی دهانش گذاشت....

سگ پارس کنان به سمتش امدوارام ارام به عقب میرفت وواقعاکه مگرسگ به این خطرناکی رابازمیگذارند....

سگ پارس دیگری کردوایندفعه جیغ بلندتری زدوبیشترعقب رفت.
این سگ دست بردارنبودوبازهم جلوامد...قدمی دیگربه عقب برداشت وخواست دادبزندکمک که درجای گرمی فرورفت ودرکمال تعجب سگ باارامش نشست وخیره خیره نگاهش کرد.نفس راحتی کشیدواین جسم نرم پشتش چه بود؟
دستانی دورش حلقه شدوصدایش راکنارگوشش شنیدکه روبه سگ گفت:سم...این خانمه قراره اینجازندگی کنه،دیگه بهش حمله نکنیا....

همه ی این جمله هاروباشیطنت گفت وباران باعصبانیت تقلاکردوگفت: ولم کن

ایلیااهسته کنارگوشش زمزمه کرد:ولت کنم میخوررتتا

باران چشم غره ای رفت وگفت:سواستفاده گر

_تاباشه ازاین سواستفاده ها،اتفاقا حال میده

+الان قراره منواینجانگه داری؟

_البته که نه خانومی

رهایش کردودستانش رامحکم گرفت وبه سمت عمارت رفتند...

کمی ازاین سگ میترسیدومخالفتی برای دستانش که اسیردستان ایلیابودنکرد....

سگ بالاجات دنبالشان می امد،کلافه روبه ایلیای بیخیال گفت:این سگ توخونه هم میاد؟میشه بگی الان من تواین خونه بایدچجوری نمازبخونم؟

ایلیا لبخندی زد و چقدر دلش میخواست دوباره در چارنماز سفید ببینتش و این دختر فرشته بود...

_نگران نباش، این سگ اصلا داخل عمارت نیومده و نخواهد آمد، عادت داره مهمون که میاد تا جلوی در بیاد.

نفسی از سراسودگی کشید و چرا این باغ انقدر طولانی بود؟

_بچم کجاست؟

+الان میریم میبینی کجاست.

به نزدیکی عمارت رسیدند و باران نگاهی به عمارت بزرگ و برویش انداخت این مرده همیشه در تجل زندگی میکند...

زن تقریباً پنجاه ساله ای در را باز کرد و بالبخند به سمت باران آمد و گفت: به به خانم جان، مشتاق دیدار بلاخره آمدید، اقا چشمتون روشن

باران لبخندی به لهجه ی شیرین شمالی اش زد و چه زن دوست داشتنی بود....
ایلیا بالبخند گفت: ایشون مریم خانمه که باشوهرشون اقامرتضی سرایدار که نه صاحب خونه اینجان

زن لبخندی شرمزده زد و گفت: نفرمایید اقا لطف دارید.

ایلیا لبخند دیگری زد و گفت: مریم خانم اول سرایدار خونه پدریم بود، مادری کردن برام و الانم اینجا تو سوئیت بغل عمارت زندگی میکنن... مریم خانم ایشونم باران، همسر من و مادر تیمان

مریم خانم باران را گرم دراغوش گرفت و گفت: الهی فدا تون شم خانم، خیلی بهم میاید...
از باران فاصله گرفت و گفت: اقا چرا خانم رو اینجائو گذاشتید بفروختید داخل، ناهار و تازه
گذاشتم تایه ساعت دیگه حاضر میشه....

باران لبخند خجالت زده ای به این همه محبت زد و وارد عمارت شد، چشم چرخاند و همه
جاپرازمبل، تابلو و وسایل گرانبه را دید و گفت: الان او، خانم این خانه بود
یا خدمتکار...؟؟؟؟

مریم خانم به اشپزخانه رفت و مثلاً خواست تنه ایشان بگذارد و باران پرسشگرایی را نگاه
کرد و گفت: بچم کجاست؟

_ خوابه، طبقه بالا

+ بی قراری نکرد؟

_ نه اتفاقاً، کلی هم باهم خوش گذروندیم، جاتم اصلاً خالی نبود

چشم غره ای به نگاه خندان رفت و گفت: چمدون نام کجاست؟

_ تو اتاقمونی

چشم درشت کرد و گفت: یعنی چی تو اتاقمونی؟

_ یعنی چی نداره، اتاقمونی دیگه یعنی اتاق من... و... تو

+ تو خواب ببینی، من باتوبیام تویه اتاق

ایلیا سرش را آرام جلو برد و زمزمه کرد؟ حالا میبینی که تو بیداری میبینم، جرأت داری برویه اتاق دیگه

سرش را کنار او رد دست به سینه با غرور گفت: آگه ناراحتی طلاق بدم

عمر اطلاقش میداد ولی برای رام کردن این دختر سرتق باید تهدید میکرد...

باران چشم غره ای رفت و ایلیا لبخندی کوچک زد و گفت: من دارم میرم شرکت، مراقب خودت و تیام باش، در ضمن فکر فرار به سرت نزنه، به محض اینکه پاتواز خونه بزاری بیرون مریم خانم زنگ میزنه و بهم میگه.

_برام نگهبان گذاشتی؟

+نه، فقط گفتم زنم یکم شیطنت میکنه، هر وقت رفت بیرون بهم بگو، همین....

فعلا خدا فظ خانومی

کتش را که روی دسته مبل بود پوشید و بازدن چشمکی از عمارت خارج شد...
نفس عمیقی کشید و امان از دست این مرد که فقط حرص میدهد.

نگاهی با کنج کاوی به اطراف انداخت و خانه ی قشنگی بود، خیلی قشنگ و همیشه در رویاهایش از این خانه هادوست داشت، به طبقه ی بالارفت و بین ان همه اتاق، اتاق تیام را از طریق عروسک کوچکی که روی دروایزان بود پیدا کرد، اهسته در را باز کرد و وارد اتاق شد، دیوارهای ابی روشن و تخت و کمدهی به همان رنگ توجه اش را جلب کرد، به سمت تخت رفت و کنارش نشست، تیام در خواب عمیقی بود و ایلیا راست میگفت که خوش گذشته است، این بچه بی نهایت خسته بود، بوسه ای روی گونه اش کاشت و زندگی بدون این کودک غیر ممکن بود.... با دیدن اسباب بازی و عروسک هایی که دور تا دور اتاق را گرفته بود لبخندی زد و کودکش الان خوشبخت بود، مگر نه؟

الا که هم پدر داشت هم مادر و دیگر حسرت نمیخورد خوشبخت بود.

لبخندی زد و این اجبار مهم نبود، همینکه کودکش در آرامش خواب است برایش کافی بود....

پتو را رویش مرتب کرد و آرام از اتاق بیرون رفت، حالا کدام اتاق مال او و.... چشم غره ای رفت و یک زمانی حتی اجازه نداشت نزدیک اتاق این مرد شود اما حالا اتاقش با او مشترک شده و راست میگویند روزگار بالا و پایین زیاد دارد....

در اتاق اول راباز کرد، یک تخت تک نفره و دکوراسیون زرد و سفید، خب مشخص بود که این اتاقشان نبود....

در اتاق بعدی راباز کرد: یک تخت دونفره و دکوراسیون بنفش، لبخندی زد و این مرد چه علاقه ای به تنوع رنگ هادارد؟

در اتاق رابست و این هم نبود... اتاق اخر سالن نظرش را جلب کرد، به سمتش رفت و درش راباز کرد

میشود گفت بزرگترین اتاق عمارت بود و درست آمده بود، چمدان هایش هم گوشه ی اتاق بود، داخل اتاق رفت، همه چی زیبا بود، روتخت گلبهی رنگ نشست و هیچوقت فکرش را هم نمیکرد جایش در اتاق مخصوص ارباب باشد و زندگی الان را بیشتر دوست داشت، حداقل قابل تحمل بود.

به سمت کمدهای بزرگ رفت درش راباز کرد و لباس های داخل چمدان را مرتب چید....

چشمش به کتوهای پایین کمدها افتاد، درش راباز کرد و با تعجب خیره ی ان همه لباس زنانه زیبا شد، لحظه ای عصبی شد و این همه لباس زنانه اینجا چه کار میکند؟ اصلا چرا عصبی شد؟

دستی به لباس ها کشید، مارک داروگران بودند، بله دیگر، اقا برای دوست دختر هایش زیادی پول خرج میکند، اما.... چرا این لباس ها نه هستند؟

کلافه کشورابست واصلابه جهنم،بزاربرای دوست دخترهایش خرج کند.

لباس هایش رابایک دامن مشکی وبافت وسفیدعوض کردوبه طبقه پایین رفت،وارداشپزخانه شدو خسته نباشیدی روبه مریم خانم گفت واین زن به نظرمهربان می امد.
_اجازه بدین کمکتون کنم.

+نه خانم جان،نمیخوادزحمت بکشید،بفرماییدبشینید،نیم ساعت دیگه میزومیچینم.

_اخره حوصلم سررفته بزاریدیه کاروانجام بدم دیگه

+اخره نمیشه خانم جان،اقا دستوردادن شمانبایددست به سیاه وسفیدبزنیند،حوصله سررفتن نداره که این همه اتاق بریدبگردیدتاناهارحاضرشه....

به ناچارازاشپزخانه بیرون امدوالان بایدشاخ بیرون می آورد؟مثلاخانم این خانه بودولی حق نداشت به چیزی دست بزند؟معنی این کارچه بود؟
شانه ای بالانداخت وبه اتاق تیام برگشت،کنارش نشست واهسته صدایش کرد
_پسرقشنگم؟چه وقته خوابه پاشوبایدغذابخوریم.

تیام غلطی درتخت زدوگفت:بزاربخوابم،اینجاخیلی نرمه

لبخندی به حرف کودکانه اش زدوکمی قلقلکش دادوتیام هوشیارترشد،چندثانیه خیره نگاهش کردوبعدانگارچیزی به یادآورده روتخت نشست وهول زده
گفت:مامانی،دیروزکجابودی؟

_عزیزم،ببخشیدیه کاری داشتم،نتونستم پیام پیشت،ولی ای نامردبخت خوش گذشته
ها

+اره خیلی خوش گذشت، مامانی من دیروز فهمیدم عمومهرداد بابامه، بلاخره بابادار شدم تازه منوبرد بیرون کلی برام خوردنی خرید

لبخندی به ذوق کودکانه اش زد و متعجب گفت: عمومهرداد باباته؟ یعنی چی؟

_همون اقاچه دیگه، همون که برام اسباب بازی خرید دیروز گفت بابامه، همون که اسمش نیلیاست....

قهقهه ای زد و امان از دست این ایللیای مرموز، پس مهربادی وجود نداشت و همه چی زیر سر این فرشته ی عذابیه مهربان شده بود.

_عزیزم نیلیا نه، ایللیا

تیام سرش را خارا ندو گفت: اخه خیلی سخته.

خنده ی دیگری کرد و گفت: نمیخواه اسمشو بگی همون بابا صداش کنی خوبه.

_چشم

بوسه ای روی گونه اش کاشت و بغلش کرد، دست و صورتش را شست و کمدابی رنگی که تصویریک خرس بامزه رویش بود را باز کرد و اینجاهم پراز لباس بچه بود! و باز لباس هایی که گرانقیمت بودند، لبخند ارامی زد و این مردبه نظریدر خوبی می امد....

لباس تیام را عوض کرد و دست در دستش به طبقه پایین رفت، مریم خانم میز غذا را چید و در پایان هم خودش جمعش کرد و اصلا اجازه نداد باران کاری کند و مدام میگفت اقا دستوداده است، بعد از غذا کلافه تیام را به اتاقش برد و خودش غرق در افکاری نامفهوم به بازی و شلوغ کاری های تیام زد و حوصله اش سر رفته بود که موبایلش زنگ خورد، گوشی را برداشت و شماره ی ایللیا بود، دکمه برقراری تماس را زد و گفت: بله...

_سلام خانومی

+علیک

_اوه اوه، ادم جواب سلام همسرش رو اینجوری میدی؟

+چیکارداری؟

_اماده شوازشرکت اومدم میخوایم بریم بیرون.

+کجا؟

_یه گردش شبانه

+باشه، تیام رو اماده میکنم

_نخیریه گردش دونفره

+یعنی چی، من بچموتو این خونه تنه‌بزارم؟

_تنه‌انیست، مریم خانم مراقبشه، نگران نباش، مادری بلده، اون منوبزرگ کرد...

+خیله خب

_افرین خانومی مراقب خودت باش، فعلا

موبایل را قطع کرد و لبخندی زد، این مرد مهربان همان مردتخس و بی رحم گذشته بود؟ انسان ها تغییر میکنند...

همراه تیم به طبقه پایین رفت، روی کانپه نشست و تلوزیون را روشن کرد، تیم غرق در کارتون باب اسفنجی شد و باران این ساعات را دوست داشت، این آرامش را... این مهربانی عجیب ایلیا را دوست داشت و یعنی، الان... خوشبخت بود؟

کتاب کوچکی که از کتابخانه ایلیا برداشته بود را باز کرد و دلش درس خواندن میخواست، عاشق کتاب خواندن بود و گاهی احساس بیهودگی میکرد، احساس پیری، زندگی اش زیادی عجیب نبود؟

موضوع کتاب بیماری ایدز بود! غرق در کتاب شد و نفهمید چطور ساعت گذشت و به راستی بیماری سختی بود... خدا روشکر کرد که خودش و پدرش سالم هستند و خیلی هم بدبخت نبود، نعمتی مثل سلامتی را داشت، سایه پدر و مادر هنوز بالای سرش بود و همین تا برایش کافی بود...

خسته کتاب را بست و کششی به بدنش داد، نگاهی به ساعت انداخت، تا آمدن ایلیا چیزی نمانده بود، تلوزیون را خاموش کرد و تیم غرق در خواب را بلند کرد و به طبقه بالا برد، روی تخت خواباندش و بغل کردنش سخت شده بود، لبخندی به رویش زد و این بچه چه قدر میخوابید!

وسط اتاق روی فرش که شکل کله ی یک خرس بود نشست و خیره ی ماشین کنترل کنارش شد که صدای سلام و خسته نباشید مریم خانم توجه اش را جلب کرد، ایلیا آمده بود، نفس عمیقی کشید و خیلی وقت بود دیگر از این مرد نمی ترسید، ارباب بودن تمام شده بود....

ایلیا پالتویش را در آورد و از پله ها بالا آمد.... وارد اتاق تیام شد، بادیدن باران گفت
_اه توکه هنوز آماده نیستی

به سمتش آمد و کنارش روی زمین نشست...

خیره به تخت تیام گفت: نظرت راجب این خونه چیه؟

اهسته گفت: خوبه، مبارکه صاحبش باشه.

ایلیاتک خنده ای کرد و گفت: صاحبش من و توهستیم دیگه

+نه کی گفته، صاحب این خونه مریم خانمه که اصلا اجازه نمیده به یه لیوان دست
بزنم، حوصلم سررفت از بس دور تا دور این خونه گشتم.

بادیدن قیافه بچه گانه و غرغر کردنش خنده ای کرد و گفت: خب خانومی این
دستور مننه، تو خانم این خونه ای نه خدمتکار، حق نداری به چیزی دست بزنی.

_یعنی چی؟ من حوصلم سرمیره

+با چیزای دیگه سرگرم شوولی عمرا اجازه نمیدم کار کنی.

باران پوزخندی زد و گفت: یه زمانی خدمتکارت بودم چرا اون موقع مهربون نبودی.

نگاهش رنگ غم گرفت و گفت: باران.... طعنه زن، گفتم جبران میکنم، اون روزا دیگه
هیچوقت بر نمیگرده.

خیره چشمانش شدورنگ صداقت داشت مگر نه؟

ثانیه درسکوت گذشت که باران چیزی به یادش امدوتندگفت: این همه واسه دوست دخترات خرج میکنی ورشکست نشی.

ایلیا باتعجب گفت: منظورت چیه؟

_منظورم همون لباسای گرون مارک داریه که توکشوی کمدۀ اتاقتۀ.

ایلیا خندۀ ی بلندی کردوباران گفت: هیسس، تیام بیدارمیشه

_خانومی من دوست دخترم کجابد، همین توواسه هفت پشتم بستی ازبس لجبازی

باران چشم غره ای رفت وایلیا سرش رانزدیک صورتش بردوارام گفت: اونا همشون برای توهه، تواین پنج سال هروقت تنهایی سفربایرون میرفتم، برات لباس میخریدم، اینجوری راحت ترمیتونستم دوریتوتحمل کنم، بهم امیدمیدادکه تویه روزبرمیگردی.

باتعجب خیره ی حرفش شدوالان میتوانست قندرددلش اب کند؟ الان میتوانست، صاحب این مردخوشتیپ باشد؟ ان هم بدون مزاحمت نگار؟ ایلیاسرش راکناراوردوادامه داد:
_حالا هم اگه کنجکاویت برطرف شدۀ پاشولباس بیوش، دیرشد

بلندشدوازاتاق خارج شد، باران نفس عمیقی کشیدوبازهم دوگانگی احساس.

به اتاقشان رفت وبایدلباس گرمی می پوشیدهواکمی سردبود، بافت سارافونی شکلی به رنگ مشکی پوشیدوبازهم شال قرمزبه سرکرد سفارش های لازم درباره ی تیام رابه مریم

خانم کردواز عمارت خارج شدوبه سمت ماشین ایلیا رفت،در سمت
جلورابازکردونشست،الان بیرون رفتن چه حکمتی داشت؟

ایلیا دستش رابه سمت پخش بردوروشنش کرد،اهنگی پخش شدوچقدواشنا بود!

ایلیا عاشق این اهنگ بودوخنده اش میگرفت وقتی به روزهایی فکر میکردکه ازاین
اهنگ متنفر بود...

وقتی رسیدی که شکسته بودم
ازهمه ی ادماخسته بودم
وقتی رسیدی که نبودامیدی
اما تو مثل معجزه رسیدی
وقتی رسیدی که شکسته بودم
ازهمه ی ادماخسته بودم
بعدیه عالم اشک وبغض وفریاد
خدا تورو برای من فرستاد
خوب میدونم جای تورو زمین نیست
خیلیه فرق توفقط همین نیست

ادمای قصه های گذشته
به کسی مثل تومیگن فرشته
فرشته ی نجات،فرشته ی نجات
توجون ازم بخواه،اونم کمه برات
فرشته ی نجات،فرشته ی نجات
توجون ازم بخواه،اونم کمه برات
جفتشان محواهنگ بودندوچه تشابه جالبی،باران برای ایلیا فرشته ی نجات بودوایلیا
برای باران فرشته ی عذاب،اما...
پیروز این میدان کدامشان بودند؟
میگویند خوبی هابریدی هاپیروز میشوند،راست است مگر نه؟

ادم بده ی قصه ماشکست خوردوبازهم سیندرلای قصه پیروزشداماتفاوتی بزرگ میان باران سیندرلاوجودداشت،سیندرلا شاهزاده نجات داشت،امابرای باران شاهزاده ای وجودنداشت،ادم بده ی داستان تغییرکردوهمیشه ادم بدها نبایدنابودشوند،گاهی بایدتغییرکنندو خوب شوند....

اهنگ رودورتکراربودوباران کلافه خیره ی جاده روبرویش بودکه ناگهان سرش رابلندکردوکجاداشتندمیرفتند؟

سوالش رابلندپرسید وایلیا گفت:فکرکن یه جای دور،اگه خسته میشی بخواب

+اما

_باران اما نداره،هیسس،خودت همه چیومیفهمی

خیره ی نیم رخ جدی اش شدوخب...کمی ازجاده میترسید،خاطره ی ان تصادف وحشتناک هنوز درذهنش بودواگر،اگر ایلیا میمرد؟

سرش راتندتکان دادوچندبارزبانش راگازگرفت،خدانکند اصلا...چرا زبانش راگازگرفت؟؟؟
خب...خب پدرچه اش بودو....

امان ازاین قلب لعنتی که نمیداندعاشق شودیامتنفر
ایلیا صدای اهنگ راکم کردوگفت:اگرمیخوای بخواب

+چرااهنگ رو عوض نمیکنی؟

_چون عاشق این اهنگم

قانع شد....خب عاشق اهنگ بوددیگر...

چشم هایش رابست و بهتر است بخوابد، خواب بهتر از کنجکاوی بود و میدانست هر چه قدر بپرسد، این مرد چیزی نمیگوید...

نمیدانست چند دقیقه گذشت ولی خوابش برد...

با ضربه های آرامی که به بازویش می خورد چشمانش را باز کرد...

_باران، پاشو رسیدیم

تکان خورد و چشم هایش را مثل بچه ها بادستش مالشی داد و ایللیا خنده کنان گفت: خوابالو، چه قدمی خوابی

نگاهی به اطرافش که شکل جنگل بود کرد، همه جاتاریک بود و ترسناک.

در جایش جابه جاشد و باترس گفت: ما کجاییم؟

_شمال

با تعجب به سمتش برگشت و تکرار کرد: شمال!!!!؟؟؟؟؟؟

ایللیا بیخیال شانه ای بالا انداخت و گفت: اره پیاده شو

کمر بندش را باز کرد و ماشین پیاده شد، نگاهی به ساعت مچی اش انداخت، ساعت سه نصفه شب بود و این مرد چرا آنقدر عجیب بود؟ آخرین موقع شب شمال چه کار داشت؟ آن هم در این جنگل ترسناک و تاریک.

به سمت باران امد و شالش را از سرش کشید

باران با تعجب خیره اش شد و گفت: چیکار میکنی؟

_هیسس، هیچی نگو

کیلیپس سرش را باز کرد و همه ی موهایش که الان بلندتر از پنج سال پیش بود دورش ریخت و ایلیا خیره اش شد و دران تاریکی که فقط نور چراغ های ماشین روشن بود چقدر شکل فرشته هاشده بود...

به پشتش رفت و با شال چشم هایش را بست... باران متعجب از این رفتارها دوباره گفت: ایلیا این کار یعنی چی؟

_هیسس، تا وقتی که نگفتم چشمتو باز نکن

دستانش را گرفت و به دنبال خودش کشید و باران چشم بسته دنبالش رفت و چه قدر دستان این مرد داغ بود!!!!

+کجا داریم میریم؟

_به زودی میفهمی

خسته از این همه راه رفتن گفت: ایلیا من میترسم داریم کجا میریم؟

...عشقم... تازمانی که من زندهم ازهیچی نترس

ارام شد... چرا؟

شاید چون ان امنیتی که پنج سال دنبالش بودر الان پیدا کرده بودو این مردبوی ارامش
میداد!!!!

...رسیدیم

با صدای ایلیا متوقف شد و گفت: خب... حالا چشمامو بازکنم؟

ایلیا دستش راهرا کرد و هیچی نگفت، باران کلافه از این سکوت گفت: ایلیا...

صدایی نشنید.....

اینبار بانگرانی گفت: ایلیا چشمامو بازکنم

باز چیزی نشنید و اینبار با ترس چشم هایش را باز کرد و به اطراف نگاه کرد، همه جاتاریک
بود و اثری از ایلیا نبود...

تنهایک ویلای کوچک روبرویش بود که همه ی چراغ هایش خاموش بود و ترسناک
تراز این هم مگر بود؟
بابغض داد زد: ایلیا کجارتی؟

نگاهی به در بازویلا انداخت و حتما رفته است داخل...

اب دهانش را قورت داد و گریه اش گرفت، از تاریکی میترسید....

اهسته تر داد زد: ایلیا، تورو خدا بیامن میترسم

بغضش شکست و اشک هایش روان شد، اهسته نزدیک درویلا شد، همه جا خاموش و ساکت بود، از ترس تمام تنش یخ کرده بود، بایاهایی لرزان واردویلا شد و آرام صدایش کرد: ایلیا؟ کجایی؟ تو رو خدایا

نور زردرنگی ازان طرف سالن توجه اش را جلب کرد، همانطور که اشک میریخت آرام به سمت نور رفت.

باصحنه ای که میدید تعجب کرد و اینجایچه خبر بود؟؟؟

شمع های سفیدی به ترتیب کنار هم در دو طرف چیده شده بودند و مانند یک راه بودند، میان شمع ها حرکت کرد و ترسش کمتر شده بود، شمع ها به پله هایی رسیدند و روی ان ها هم شمع بود، آرام از پله ها بالا رفت و به سالن تقریباً کوچک رسید، ترس را فراموش کرد و مخصوصاً روبرویش شد، همه جای شمع و گل برگ های سرخ بود و عطر گل سالن را پر کرده بود، دستی دورش حلقه شد و صدایی کنار گوشش گفت: مگه نگفتم تازمانی که من زنده از هیچی نترس؟؟؟

این صدا را خوب میشناخت و کم کم داشت به عطرتنش عادت میکرد...

باصدای آرامی گفت: خیلی دیونه ای داشتم سخته میکردم

ایلیا لبخندی زد و باز کنار گوشش زمزمه کرد: تولدت مبارک ملکه ی قلب من!

تولدش؟ مگر تولدش امروز بود؟ اصلاً تولدش کی بود؟

ایلیا ادامه داد: میدونم امروز تولدت نیست، تولدت چند روز پیش، همون شب مهمونی بود، ببخشید که چند روز دیر شد خانمی.

تولدش شب مهمانی بود و اصلاً حواسش نبود که بیست و چهار ساله شده است، امان از این حواس پرتی....

خواست از اغوشش بیرون بیاید که ایلیا گفت: نه، همینجا بمون، میخوام اندازه تمام این پنج سال بغلت کنم.....

لبخندی زد و با شیطنت گفت: باشه ولی اول کادوی تولدم بده...
ایلیا خنده ی آرامی کرد و گفت: کادوی تولدت این ویلا ویه ماشینه که فردا جلوی درخونمون پارک میشه، البته شما اول باید رانندگی یادگیری.

چشم درشت کرد، یک تولد و کادوهای به این بزرگی؟

_ اینا که خیلی زیاده

+ زیاد نیست عشقم، این ویلا رو پنج سال پیش برات خریدم، به خاطر جبران همه ی اون روزایی که برام کار کردی و من برای یه وعده غذا ازت پول میگرفتم...

نگاه باران غمگین شد و گفت: میدونستی خیلی اذیتم کردی، میدونستی چقدر توان اتاق تاریک ترسیدم؟ میدونستی تو سرما منتظر اتوبوس میموندی

_ میدونم خانومم، میدونم، ببخشید، غلط کردم، جبران میکنم، توفقط مال من شو، من همه چی درست میکنم.

ثانیه ای درسکوت سپری شد و باران اهسته گفت: مگه الان مال تونیستم؟

ایلیا زمزمه کرد: من جسمتون نمیخوام، قلبتون میخوام، بهم میدیش؟

_ اگه بدم، قول میدی دیگه نشکنیش؟

لبخندی زد و گفت: قول میدم خانومی، تا آخر عمرم مراقبشم

خ

+من میخوام درسم بخونم

_بخون عشقم، تو قلبتوبه من بده، من همه ارزوهاتو برآورده میکنم

باران غمگین گفت: پس قلب تو چی؟
 قلبت مال نگاره یا....

ایلیامیان حرفش پرید و گفت: قلب من... خیلی وقته که مال توهه، تو ملکه ی قلب منی، حالا... بگو ببینم، قلبت روبه من میدی؟

باران لبخندی زد و گفت: خب، خب، من اول باید برم گل بچینم.

_نیازی نیست خانومم، برات گل فروشی میخرم، خسته میشی بری بچینی.

+خب...اخره هنوز چایی هم نیاوردم

_من اصولاً از چایی خوشم نمیاد

باران قهقهه زد و گفت: نمیخواهی ولم کنی؟

_اول قلبت رو بده به من بعد دولت میکنم.

+اگه ندی چی میشه؟

_اونوقت تاابدهمین شکلی بغلت میکنم ونمیزارم بری

باران خنده ی دیگری کردوگفت:اوممم،خب...باشه.....قلبم مال تو.....

ایلیا رهایش کردوبا هیجان ازروزمین بلندش کردوچرخاندوچه کسی گفته ادم بدها همیشه بدمیمانند

(دوسال بعد)

_مریم خانم تیام کجاست؟

+خانم جان باتینا خانم تواتاقن

خنده ای کردوزیرلب زمزمه کرد:امان ازدست این بچه،لابدیه سال دیگه بایدبریم خواستگاری تینا...

بافکر اینکه تیام هفت ساله رادرلباس دامادی ببیندخنده ی دیگری کردومثل پدرش پرروبود...

باصدای بوق ماشینی که ازمحوطه امد ازرومبل بلندشد،دستی برروی شکمش گذاشت وگفت:باباتون اومد...

ایلیا داخل عمارت شدوبعدازسلام وخسته نباشیدبه مریم خانم به سمت باران امدوگفت:سلام خانم تپله من...

+بازتوبه من گفتی تپل؟

ـ جواب سلام واجبه ها

چشم غره ای رفت وگفت:سلام

ـ سلام عشقم،خب بگو ببینم این صندوق دختره یاپسر؟

باحالت زاری گفت:ایلیا

ـ جانم

+ایلیا

ـ چیشده؟بچه چیزیش شده؟

+پس چی؟کشتی منو،بگودیگه

ـ ایلیا بدبخت شدیم

بانگرانی کنارش نشست وگفت:چراااخه،یک کلمه بگو چیشده؟سکته میکنم بی
شوهرمیشیا

+ااه،خدانکنه

پس بگو

+بچمون دختره

ایلیا چشم غره ای رفت وگفت: چهار ساعت منو تا مرز سخته بردی همینومیخواستی بگی؟ تو که عاشق دختر بودی

+اره، ولی مشکل ما اینجاست که من یه دختر میخواستم، نه دوتا!!!!

تعجب کرد و گفت: منظورت اینه که...

+دو قلو، دوتا دختر دو قلو

ایلیا قهقهه زد و گفت: واسه همین ناراحتی؟ اینکه خوبه وای دوتا فندوق شکل هم

+اره بخند، تو که جای من نیستی بخوای بزرگشون کنی، تیامم مثل توهه، بیخیال رفته تواتاق باتینا خانم

_باتینا؟

+بله با اجازتون

خنده ای کرد و گفت: افرین، مثل خودم خوش سلیقت

باران چشم غره ای رفت و ایلیا ادامه داد: حالا خم نکن عشقم، خواست خداست
دیگه، من میرم لباسامو عوض کنم.

ایلیا به طبقه بالا رفت و باران کلافه پوفی کشید که تیام و تینا از پله ها دویدند پایین...

_بچه ها اروم، خطرناکه...

با فکر اینکه دوتا بچه ی دیگه هم به این جمع اضافه میشوند پوفی کشید و الان
میتوانست مهد کودک باز کند....

به طبقه ی بالا رفت و در اتاقشان را باز کرد، کنار ایلیا روی تخت نشست و گفت: الان اسم
این دوتا روچی بزاریم؟ من فکر کردم یه دونست میخواستم اسمشون بزارم تبسم...

ایلیا موبایلش را که مشغول و رفتن بود را کنار گذاشت و گفت: اینم کاری داره
خانومی؟ اسمشون رو میزاریم ترنم و تبسم...

باران لبخندی زد و چند بار تکرار کرد: ترنم و تبسم...

لبخندی زد و گفت: قشنگه.

ایلیا دستش را کشید و با هم روی تخت افتادند....

باران کلافه گفت: ولم کن زشته، الان بچه هامیان تو

ایلیا خندید و گفت: اونا الان با هم خوشن حواسشون به مانیست، میگما خدا کنه این
دوتا هم شکل من بشن، خوشگل و ناز.

باران چشم غره ای رفت وگفت: الان یعنی من زشتم؟
 ایلیا دستش راداخل موهای قهوه ای بلندباران کردوگفت: نه عشقم، تویه دونه ای، مثل
 تو وجودنداره....

باران لبخندی زدوسکوت کرد، الان... خوشبخت بود؟ بله، خیلی

ایلیا آرام درگوشش گفت: بارانم؟

عاشق این میم مالکیت بود: بله

_بارانم؟

+گفتم که بله

_بارانم؟

+جانم

_بارانم؟

+خب بگودیگه

_بارانم؟

+ او ففف، بله

_ بارانم؟

+ جانم، اقایی

ایلیا لبخندی زد و ادامه داد: بگو که فقط مال منی....

باران بلند خندید و در این دو سال هر روز و همراه ایلیا با عشق این سوال را میپرسید و باران بالذت میخندید و الان خوشبخت بود، خیلی هم خوشبخت بود... الان خانم این قصر بود و پدر و مادرش هم ایلیا را به عنوان داماد پذیرفته بودند و همه چی خوب بود...

گاهی باید بخشید، گاهی باید فراموش کرد، همیشه نباید مجازات کرد، گاهی اگر بخشنده باشی خوشبخت تر خواهی شد و همیشه نباید انتقام گرفت! گاهی باید به ادم بدهای داستان فرصت داد، اگر دنیا بد شد، تو خوب باش... بی شک، خوبی ها بر بدی ها پیروز میشوند و هیچ ادم بدی خوشبخت نخواهد بود مگر اینکه تغییر کند و بیاید باور کنیم انسان ها میتوانند تغییر کنند، بدترین ها خوب میشوند و خوب ترین ها هم میتوانند بد شوند و چرخ روزگار بالا و پایین زیاد دارد.....

چه کسی گفته نمیتوان عاشق بدترین هاشد؟ اگر بدترین خوب ترین شود عاشق خواهی شد و این یک واقعیت است! همیشه نباید در گذشته زندگی کرد و گاهی باید فراموش کار باشی، گاهی باید الزام برگیری تا خوشبخت شوی. و به راستی عشق معجزه میکند، عشق تغییر میدهد، عشق انسانیت میکند!

این داستان تنها یک تخیل نبود، شاید هر جای دنیا اتفاقی مشابه این داستان بیفتد و چه کسی گفته نباید ادم بدها را بخشید؟
گاهی به ادم بدها فرصت دهیم!
شاید
شاهزاده نجات ما، بدترین ادم زندگی ما باشد و تو
تنها
باید در گردباد بدی ها خوب باشی!!!!

گفتی میخوام رو ابراهمدم ستاره هاشم، تو تک سوار عاشق، من پری قصه هاشم
گفتم به جای شعرو قصه ها بچه گونه باهم بیاب سازیم زندگی رو عاشقونه
مادوبال پرواز مرغ عشقیم، پر میگیریم تا اوج اسمون ها، جای حسرت تو قلب
مادوتا نیست، نمیمونیم با غصه تک و تنها (اهنگ: پرواز، گروه اریان بند)

پایان

۱۴:۱۵

جمعه

۲/۷/۱۳۹۵

ممنون از دوستانی که حمایت کردن و در پایان این رمان رو با افتخار تقدیم پدر مادر عزیزم
میکنم....

پایان

« کتابخانه مجازی رمان سرا »

برای دانلود جدید ترین و بهترین رمان های ایرانی و خارجی به رمانسرا مراجعه کنید